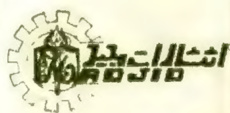
زندگانی و آثار صادق هدایت

یکچند در این شهر پریشان گشتیم،
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم ،
در طالع ماکساد بازاری بود ،
کایینه‌فروش شهر کوران گشتیم .
« مشرب اصفهانی »

از
دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی





زندگانی و آثار صادق هدایت

از : دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی



در حساسترین روزهای‌بحرانی‌بهار پیری نویسنده ، درجریان رستاخیز تاریخی ملی و سیاسی کشور ؛ کمبود نیروی دیدگان‌وکورسوی‌برق متناوب منطقه‌ای تهران ، دست بدست هم دادند تا علاوه برخطاهای قلمی درخور- چشمپوشی،چند غلط خرابکارفاحش‌نیز، از: « سلف سرویس » دفع‌اشتباهات مطبعی ، از زیر چشمان مسلح مصححان بگریزد . از خوانندگان محترم خواهشدارم‌که پوزش راقم سطور را پذیرفته و پیش از مطالعه ، آنها را نابود کنند :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱	۲۴	دیگر	ودیگر
۱۳	۷	ران	باران
۱۵	۲۲	سن پانزده	« سن » زائد است

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۵	۲۱	هم میخواست	هم‌که میخواست
۲۷	۱۶	حس	احساس
۲۹	۱۸	، رفته رفته	، از « مـرتاض » شدن چشم پوشید و بسوی الاهیـات رو آورد و رفته رفته
۵۲	۱۵	پس ادبیات	پی ادبیات
۶۷	۱۷	سرسام آورد	سرسام‌آور
۸۹	۳	توجیح	توجیه
۹۰	۲۱	« کاراکترا »	«کاراکتر » افرادیکه
۹۲	۱۱	آنها تحمل	آنها را تحمل
۹۶	۱۳	روشنائی نور	روشنائی چراغ
۹۸	۱۹	افراد ، ژرف اندیش	افراد ژرف اندیش
۱۰۱	۱۴	که خدا	که‌کدخدا
۱۰۲	۲۱	باکداری	بانکداری
۱۰۵	۱۷	نصرالله	نصرت‌الله
۱۰۸	۲	بیش‌کش	پیش‌کش
۱۶۰	۷	میکنند	میکند
۱۶۰	۱۳	تمت را	تمت آن را
۱۷۵	۱۹	ناهمراری	ناهمواری
۱۹۹	۷	ادامهٔ	ارائهٔ
۱۹۹	۸	تخرب	تحزّب
۲۰۲	۲۲	۱۳۳۳	۱۳۵۵
۲۲۲	۱۰	یار وغار	یارغار
۲۲۴	۱۷	تحمل وزجر	تحمل زجر

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲۶	۲۴	که منو	منو
۲۴۱	۱۷	کنف	کنفت
۲۵۴	۴	« کثسانی ـ ارتجاع »	« کشسانی ـ ارتجاع »
۲۵۵	۲۱	شنبه هژدهم	شنبه هفدهم

آخرین نوول:

۳	۶	هنرز	هنوز

در راه جاه :

۱	۲	رزك	زرك
۲	۱	میشوند	میشود او
۳	۲۱	ناجی که خلیفه	ناجی خلیفه که
۴	۱	مرغوب	مرعوب
۶	۱۳	تملق	تعلق

سعدی آخرالزمان :

۳	۱۶	پا باد	بادآباد
صفحهٔ آخر		Aveuglc	Aveugle

بوف : ارائهٔ فکر ـ از : دکتر جنتی عطائی
عکس ـ از : دکتر هادی ـ شفائیه

زندگانی وآثار: صادق هدایت

یکچند دراین شهرپریشان گشتیم؛
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم،
در طالع ماکساد بازاری بود،
کایینه‌فروش شهرکوران گشتیم.
«مشرف اصفهانی»

از:
دکترابوالقاسم جنتی عطائی



تقدیم به :

خانواده ، بستگان نسبی و سببی ، نزدیکان ،
دوستان و دوستداران : « صادق ـ هدایت »

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی

از این زندگینامه دو هزارو دویست نسخه (دویست نسخه روی کاغذ گلاسهٔ ۱۲۰ گرمی) بسرمایهٔ « انتشارات مجید » در « چاپخانهٔ اقبال » ـ تهران بچاپ رسید .

فهرست مندرجات :

ملحقات :

مرقومهٔ جناب اقای محمود هدایت :

جناب آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی

شرحی در خصوص زندگانی پرملال مرحوم برادرم صادق هدایت مرقوم داشته‌اید سراسر

حقایقی است که در طول عمر کوتاه آن مرحوم بوقوع پیوسته و من نیز درالعهده میباشم

آنجناب بدینوسیله تشکرات صمیمانه خود را تقدیم حضور محترم میدارد

اخلاص‌کیش

۲۵۳۷/۵/۱۹

پیشگفتاری نه چندان بسنده و گویا :

زندگینامهٔ « صادق ـ هدایت » ،
به شیوهٔ « واقعه نگاری » ، با توجه به
ویژگیهای خانوادگی، عوامل وخصوصیات
تشکل جامعه و مردم روزگاراو ، مختصات
و مشخصات منطقهٔ جغرافیائی زیست ،
تحصیلات و معارف ، سنجش وضع زمانی
که درآن بسر میبرد با مقیاسهای بهداشت،
فرهنگ و سیاست رایج عصر، رابطهٔ نسبی
پیشامدهای پدید آورندهٔ مظاهر گونه ـ
گون حیات همزمان ، ارزیابی جـرمهای
مادی و معنوی ، بررسی حوادث و
رویدادهای تاریخی معاصر وی و تطابق آنها؛
بر بنیاد حق آزاد اندیشی و بیان، با سود
جستن ازمحتوای مباحث وتعارفات متداول

و دستمایهٔ مورخان و نویسندگان ، بدون
جانبداری یا ضدیت با فرد ، ملت ، کیش
و کشوری ویژه یا هواداری از « ایسم »
بخصوص و تخفیف مناصب و القاب و
سمتهای رسمی شخصیتهائی مشخص ـ
برای یافتن یك یا چند شاخص و انگیزهٔ
حقیقی مسالهٔ « کوچ او » ، صورت تحریر
بخود گرفت تا همچون آیینه‌ای به قد و
قوارهٔ « شمایل احوال و افکار و آثار
صادق هدایت»، نمایانگری روشن ازوقایع
متداوم و متوالی تاریخ و گفتارها و
زد و بند های سیاسی و بازتاب آنها ،
با در تاریکی قرار دادن اعمال ناشایست
والفاظ مستهجن (البته تاآغاز سال ۱۳۳۰
خورشیدی که نحوهٔ نظام حاکم بالنسبه
هنوز مشروطیت خود را از دست نداده و
ارباب قدرت را اهریمن جمع مال نگرفته
بود)، به کار گرفته شد ؛ تا از این راه ،
مطالبم که مبتنی بر حقایقی مستند، غیر از
بیانات و اظهار نظرهای دیگرانست که تا
کنون درایران وجهان‌دربارهٔ این نویسندهٔ
بزرگ‌ابراز شده، صراحت،وکلامم بلاغت
لازم را دارا باشد .

ضمن تقاضای قضاوت منصفانه و

بی‌طرف ؛ پس از مطالعهٔ کامل ، نه پیش‌ـ
داوری شتابزده، امید است سخنان وسبك
نگارش‌ونحوهٔ ارائهٔ رخدادهای پی‌درپی،
درسیرزمانیی‌نزدیك به‌یك‌قرن، که‌قطعامبرا
ازعیب و ایراد نمی‌تواند باشد (و ممنون
خواهم شد اگربا یادآوری آنها مرا آگاه
سازند)، روشنگردقایقی دربارهٔ بیوگرافی
نویسندهٔ «نامراد پیش از ارتحال» گردد .

وظیفهٔ خودمیدانم ازیاری بیدریغ
«تیمسار سرلشکر عیسی هدایت» و «جناب
آقای محمود هدایت » ، برادران گرامی
« صادق ـ هدایت » و همسر فدا کارم ،
و ارمغانهـای آقایـان : اکبـر مشکین ،
محمدی ، نقبائی ، پورعباس، بیژن ترقی،
دکتر هادی شفائیه ، علی اصغر سروش
وبانو : ثنائی ، سپاسگزاری کنم وازآقایان:
احمد انصاری و ضیاء بخش سـروی ،
دانشجویانیکه برای فراهم‌آوردن ونسخه‌ـ
برداری اسناد، کوششی شایسته بکار بردند
و همچنین از کسانیکه در کار سامان یافتن
این کتاب ، کمکم کردند و نخواستند حتی
برای ابراز حقشناسی ازآنان هم که شده ،
نامشان زینت بخش این پیشگفتار شود ،
قدردانی نمایم .

لازم بیاد آوریست که چون برای تطبیق بعض اسامی و نکات مکاتباتی و مقایسهٔ تقریرات و شواهد گفته ها ، از نوشته‌های پرارج آقایان : حسن قائمیان و محمود کتیرائی ، سود جسته‌ام ، از آنان تشکر میکنم و نیز از بانیان : « روزنامهٔ مردم » ، «مجلهٔ سخن» ، « نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران» ویکی دو نوشتار دیگر که متاسفانه نامشان از خاطرم محو شده ؛ مطالبی اخـذ نموده‌ام ، امتنان فراوان دارم .

ابوالقاسم جنتی عطائی

خشت اول...

پس از کشته شدن « ناصرالدین شاه قاجار » ، چهارمین فرزنداو «مظفرالدین میرزا » برتخت سلطنت ایران نشست . مظفرالدین شاه ، هنگامی فرمانرواشد که بیش از چهل و پنجسال داشت و چون روزگار جوانی را در عیش و نوش و بلهوسی ، و در میان عده‌ای چاپلوس و متملق گذرانیده بود ، در امـر کشورداری بصیرتی نداشت. واکنش سلطنت مستبدانهٔ ناصرالدین شاه ، و نفوذ و دخالت بیگانگان و دادن امتیازهائی که هستی ونیستی ملت محروم وستمدیدهٔ ایران را دربست در اختیار آنها گذاشت ، حرص و آز درباریان وگردانندگان امـور مملکت کـه برای رسیدن به جاه و ثروت ، آنان را از هیچگونه خیانت و جنایتی باز نمی‌داشت ، بینوایـی و تنگدستی و نا امنی و زورگویی و فشار مأموران دولت محروسه به مردم ، دورنمای پادشاهی مظفرالدین‌شاه بیمار و علیل را تشکیل میداد. دراین روزهای سیاه وتوفانی که ایران یوغ اسارت را برپشت وپالهنگ بردگی را برپا می‌کشید :

درشب « سه شنبه نوزدهم ذی‌القعدهٔ سال هزار و سیصد و بیست هجری

قمری[1] » در محیطی پرتفاخر و خانواده‌ای که همهٔ اقربا و خویشان ، وزیر و وکیل و ازطبقهٔ صاحب نام بودند ، پس از دو پسر و دو دختر (عیسی ، محمود ، اخترالملوك ، اشرف‌الملوك)، پسری تندرست ، قوی‌البنیه ، باموهایی طلایی وچشمانی نزدیك به رنگ آبی ، پا به جهان گذاشت .

« شب شش » در حضور « جعفر قلیخان - نیرالملك اول » و بزرگان و افراد فامیل ، «حاجی غلامحسین- ناظرخرج» ، قنداق نوزاد راکه «ننه جان» دایهٔ زیورالملوك و سرپرست : « قاپوچی » ، « آبدار » ، « لله‌های کودکان » و دیگر خدمتگزاران ، به مجلس « نامگزاری » آورده بود ، در بغل گرفت و پس از خواندن « قل‌هوالله . . . » ، نام « صادق » را که « پدربزرگ » برای این مولود جدید خانواده ، برگزیده بود ، درگوش راست وی سه‌بار تکرار کرد وسپس« هدایتقلی- اعتضادالملك » روز ولادت اورا درپشت جلدقرآن، باخطی خوش ثبت کرد و حاجی غلامحسین بعد از درود و تهنیت فراوان به حضرت امام جعفر صادق (ع) که این پسر بنام مبارك آن « دانشمند مطلق » نامیده شده‌است ، جملهٔ « ان‌شاءالله به‌عمرطبیعی‌برسد » رابرزبان‌آوردکه دیگر حاضران مجلس نیز یکصداگفتند : « ان‌شاءالله »

پدرصادق ، « هدایتقلی - اعتضادالملك » ، فرزند « جعفرقلی-نیرالملك» ومادرش « عذری - زیورالملوك » ، دختر « حسینقلی - مخبرالدوله دوم » بودند و این همه از تبار « رضاقلیخان - هدایت (لله‌باشی) تبرستانی » یکی از معروفترین نویسندگان ، شاعران ومورخان قرن سیزدهم ایرانست که نسبت

۱- در اسناد رسمی ، سال تولد صادق « هزار و سیصد و بیست هجری قمری » ، با تأکید و خطی سرخ « هزار و دویست و هشتاد شمسی » ثبت شده است که با تطبیق سالهای شمسی و قمری در آن زمان ، مطابقت ندارد و « ۱۲۸۱ » صحیح است .

وی نیز باکمی بیراهه ، به «کمال خجندی» میرسد.[1]

«صادق» دوران شیرخوارگی را در آغوش «ننه جان» و لله‌گی «ملا اسحاق» خدمتگزار محرم خانواده گذراند و پا به مرحلهٔ کودکی نهاد.

بازتاب سوء سیاست سلاطین قاجار ، بیداری افکار و آشنائی افراد تحصیل کرده با تمدن اروپا و نشر فرهنگ جدید در ایران ، تأثیر انقلابهای آزادیخواهانهٔ فرانسه‌ودیگر کشورهای اروپا وآمادگی روحیهٔ مردم برای ایجاد تحولی اساسی در ایران ، بسبب نرمی وملایمت طبع وحسن قبول مظفرالدین شاه ، باصدور «فرمان مشروطیت» درتاریخ چهاردهم جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری (مطابق امرداد (اسد) هزار و دویست و هشتاد و پنج خورشیدی) حکومت مشروطه بدون خونریزی آغازشد و نخستین دورهٔ مجلس شورای ملی از نمایندگان اصناف و طبقات مردم تشکیل گردید ولی با درگذشت مظفرالدین شاه چند روز پس ازامضای قانون اساسی و به فرمانروائی رسیدن «محمد علیشاه قاجار» (ذی‌القعده ۱۳۲۴هـ. ق) اساس مشروطیت متزلزل شد و شاه بهمدستی رؤسا و فرماندهان نیروی قزاق ایران که بیشترشان از روسها بودند ، درصددنابودی بنیاد مشروطیت برآمد و ماجراجویان را بجان نمایندگان مجلس و ملیون انداخت و در نتیجه

۱- این رباعی از اوست :

دیده‌ای داریم بر روی تو پاك   پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستین گر ساعدت پوشد ز ما   خون ما در گردن پیراهنت.

آزادیخواهان ، مسلح شدند و بنام « مجاهـدین » خود رابرای مبارزه بانیروی «استبداد» آماده کردند. تبریز و تهران دوکانون بزرگ پیکار بود و در تبریز « ستارخان سردار ملی » و « باقرخان سالار ملی » رهبری قوای مجاهد را دردست گرفتند . شاه مستبد قاجار بصلاحدید « شاپشال » مستشار نظامی روس و « کلنل لیاخوف » فرمانده گارد سلطنتی به« باغشاه » رفت؛ و ازآنجا مجلس شورای ملی را در بهارستان ، گلوله باران کرد و در میان دود و آتش باروت ، عده‌ای از وکلا و آزادیخواهان کشتـه شدند و با انحلال مجلس « دورهٔ استبداد صغیر » بطور موقت بازگشت .

آغاز تحصیلات « صادق » درمدرسهٔ ابتدائی « علمیه » مصادف با این دورهٔ هرج و مرج بود . کودکی که در کانون خانواده ، جز آرامش ندیده بود ، یکباره با « ذهنی خالی از جنگ و نزاع و کشمکش» به محیطی گام نهادکه هرچند روز یکبار ، عده‌ای به مدرسه میریختند وکودکان دبستان را وادار میکردند تاکلاس درس را تعطیل و بمنازل خود مراجعت کنند .

« صادق » پسری با جنب و جوش بود ، اگر ناگزیر دربرابر کسی قرار می‌گرفت ، درست است که ظاهراً آرام به نظر میرسید ولی اگر همصحبتش دقت میکرد ، از چشمان او که پیدا بود بخودش فشار میآورد تا ساکت و مرتب باشد ، می‌فهمیدکه چه موجودی ناآرام‌است. حرکات سریع ، چشمان جستجو کننده وکنجکاو اونگرشی پرسنده داشت. ترسو ، خجول، کناره‌گیر ، فرّار، رنگ پریده و عصبی بود. درکوچه و خیابان به‌زحمت با «ملااسحاق» همراه بود و درخانه بیقرار و جوینده ، حتی سرسفرهٔ غذا به نمکدان وبشقاب

و قاشق و چنگال ور میرفت و حتی کارد را بـا زور از وسط می‌شکست تـا بفهمد این وسیله درنده را ازچه جنسی ساخته‌اند ؟! هنوزشکل اصلی ودرست خود را نگرفته بود که بهرجا میرفت حالتی شکوه آمیزداشت ، ازهرکس که دم دستش میرسید ، پرسشهای گـونه گون و جور و واجور میکرد و گوئـی هزاران سئوال داشت که میخواست جـواب بگیرد و از این راه پـرچانگی ونیاز به حرف زدن کودکانهٔ خودرا برمیآورد . شرارت نمی‌کرد و درمورد دوست و دشمن با علاقه‌ای شدید و یا نفرتی زایدالوصف حرف میزد .

در این زمان ، مجاهدان آذربایجان بسرداری ستارخان و باقرخان و مجاهدین گیلان به فرماندهی « یپرم خان ارمنی » ومجاهدان جنوب وعده‌ای از ایلات بویژه « بختیاری » بریاست « علیقلیخان بختیاری » بـه تهران حمله کردند و درمیان وحشت و آشوب مـردم ، تهران فتح شد و « محمدعلیشاه » که راهی برای فرارازدست انتقام آزادیخواهان میجست ، به «سفارت روس» گریخت وبنا به اصرارفاتحان وزعمای آزادیخواهان ، تسلیم همهٔ خواستهای آنان شد و از سلطنت کناره‌گیری کرد .

مردم ورود ستارخان وباقرخان را جشن گرفتند و تهران راآذین بستند و چراغانی مفصلی درست کردند. مدارس تعطیل شد و دانش آموزان بـرای شرکت در مـراسم استقبال ملت از « سردار و سالار ملی » درخیابانها بصف ایستادند و با شور و هیجانی کـه نمیدانستند برای کیست و چیست ، فریـاد شادی و « زنده باد » سردادند .

« صادق » که دربرابر این اوضاع نگاهی متفکرانه واستفهام آمیز داشت و حس کنجکاویش بیشتر برانگیخته شده بود ، نه تنها از لله که برای مراقبت اوهمواره چهار چشمی مواظب بود واین کودك ناآرام را می‌پائید ، دربارهٔ چراغانی و جشن سرور مردم میپرسید ، بلکه درخـانه نیزتا از ننه‌جان پاسخی قانع کننده نمی‌شنید ، به رختخواب نمی‌رفت . عمله واکرهٔ خانواده چون

چیزی از« آزادیخواهی » و « استبداد » سرشان نمیشد ، به اوپاسخ‌هائی پرت و پلا میدادندکه موجب ناراحتی وعصبی شدن این کودك هشیاردقیق را فراهم میساخت. از «غلامعلی ـ پادومنزل» هم که‌حتی نمیدانست چرادرخانه دوپرچم «سفید وقرمز » هست که گاهی این و گاهی آن یکی را بالای درمیاویزند، ودر ورود قوای مجاهدان به تهران ، دیگرپرچم قرمز را عوض نکردند، دردی از دردهای سؤالی او دوا نمیشد . میماند برادران و بزرگترهای خانه ، « پدر » شبها از «کابینهٔ وزارت داخله » دیر به منزل میآمد، اگر هم برسبیل تصادف درخانه بود ، احدی جرأت برهم زدن سکوتی را که او بدان عادت کرده



هدایتقلیخان ـ اعتضادالملك

بود ، نداشت، زیرا نمونهٔ اشراف خود خواه ایران بود و برای کارها، حتی درخانه نیزنرمشی نداشت ومادر هم ، چنان گرفتار شوهرداری و « رفتن گرد

سرداری آقا » بود، که اگرهم فرصتی پیدا میکرد ، بکارهای شخصی خویش میپرداخت. « عیسی‌خان » بسائقهٔ حس میهن پرستی ، از مجاهدان راه‌آزادی سخن میگفت و ازآنان دفاع میکرد وچون پرسشهای « صادق» را دور ازسن او میدانست و همواره حریم « بزرگتری » خود را حفظ میکرد ، بناچار « محمود خان » بودکه باعلاقه ومحبتی خاص به پرسشها و « چراهای‌بیشمار » برادرکوچك پاسخ میداد .

« محمودخان » که علاوه برذوق هنری ، بخصوص موسیقی ، طراحی ونقاشی ، بشعر و ادب نیز علاقه‌مند بود ، و در برخورد با قضایای روز ، رویدادها را ، همیشه از دو جنبه ، مورد قضاوت قرار میداد ، با صبر و حوصله حوادث را مانند وکیلی زبردست برای « صادق » حلاجی میکرد و تا اورا قانع نمیساخت ، نه صادق و نه او دستبردار نبودند. وچون محمودخان نیازهای روانی این پسر « تشنهٔ درك کنه پدیده های زندگی » را برمیآورد صادق تنها او را غمخوار خود میدانست و نسبت به او احترامی فراوان قائل بود.

دراوضاع درهمریختهٔ تهران و هرج و مرج وآشوب و غارت دکانها ولخت‌کردن مردم درکوچه‌ها و خیابانها ، هرچند روز یکبار مدرسه تعطیل میشد ودانش‌آموزان، بناچار درخانه بسرمیبردند . دراین خانه‌نشینی‌اجباری، که برای حفظ جان‌کودکان ازآشوب و بلوای روز بود، بخصوص‌که خانه در نزدیك « سفارت انگلیس » قرار داشت و غالباً تظاهرکنندگان دربرابرآن « مرکزبست‌نشینی پناهندگان » گرد میآمدند، همواره خطر برخورد دستجات مختلف وجود داشت ، صادق ، بندرت با « لله » یا افراد خانواده از منزل خارج میشد و ناگزیر بیشتر بانوکر وکلفتها روزگار میگذراند. « ننه جان » پرستارومونس وهمدم اوبشمارمیآمد وشبهادراتاق‌وی میخوابید وغالباً برای او قصه میگفت تا خواب اورا برباید و یا اگرنیمه شب به قضای حاجت نیاز

داشته باشد ، اورا همراهی کند . در این زمان شبها خانواده وقتی دورهم جمع میشدند، «دخترملااسحاق»که مقداری از اشعار شاعران بزرگ را ازبر میدانست، برای وقت‌گذرانی، قسمت‌هائی ازکتاب «امیرارسلان وفرخ‌لقا» را میخواند و یابافال‌گرفتن از « دیوان حافظ » که صادق، به همهٔ این‌کارها با علاقه و ولع نگاه میکرد و به « نقلیات » باکنجکاوی و دقت گوش میداد و از این راه نیروی « تخیل » و « تصور » خود را « نابخود آگاه » ژرفا و گسترش می‌بخشید ، دلبستگی مییافت . « عذری ـ زیورالملوك » ، مادر حساس‌که از هرناملایمی بشدت ناراحت میشد و رنج میبرد وغالباً افسرده و غمگین بود ، از این نظر در او بسیار مؤثر واقع میشد ، بطوری رفتار مادر دراو رسوخ‌کرده‌بود که درغیبت او اگرصادق ناروائی میدید و عصبی میشد همه میگفتندکه : « پناه برخدا ، درست مثل خانم ! » ولی نشست وبرخاست ودیگر حرکات وکردارش مانند پدر ، متین وموقر وبزرگ منش بود .

« احمد شاه قاجار » پس از مهاجرت محمد علیشاه از ایران به انتخاب قوهٔ مقننه و نیروی فاتح آزادیخواهان در پایان انقلاب مشروطیت ، در خردسالی بسلطنت منصوب شد و « عضدالملك » که از سالخوردگان قاجار بود به نیابت سلطنت منصوب گردید ومجلس شورای ملی مجدداً افتتاح شد و بکار پرداخت وتازمانیکه‌نخست وزیران‌مقتدر ومیهن‌پرست مانند « مستوفی الممالك » و « مشیرالدوله » و امثال آنان زمان حکومت را دردست داشتند ، گامی بسود مردم برداشته می‌شد و ملت ایران به « رفاه و امنیتی نسبی » دست می‌یافت .

مدارس منظماً دایر شد و دانش آموزان سرکلاس درس حاضر شدند و صادق هم مثل دیگر محصلان ، دوباره بمدرسه و سرکلاس درس رفت . در این دوره، علاقه‌ای بیادگرفتن « درس ریاضی » نداشت وبا اینکه در این

زمان « عیسی‌خان » هم از معلمان مدرسهٔ علمیه بود و درامر درس و حضور و غیاب وی نظارتی شدید داشت ، صادق کمتر بدرس و بیشتر به نظاره و تفکر می‌پرداخت و جست و خیز و ورزش را هم دوست نداشت و با آنکه « مهدی ـ ورزنده » تازه‌توانسته‌بود « ورزش » رابه‌برنامهٔ مدرسه داخل کند ، ازآن خوشش نمی‌آمد و درکنار زمین بازی می‌ایستاد و بادقت نگاه میکرد ، اما بازی نمیکرد و در عوض چون در این روزگار ادارات دولتی بعد ازظهرهای دوشنبه تعطیل میشد وعیسی خان بااقوام و یا بادوستان به‌بازی « تروم » یا « آس » می‌پرداختند وگاهی هم « بلوط » بازی میکردند و یا عیسی خان و محمودخان شطرنج و یا تخته نرد میزدند ، او به بازی شطرنج و تخته علاقه پیداکرد و غالباً بجای درس باهمبازی‌های معدود خود ، باآن سرگرمی‌ها وقت‌گذرانی میکرد.

درماههای سوکواری‌که دسته‌های بزرگ عزاداری ترتیب داده میشد ، وقتی دسته‌ها از بخش جنوب شهر به شمال میرسیدند ، معمولا به تکیه « آسید هاشم » درخیابان شاه‌آباد میرفتند ودرآنجا تاپایان مراسم می‌ماندند و چون « عزاداران » از خیابان « اسلامبول » ، و از برابر منزل خانواده « نیرالملك اول » ، عبور میکردند ، بناچار ، افراد خانواده وکودکان بجلو خانه ، مدخل باغ بزرگ و یا پشت پنجره‌های عمارت اندرون میآمدند و ناظر جریان میشدند . در حین عبور دسته‌های متعدد « سینه و زنجیر زنی » ننه‌جان ، توضیحات لازم به اومیداد وصادق چنان غرق تماشا میشدکه‌گوئی میخواهد همهٔ آنها را در محفظهٔ ذهن خود جا دهد ویا تمام حرکات ورفتار آنها را بر لوح ضمیر بسپارد . مخصوصاً حرارت و هیجان « قمه زنها » در « ظهر عاشورا » که منجر به خونریزی و مرگ « مؤمنان » می‌شد ، چنان دروی مؤثر واقع میشد که به « لرزه » می‌افتاد و « ننه‌جان » هرچه میکردکه مانع مشاهدات او بشود ، سودی نمی‌بخشید .

« دبستان علمیه » از مدارس ابتدائی بسیار معدودی بود که در بین

مدارس : « ادب » ، « رشدیه » ، « مدرسه اسلام » و « مدرسه افتخاریه » بداشتن معلمان خوب وسرشناس ممتاز بود . وچون بمنزل « اعتضادالملك» نزدیك بود و غالب کودکان خانواده در آنجا درس خوانده و میخواندند ، آقای « شبان » مدیر مدرسه و معلمان نسبت به صادق ، بیش از اندازه سخت گیر بودند و به اصطلاح « مته روی خشخاش » میگذاشتند ، و چون دراین زمان « غائبین بدون عذرموجه » وکسانی راکه‌نمرهٔ « صفر » میگرفتند، عصرها، درحضور شاگردان « فلك » میکردند وبه‌پاهای آنها چوب میزدند، صادق از این عمل بسیار بدش میآمد و سعی میکرد ، هرگز مورد مؤاخذه قرار نگیرد . این تشریفات تنبیهی و امتحان نهائی سال ششم ابتدائی که همواره در مدرسهٔ « دارالفنون » برگزار میشد، از خاطرات خوش وناخوش دوران دبستانی صادق بود .

ازدیگرخاطرات دوران نوجوانی صادق دیدن نمایشهائی بودکه دراین دوره در سالن « تئآتر ملی » به نمایش‌گذارده میشد . درچهارراه اسلامبول، کمی پائین‌تر از سفارت ترکیه ، غالباً به اهتمام گروهی از منورالفکران ، آثاری ازادبیات خارجی ترجمه و به‌نمایش‌گذاشته میشدکه اکثرآنها اقتباسی از آثارکمیك « مولیر » بود و مدتها روی صحنهٔ تئآتر اجرا میشد و عکسهای تبلیغاتی آنها هفته‌ها در جعبه آئینهٔ تماشاخانه باقی می‌ماند تا نظرها را بخود جلب‌کند .

هرگاه صادق باملا اسحاق تصادفاً از برابر تئآتر ملی عبور میکرد و میخواست حس‌کنجکاوی خود را با دیدن عکسها خاموش‌کند و ملااسحاق نمی‌گذاشت ، درخانه بااصرار زیاد مادر را وادار میکرد که اورا برای دیدن داستانهائی از قبیل : « حاجی سلیم‌که چگونه در انقلابات ایران به بغداد فرار میکند و سپس باگوشبری به‌نوائی میرسد ، و . . . » بفرستد ویك بار که نمایشنامهٔ « ریاکاری‌های حاجی سلیم » برای بانوان ، نمایش داده

میشد و او با مادر و خواهـران برای تماشای آن رفتـه بود « نیرنگ‌ها و حقه بازی های حاجی سلیم » را در زوایای ذهـن و حافظهٔ خـود بیادگار نگاهداشته بود .

معمولا دراین سالهای‌کودکی ، اطفال مشوش ، مضطرب ، نگران و بیقرار ودرس نخوانند . به تنهائی وانزواگرایش دارند . مثل ابربهار میبارند وگریه میکنند. درد خودرانمی‌توانند بامادر وپدر درمیان بگذارند وبرادران و خواهران هم هرچند خیلی از آنها بزرگتر باشند به حرفهای آنها وقعـی نمی‌گذارند ودرنتیجه اگر وضعی پیش نیایدکه‌کودك باگفتن حرفهایش عقدهٔ دل بگشاید وگرهی ازمشکلش باز شود ، احساسات تند و حاد نوجـوان ، وسواس و حرص و ولع در « خود نشان دادن » ، او را در هرکار شتابزده میسازد وطبعاً شتاب ، توفیقی دربر ندارد . نوجوانی، دوران زودگذر غمها و شادیهاست ولی در دورهٔ « بلوغ » تصویـر آنهـا ، زود و دنـی نیست . نوجوانی که بتدریج رو به بلوغ میرود و « منش » او نضج میگیرد، باید راه زندگی‌کردن را بیامورد و همانگونه‌که در اوان‌کودکی ، دستش را میگیرند و پا به پا میبرند تا شیوهٔ راه رفتن را یاد بگیرد ، باید « نوجـوان در مـرز جوانی» راهنمایی شود وتاحد امکان مسایل ومشکلات زندگی را ازنزدیکان خود یاد بگیرد ، بخصوص مسائل « امیال وغرائز پنهانی‌که هنوزکاملا برملا نشده است » ، هـرچند ، سرانجام « طبیعت » به او می‌آموزد ، ولی اگـر « راهنمائی» شود ، بهره برداریش منطقی و عقلانی خواهد شد نه احساساتی وکاذبانه .

زندگی هنگامی آغاز می‌شود که انسان نور و ظلمت ، خوب و بـد و زشت و زیبا را از هم تمیز میدهد . صادق در دوازده سالگی ، مانند مـردی پخته و عاقل حرف میزد و آزادانه از مادر و بـرادران و خواهران بـزرگ دیگر کسانیکه در اطرافش بودند ، مسائل متضاد سئوال می‌کرد وچون پاسخ

آنها را با مقیاسی که خود داشت می‌سنجید و می‌دید « قـانع کننده نیست و فـریباست » دلخور و رنجور میشد و بتدریج از « مهمل بـافـان یـاوه‌گـو » کناره‌گیری می‌کرد وچون احساس می‌نمود که نمی‌تواند با مصاحبان اجباری خود ، جوش بخورد ، با هیچ کس دوستی نمی‌کرد . وقت آزادش را صرف خواندن کتابهای موجود در خانه و نقاشی می‌کرد و گهگاه هم که با عده‌ای در باغ بیرونی ،به اجبار جمع می‌آمد ، جز تفریحات سالم بـه چیزی دیگر نمی‌پرداخت .

درست است که انزوا برای کسب دانش و معلومات و حرفه خـوب است ، اما وقتی بیش از اندازه شد ، و مطالعه ازحد گذشت ؛ تعادل روابط عاطفی شخص با دیگران و حتی با اقوام و نـزدیکان بهم می‌خورد و بـاعث میشودکه شخصیت اجتماعی انسان با تفکر و سیراندیشه‌هایش به انزوا کشانده شود ، و در نتیجه خلق و خوئی بیابد کـه دنیا هرچـه به او بدهد ، بـاز هـم ناراضی باشد و بلوغ زودرس بتمام این مسایل پایان می‌دهد .

صادق رفته رفته در پاسخ بعضی پرسشها ، با تشویش وشرمساری پاسخ می‌داد ، به همه چیزشك میکرد و بتدریج با دیدن ناروائی‌ها ، بی‌عدالتی‌ها ، تبعیض‌ها وشنیدن دروغها، نسبت به‌حقایق وبدیهی‌ترین پدیده‌های‌زندگی‌بدبین می‌شد . تازه میخواست از مرز نوجوانی به «مردی» پایگذارد که چون هنوز شکل اصلی ودرست اوفرم نگرفته بود، همه چیزش لغزان و ناپایدار مینمود .

جشن‌تاجگذاری« احمدشاه‌قاجار »که‌مصادف باتاریخ تولدوی نیز بود ، در تهران برگزار می‌شد و مردم جشن و چراغانی ترتیب داده بودند و مجالس سروری‌نیزدرمنزل « عضدالملك » (نایب‌السلطنه) در خیابان جلیل آبـاد وبـاغ مجلس شورای ملی بـرپا کرده بودند .

درسال ۱۲۹۶خورشیدی (۲۴۷۶ شاهنشاهی) ، ادیب‌الدوله مدیرمدرسهٔ دارالفنون ، نوجوانی را که درامتحانات‌ششم نهائی ابتدائی ، از « انشاء » ، «ادبیات» و« تاریخ و جغرافی »نمره‌های عالی آورده بود وازداوطلبان برجسته بشمار می‌آمد ،در کلاس اول نامنویسی کرد .

جنگی سردفضای‌کشورهای اروپا رافراگرفته و نمایانگر تصادمی‌شدید بین‌نیروهای متراکم ومتضاد بود ومیشد حدس زد، پس‌ازرعدوبرقی ناگهانی ران نبردی عالمگیر آغاز خواهد شد .

بـــروز جنـگ اول بیـن‌الملـل (۱۹۱۴) (۱۳۳۲ هجری قمری) و نقض بیطرفـی ایـران از جانب دول متخاصم و اشغال شمال و غرب و جنوب مرزوبوم ما بوسیلهٔ نیروهای روس و انگلیس و عثمانی و آثار خرابی‌های ناشی از جنگ و از هم پاشیدگی اوضاع اداری ، مالی و سیاسی ایران، کار را بجایی رساند که انگلیس و روسیه کـه یکبار در سال ۱۹۰۷ (برابربـا ۱۳۲۵ هـ . ق) ایران‌را ما بین خود تقسیم کردند ، برای تکمیل آن جنایت تاریخی ، بـار دیگر درســال ۱۹۱۵ (برابر با ۱۳۳۳ هـ . ق) در طـرح تقسیم ایران تجدید نظرنمایند ومنطقهٔ بیطرف مرکزی ایران را که در قـرار داد ۱۹۰۷ پیش بینی کـرده بودند حذف وسراسر کشور ایران را بدو منطقهٔ نفوذ شمالی و جنوبی تقسیم کنند و هرکدام سهم خود را اشغال نمایند و در منطقهٔ نفوذ خویش کلیهٔجریانهای سیاسی و اداری را زیـر نفوذ و کنترل خود قـرار دهند .

آتش جنگ که به‌ایران کشیده شده بود ، مباحثی پرسروصدا درمحافل خصوصی و عمومی ایجاد کرد که خانهٔ « صنیع‌الدوله » نیز ازآن بی‌بهره نماید ، بزرگان خانواده که وقت و بیوقت دورهم گرد می‌آمدند ودربارهٔ : « بیطرفی ایران که روسها و انگلیسها خواستار آن بودند و عثمانیها وآلمانها که تلاش می‌کردند ایران وارد جنگ شود ، و روسها تهدید می‌کردند که « دارالخلافه » را اشغال خواهندکرد وعثمانیها می‌گفتند: « احمد شاه » برود اصفهان و آنجا را پایتخت قرار دهد . . و اینکه مردم ایران چون از روسها صدمه‌وستم دیده‌اند،نسبت به‌آلمانها ومتحدینش بیشترابرازتمایل می‌کنند ... و اتخاذ تصمیم « بیطرفی » از جانب دولت ایران نتوانسته کاری انجام بدهد و روسها دارند به تهران می‌آیند و عثمانیها در غرب به تاخت و تاز مشغولند و حتی حکومتی نیز به وجود آورده‌اند . . . و آثار قحطی بروز کرده ، روزبروز قیمت گندم وارزاق ومایحتاج مردم بالا میرود . . . و « احمدشاه » دستور داده ،گندمهای انبارهای اختصاصی دربار رابقیمت مناسب دراختیار خریداران بگذارند . . . و مردم نیکوکار درسر چهار راهها « دیگ خیرات» گذاشته و « دمپختك » تهیه کرده وبین مستمندان تقسیم می‌کنند . . . وما باید بفکر بچه‌ها باشیم و هرچه زودتر « خواربار و بنشن وروغن آرد » دست و پا کنیم . . . درآذربایجان کمیته‌هایی برضد « سلسلهٔ قاجار » درست شده وشب نامه‌هائی تحت‌عنوان«تنفرازقاجاریه»انتشارمی‌دهند..به‌گفت‌وشنودمیپرداختند ، صادق‌این حرفهارا می‌شنید ومناظری‌که هنگام‌رفتن به‌دارالفنون، سرراه میدید و مشاهده میکرد که چگونه چهرهٔ مردم درهم وقیافهٔ فراریان از شمال وغرب عبوس و گرفته و عصبی و مردم تنگدست و گرسنه ، چطور در بیچارگی و درماندگی دست و پا می‌زنند ، دلش بدرد می‌آمد و حضور ذهن او که در لحظات و در همه جا همراهش بود ، اورا به سخترین شکنجه‌ها ، درسکوت وا میداشت . براثر دیدن مناظر رنج‌آور مردم بی‌نوا و آزار دیده ونالان ؛

گزندهای روانی برروح پاك و بی‌آلایش و دل رحیم و نـازك اولایه می‌بست شبها در اتاق کوچکی که برای درس خواندنش اختصاص داده بودند میرفت و پشت میز تحریر می‌نشست و آنچه از گفته‌ها و شنیده‌ها ، در فکرداشت از زوایای ذهن و حـافظه بیرون مـی‌کشید و در دنیای تصورات خـود آنها را می‌پرورانید و به آنها جان میداد و تصاویر بعضی از آنها را برپردهٔ خیال و یا درتاریکخانهٔ ذهن ومغزش به روشنی تجسم میکرد وسپس آنها را به‌حقیقت وواقع ، مـانند کارگردانیکه ابتدا صحنه‌هـای فیلمش را برپردهٔ تصور می‌بیند وبعد آنها را برحلقه‌ای فیلم منتقل میسازد، زنده وگویا ازمد نظرمی‌گذراند. « صادق » بیشتروقتها « کلمات » و « واژه‌ها» را هم درقالبی خیالی می‌دید ویا هیئت برخی ازمضامین ادبی را درعالم پندار ، طنزآلود ، جاندار میساخت . « جان به جهان آفرین تسلیم کرد » ، « رخت به سرای جـاویدان کشید » و « زانوی غم در بغل گرفت » از مفاهیمی بود که صادق همواره « دستاویز » قرار میداد وچنان در پدیدار کردن آنها دراندیشه فرومیرفت وغوطه میخورد که گویی ، ناگهان میخواهد درآبی غرق شود ، وبا تلاشی هیجان آلود که منجر به‌گرم شدن وجود وداغی وصدای تاپ تاپی درسر وهوهوئی درگوشش میشد ، بوضعی عجیب عصبی و آسیمه سرازجا میجست وبراه می‌افتاد، زیرا نمیتوانست در یك نقطه آرام دراز بکشد یا بنشیند و یا بایستد و این حالت که خیلی زود و بشدت تحریك و تهییج مـی‌شد ، همواره با او بـود . « صادق » کتابهائی مخصوص بخود داشت که غالباً آنها را پنهان میکرد ، برای ایـن پسرنوبلوغ ، خواندن « دکامرون ـ بوکاچیو »که بعضی داستانهای آن بسیار دلپذیربود، سرگرمی مفرحی بشمار میرفت .

پسرهـا معمولاً در سن پانزده سالگی به سن بلوغ میرسند ، ولـی علائم این « تحول طبیعی وغیر قابل برگشت » درموعدی زودتر دراو ظاهر شد که آثارش خط سیبیل باریك و تمایلش به « دزدکـی نگاه کـردن » ، « پشت در

گوش ایستادن» ، «صدای گرپ گرپ قلب خود را شنیدن » ، «بخود لرزیدن»
و « حسی وحشی پیدا کردن » جلوه گرشد .



قدش رشیدتر ، هیکلش بزرگتر وصدایش کلفت شده بودودیگر ،
دختران و زنان جوان خانواده ازاو رومی گرفتند . صادق خجول ، حساس

وعاشق تحصیل و کتاب ، متوجه تغییر رویهٔ دختران و زنان جوان شد و رفته رفته خود را گرفت و برای شخصیت خود اهمیتی قائل شد و چون در معاشرت با آنان مراعات ادب و احترام را از هرنظر دور نمیداشت ، آنها هم احترامی متقابل بخرج میدادند ، ولی بعضی‌ها سعی میکردند برای خود در قلب او جایی باز کنند. درست است که انسان ازبدو تولد و هنگام شیرخوارگی تاکودکی ودورهٔ نوجوانی وجوانی چندین بارتغییرمی کند و در احساسات ارادی او تحولاتی رخ می‌دهد و در اینگونه مواقع است که انسان باید بتدریج خود را بااین تغییرات همساز و عادت پیدا کند ، ولی این پسر لجباز و یکدنده ، چنان ازنظر معلومات امور جنسی، درگذشت زمان ، درجا میزدکه درمیان خانواده به پسر « چشم وگوش بسته » ضرب‌المثل شده بود و از این « شهرت » لذت میبرد ، اما در باطن دوست ورفیقی می‌جست تا با او درد دل کند و غمخوار هم باشند ، ولی بمحض نزدیك شدن بکسی احساسی ، شاید « بی‌اعتمادی » در اوپیدا میشد و بی‌اختیار پاپس میکشید واز اینرو ، این جوان بسیار حساس ، بارتنهائی را میکشید وبا کسی نمی‌جوشید ومنزوی بودن رابرایجاد ارتباط بادیگران ترجیح میداد . وبا آنکه میدانست مادر و پدر و برادران و خواهرانش او را بسیار دوست میدارند و ثابت شده بود که غمخوار او هستند، افکار و آلام خود را مخفی میکرد و با این عمل بتدریج فاصلهٔ فکری وتضاد عقیدتی خود را زیادترمیساخت . مونس اوکتاب و سرگرمیش شطرنج و نقاشی بود و گهگاه به اتفاق مادر و « منوچهر » و « خسرو » و « انورالملوك» خواهرکوچکتر ازخودش به سینمائی‌که درخیابان لاله‌زار بالای چاپخانهٔ « فاروس » و بخش زنان ، از قسمت مردان با تجیری مجزا بود، بدیدن فیلمهائی که « ریشارد تالماج » و « گاری‌گرانت » بازیگر آنها بودند ، میرفت و نه‌تنها با دقت و علاقه به ماجرای داستانها مینگریست، بلکه باحواسی جمع به حرفهای شخصی‌که دروسط سینما ایستاده

و مطالب فیلم را بزبان فارسی ترجمه میکرد و بلند میگفت گوش میداد .

در جریان جنگ اول بین‌الملل در ایران فعالیت احزاب سیاسی آغاز شد ، زیرا دورهٔ مجلس سوم بعلت تهدید دولت روسیه بسته شده بود . حزب دموکرات و جمعیت اعتدالیون ، برضد هم شعار میدادند و روزنامه‌های « ستاره ایران » ، « رعد » ، « عصرجدید » و« نوبهار» هریك‌بسهم خودمطالبی برله وبرعلیه طرفداران جبهه‌های مختلف مینوشتند و در مزایای « جمهوریت » و « پادشاهی مشروطه » در مقالاتی آتشین ، داد سخن میدادند .

گذرگاه «صادقخان» خیابان لاله‌زاربودکه ازگوشهٔ شمال‌شرقی میدان توپخانه بسمت بالاادامه می‌یافت. این خیابان‌گردشگاه عمومی بود وبیکارها درآن ، عصرها و اوایل شب ، پائین و بالا میرفتند ومرکز فروش روزنامه‌ها هم که بوسیلهٔ کودکان خردسال انجام میگرفت ، این معبر و تفرجگاه بود . وقتی روزنامه فروشان دوره گرداسم « ایران » را داد میزدند ، دراین خیابان ولوله راه میافتاد و صادقخانرا که تشنهٔ « خبر » ، آنهم خبرهای مهیج بود ، بخود جلب و واداربه خرید یکشماره « عصر انقلاب » که مقالاتی طنزآمیز و انتقادی داشت میکرد و یا « عصر جدید » که مطالبی دربارهٔ « بطون اخلاق بشر » ، « هلهلهٔ شیطان » ، « بمیرید و ببینید » و « عدم مساوات » درج میکرد و مورد علاقهٔ او بود، بدست میآورد و در خانه بجای پرداختن به درسهای دبیرستان ، با اشتیاق و ولعی زایدالوصف به خواندن آنها مشغول میشد تا جائیکه فراموش میکرد که باید سر سفره ناهار یا شام حاضر شود. دراین دوران کارش مشاهده و خواندن موضوعهای گونه گون و ضبط افکار و تصاویر مربوط به ملت تیره روز و وضع اندوهبار او بود .

ناامنی ، خانخانی ، تنگدستی وعدم قدرت حکومت مرکزی ، راهزنی و قتل و چپاول و از همه بدتر فعالیت ایادی استعمار روس و انگلیس ، چنان شرایطی درایران بوجود آورده بود که مردم حتی امیدی به یکروز دیگر زنده

تفتین
ماندن نداشتند و ترس ، دلهره ، تفتین ، خبر چینی و بدبینی نسبت بهمه چیز و همه کس ، جای امنیت ، اعتماد به نفس ، خوش قلبی ، رازداری واطمینان را گرفته بود .

صادق هنوزسال‌اول رادرمدرسهٔ دارالفنون به‌پایان‌نرسانیده بودکه‌حقوق دبیران واستادان و مدیران دارالفنون ، بعلت وضع بدمالی دولت عقب افتاد ومدرسه مدتی تعطیل شد واوکه با « مجتبی » پسر « شریعتمدار » دانش‌آموز برجستهٔ کلاس اول آشنا و دوست شده و تقریباً پس از مدتها توانسته بود « همزبانی » پیدا کند که میشد با او درد دل کرد و خواستها و آرزوها را با او در میان گذاشت ، دچار خانه‌نشینی و تنهائی شد .

زمستان سالیکه جنگ اول بین الملل بپایان رسید و انگلیس و فرانسه به کمك آمریکا پیروز شدند ، « نصرت الدوله » وزیر دادگستری ، اقدام به وضع مقرراتی در بارهٔ « سجل احوال » کرد که برای نخستین بار همهٔ مردم وادار شدند « نام خانوادگی » برای خود انتخاب کنند . در « بیستم ماه ربیع اول‌هزاروسیصد وسی‌وهفت هجری‌قمری » برابربا « سوم جدی (دی) هزار و دویست و نود هفت شمسی » هدایتقلیخان اعتضاد الملك نیز به فرمان بزرگان خانواده ، نام خانوادگی « هدایت » را برای خانواده‌اش برگزیده و شناسنامهٔ شماره ۵۷۹ ـ ازناحیهٔ دو دولت ، ساکن خیابان خاقانی ـ متولد سال « هزار وسیصد وبیست قمری (با تأکید) هزار ودویست وهشتاد شمسی» درسن هفده ـ شغل محصل ، برای سومین پسرش ، صادر شد . وازاین تاریخ به او بجای « صادقخان » ، « صادق هدایت » و به « خسروخان » پسر دائیش « خسرو هدایت » و به « منوچهر خان » ،« منوچهر هدایت » و به « آمجتبی » « مجتبی مینوی » خطاب میکردند .

درطرفین درورودی دارالفنون ، مغازه‌های کتابفروشی بودکه هروقت از برابر آنها میگذشت در پشت جعبهٔ آینه چشمش به کتابهائی از قبیل :

« ایران نامه ـ ابوالقاسم لاهوتی ـ چاپ استانبول ـ ۱۳۲۸ هجری » ، « خدعه وعشق ـ ترجمهٔ‌ازشیللر ـ تهران ۱۳۲۵هجری قمری » ، « تاریخ افسانه ـ ۱۳۲۶ هجری قمری » ، « سرگذشت شمس‌الدین و قمر ـ ۱۳۳۶ قمری » و « عشق و سلطنت یا فتوحات کوروش کبیر ـ ۱۳۳۷ هجری قمری » میخورد ، که نه تنها تصمیم میگرفت بتدریج آنها را بخرد و بخواند ، گویی در اعماق دلش این آرزو به تلاطم درمیامدکه « کی میشه که منهم از این چیزها بنویسم و چاپ بشه و پشت ویترین کتابخانه‌ها بگذارند ؟ ! »

روسیه که مدتی بود دچارانقلاب شده ورژیم تزاری واژگون شده بود، و ایران‌رژیم سرخ شوروی را برسمیت شناخته بود ، قرارداد «۱۹۰۷و۱۹۱۵» تقسیم ایران را کان لم یکن اعلام کرد و دولت انگلیس که جای حریف را در ایران خالی دید ، بدست « وثوق‌الدوله » قرار داد شوم ۱۹۱۹ (برابر با ۱۳۳۷ هـ . ق) را که طبق آن امورمالی و نظامی ، یعنی امور حساس کشور بدست مستشاران انگلیسی سپرده میشد ، با نفوذ اوبمیان‌کشید تابنحوی شایسته از آن بهره برداری‌کند. وطنفروشان ، خیانتکاران و دشمنان ایران به تکاپو افتادند ودست بکار شدند تا « وثوق الدوله » ، یادرحقیقت خودشان ،بمراد دل برسند و از این نمد ، کلاهی برای خود فراهمسازند و از سوی دیگر آزادیخواهان و ملیون ، برضد آن قد علم کردند و به مبارزه برخاستند .

« فضل‌الله‌ـآق اولی » افسرژاندارمری به عنوان اعتراض به‌این قرارداد وثوق الدوله ، خودکشی کرد و مایهٔ تهیج افکار عمومی گردید . این‌موضوع درخانوادهٔ هدایت سروصدائی برپا کردکه تا چند روز انعکاس آن درروح جوان و حساس صادق واکنشی فوق‌العاده داشت زیرا چنین برداشت کردکه برای اعتراض به‌پدیده‌ای ناروا وناهنجار ومخالف مصالحی ناگوار وتحمیلی، میشود از خود مایه گذاشت و « انتحار » کرد . و در همین زمان تصادفاً « سلیمان‌خان » عموی کوچك اونیز ازاسب به زمین خورد و در اثر این‌سانحه

درگذشت و سوکواری ، داغداری و ماتم گرفتن خانواده بیش ازپیش او را متأثر وناراحت کرد . چه شبهاکه تا سحر این موجود سراپا « عاطفه وحساس و مدرك » نخفت و به « دلیری ومیهن پرستی » ژاندارم وطنپرست اندیشید وچند روزبعد انشائی با عنوان: « اگر دماوندآتشفشانی کند » درسر کلاس خواند .
وقتی قرار داد شوم « نصرت الدوله» به مجلس شورای ملی‌آمد ، نمایندگان از تصویب و اجـرای آن جلوگیری کردند و چـون « احمد شاه » را مسئول میدانستند ، زمزمهٔ مخالفت با او را چه درمجلس وچه درمطبوعات ومحافل سیاسی داخلی و خارجی آغاز کردند .

شبی با دو برادر بزرگ ، برای حضور در « کنسرت عارف قزوینی » که در سالن « گراند هتل » اجرا می‌شد ، رفت و چون از اوضاع دلی گرفته و اندوهگین داشت، وقتی عارف تارش را دربغل‌گرفت وپس از نغمه‌پردازی این تصنیف را خواند :

« دل هوس سبـزه و صحـرا ندارد
میل به گلگشت و تمـاشا ندارد. . .
چه ظلمهاکه‌ازگردش آسمان ندیدیم...
به غیرمشت دزد همره کاروان‌ندیدیم...
به‌پای‌گل به جز زحمت باغبان ندیدیم ...
« ای دل غافل . . . . »

چنان شوریده حال و پریشان خاطر شد و اشك درچشمانش نشست که بناچار ، همراهانش اورا به خانه برگرداندند .

خیابانهای تهران در تابستان پر ازگرد و خاك و زمستانها ازگل ولای پوشیده بود . بدور شهر ، خندقی‌کشیده شده بودکه درشمال از زیر « امجدیه» و « بهجت‌آباد » و « جلالیه » عبور میکرد و در شرق در جلو « دولاب » و در جنوب ، پشت « گذر اسماعیل بزاز » و « باغ ایلچی » و « سعادت‌آباد »

و در غرب هم پشت « باغشاه » قرار داشت . چند دروازه هم بود که درحد شمالی ، از شرق به غرب « دروازهٔ شمیران » ، « دولت » و « یوسف‌آباد ». درغرب « دروازهٔ باغشاه » ، « قزوین » و « گمرك »، درجنوب « دروازهٔ‌غار» و « شاهزاده عبدالعظیم » و در مشرق « دروازهٔ خراسان » ، « دولاب » و « دوشان تپه » واقع بود .

دروازهٔ دولت بسیار قشنگ و دارای کاشیکاریهای زیبا و جذاب بود که صادق هروقت از آنجا رد میشد ، مدتی به‌نقشها و رنگ کاشیها خیره میشد و بی‌اختیار ، در دل بفراهم آورندگان آنها آفرین میگفت . روزی در خانه حرف از بناهای تاریخی و آثار باستانی و ساختمان دروازه‌های تهران پیش آمد . حس کنجکاوی صادق برای دیدن دیگر دروازه‌ها بشدت تحریك شد و درصدد برآمد ، هرطور شده آنها را هم به‌بیند . وچون اجازه نداشت بدون خدمتگزاری به این سیاحت جامهٔ عمل بپوشاند ، در اولین برخورد با « دراز میرزا » (صادق ازگذشته‌های دور عادت داشت که برای همکلاسان و دوستان خود ، نامی مطابق ذوق خود انتخاب کند) که چند سالی از او بزرگتر بود، مطلب را درمیان‌گذاشت تاشاید باوساطت وی ، اجازهٔ‌گردشی دلخواه در شهر بدست بیاورد . و چون هدایتقلی خان در شیراز بکارهای دیوانی مشغول بود و در تهران برادران بدنبال امور شخصی خود بودند ، دراز میرزا توانست بامستمسك « درس حاضرکردن » و بااصرار زیاد، برای ساعتی اجازهٔ خروج صادق را از منزل و از « زیورالملوك خانم » که حوصلهٔ جروبحث باجوانان بی‌قرار « فراگیری دروس عقب افتاده » بودند، نداشت ، (با این شرط که قبل از غروب آفتاب صادق در خانه باشد) گرفت .

در خیابان علاءالدوله ، درکوچهٔ نبش « برج نوش » نزدیك چهار راه عزیزخان ، بطرف غرب، خانه‌ای دو طبقه‌بودکه زنی « آفتاب » نام درآنجا

زندگی میکرد وشبهای تعطیلات رسمی که دانشجویان وطلاب علم ، اززندان مدرسه فرار میکردند تا آزادانه خستگی درکنند ، آن خانه مرکز ملاقاتهای دلپذیر پنهانی و فوری بود .

آفتاب، دراین « بازار » چند « زن اجاره‌ای جوان » داشت که دوتااز آنها « آهو » و « عروس ماژور » بودند . « آهو » این لعبت « ترکمنی‌چهره» که‌از راه «سقرتپه» بوسیلهٔ قزاقی به این « عشرتکده » راه یافته بود ، برخلاف ملاحت وظرافت ظاهری، چنان تند خو وبداخلاق بودکه به‌احدی روی‌خوش نشان نمیداد .

« دراز میرزا » که در خرج‌کردن ، قارون صفت بود و چند بار دراین خانه‌کامیاب شده بود ، نویسندهٔ جوانرا با خود به خانه آفتاب برد و اورا وادار کرد تااز دوست همدرسش ، جوان خجول وکم رو و حساس ، پذیرائی شود .

نخستین بار بودکه بفرمان غریزه وکنجکاوی، مجلسی درخور « ارضای امیال گونه‌گون » نویسندهٔ جوان ترتیب مییافت و او در تخیلات و تصورات حاد خود، فانتزیهائی میدیدکه درشرف به حقیقت پیوستن است، ولی‌ناگهان « قلتشنی » نتراشیده و نخراشیده ، مست و بی‌پروا « نفس‌کش‌گویان » وارد شد ودر اتاق مجاور لمید وفرمان بگردش درآوردن جام می را صادرکرد. نویسندهٔ جوان که‌ازترس مانند بید می‌لرزیدباهیجانی خارق‌العاده ازدرازمیرزا خواست‌که فوراً آن خانه را ترك‌کنند .

بااین رویداد وبعداً کشته شدن « آهو » بدست سلاخی‌که میخواسته‌آب توبه به سر او بریزد وعقدش‌کند و او حاضر نشده بود ، « صادق » نه تنها حاضر به‌حضوردرچنین مجامعی‌نشدبلکه ازگردش در برابر « مسجدسپهسالار» هم ، که مخصوصاً ، شبهای « احیا » غلغله می‌شد و از همرزمان « لکاته » مقتوله درآنجا فراوان به دست می‌آمد ، خودداری‌کرد و چنان در مطالعهٔ

آثار گونه‌گون فرو رفت که هریك از دوستان که میخواست ملاقاتش کند ، باید اورا چون موش کتابخانه ، درکنج قرائتخانه‌ای پیدامی کرد .

« صادق » در تعطیلات تابستان ، بفکر افتاد روزنامه‌ای دستی منتشر کند و با اظهار و ابراز « غوغای درون » ، مراتب فضل و دانش خود را عرضه کرده و شخصیت خود را بـرخ دیگران بکشد و آرامشی روانی پیدا کند . باکمك « خسرو » که قرارشد مسائل سیاسی روز را فراهـم سازد و خودش نیز بانوشتن مقالات بهداشتی و فکاهی ، نشریهٔ « ندای امـوات » را باخطی خوش آمادهٔ انتشارکرد و شمارهٔ نخست آنرا ، هرشماره « ده دینار» به اقوام ، دوستان و آشنایان فروخت که چون احساس کـردندکاری طاقت فرساست ، از ادامهٔ آن خودداری نمودند .

در این ایام بودکـه صادق به عارضـهٔ « چشم درد شدید » دچار شدکـه بسیار آزار دهـنـده وجانکاه بود و چنـد ماه باعث شد کـه وی نتواند دنبال درس را بگیرد ، درعوض « اوسانه » ، « داستان » و « قصه‌هـای پراز دیو و جن و پری » فراوان از « زهرا سلطان » خواهربزرگ غلامعلی و « دمامه » و « فاطمه بیگم » شنید و متلهائی از مهمانان و دوستان خانواده که بعیادتش می‌آمدند آموخت . این درد چشم که مـانع خواندن و دیدن شده بود ، اورا به تفکر و تصور وامیداشت و نیروی تخیل اورا قوی تر میساخت و از این جهت برای تمرین تجسیم رویدادهای گذشته « توفیقی اجباری » بوجود میآورد ، سرانجام بامراقبت شدید پرستار ، ازچنگ بیماری رست ولی درعوض یکسال از درس عقب افتاد . وچون باید سال بعد مجدداً به کلاس اول میرفت و تحمل بار این شکست را نداشت وخجالت مـانع آن بودکه دربرابر همکلاسان خود سربرآورد تا لنترانیهای آنان را نشنیده بگیرد ، از عیسی خان خواهش کرد تاموجبات نامنویسی اورا درمدرسهٔ « سنلوئی » فراهم آورد. والبته عیسی خان باکسب اجازهٔ کتبی از پدر ، که در شیراز بود و اجازهٔ شفاهی عموی بزرگ

« نیرالملك دوم » ، صادق به سنلوئی رفت و همین تغییر ، وسیلهٔ پیشرفت او درزبان فرانسه شد .

دیدن نمایشنامهٔ « جعفرخان از فرنگ آمده » اثر پرسر وصدای « حسن مقدم » (علی نوروز) و سخنرانی مهیج او در بارهٔ زبان و ادبیات فرانسه و بخصوص بیکرانه دریای شعر و ادب آن کشور مهد تمدن و فرهنگ ، در سالن « گراند هتل » ، علاقهٔ او را به تکمیل زبان فرانسه و سرانجام رفتن به « پاریس » عروس شهرهای جهان ، تشدید کرد و موجب شد که در این مدرسه با نهایت جدیت درسها را که غالباً به زبان فرانسه تدریس میشد ، بیاموزد .

« علی اسفندیاری » (نیمایوشیج ـ بنیاد گزارشعرنو) و « حسین پژمان » (شاعر نامدار همروزگار ما) ازدوستان این دورهٔ او هستندکه با « تفکرات شاعرانهٔ » خود او را به آثار « منظوم » نیزدلبند ساختند . ظهرها وعصرها که مدرسه تعطیل میشد و دانش آموزان به خیابان میآمدند ، درلاله‌زار و درمیان عموم محصلان، صادق باسرداری بلند شیك به‌تن و کلاه بی‌لبهٔ ماهوت سیاهی که برسر داشت و با گامهای متین و استواری راه میرفت ، کاملا مشخص و از متانت و وقار در رفتارش ، شخصیت بارز وی نمودار بود .

مدرس جدیدی بنام « پر پروتیکه » برای « سنلوئی » آمد که هم فارسی بلد بود وهم باستانشناسی خوانده بود . وقتی با صادق ، برای خاطر تعریفی که ازاو دردفتر شنیده بود، ملاقات کرد ، ازاطلاعات عمومی وادب ورفتار وی بسیار خوشش آمد و مایل شد که با او بیشتر مراوده داشته باشد وصادق هم میخواست با محاوره وتمرین ، بیش از پیش به زبان فرانسه واصلاحاتش وارد شود، این حسن‌تصادف راغنیمت شمرد وروزبروز دوستی آنها محکمتر و صمیمی شد .



طبیعیست که هیچ هدفی در زندگی انسان ، برتر و جذابتر و کشاننده‌تر از هدف « جفت‌یابی » نیست . در سنینی که غرایز پنهانی بیدار میشوند ، مرد

و زن جوان در پی‌آنند که همسری بجویند و بفرمان طبیعت موجبات « تنازع بقا » را فراهم سازند . هردختر وپسری جوان ، پیش ازبلوغ وضعی دارد که وقتی به سرمنزل آن رسید ، تغییراتی کلی در او بوجود میاید . همهٔ بالغانی که مبتلا به بیماریهای جسمانی و روانی نباشند ، شور و شوقی فراوان نسبت به جنس مخالف خود دارندکه مانندآتشی سرمدی ، فروزان و شعله‌ور است و تصورات وتخیلاتی سحرآمیز وحالاتی عاشقانه که همه برای « جفت‌یابی » است در آنها پدیدار میگردد و چون این کشش با صراحت و آشکارا بزبان آورده نمیشود حمل بـراحوالات روحـی و فکری شگفتی میشود که جز بـه خیالات و تصوراتی شاعرانه و عشقهای افلاطونی‌تعبیر نمیتوانند شد .

« شهربانو » ، بیشتر از دیگر دختران دم بخت بـه صادق محبت میکرد و افکار و نظرات او را گرامی میداشت و ازهمه زیادتر توجه و مهر میدید . احتراماتیکه بهم داشتند بهترین‌گواه پیوندی میمون درآینده بود ، ولی صادق با تمام فریادیکه طبیعت درگوش جان اوبرای « اجرای اوامرش » برمیاورد، زبان بگفتن و اظهار عشق باز نمیکرد و مانند همیشه کـه در برابر مسـائل و پیشامدها بفکر فرو میرفت و « دم نمی‌زد » سکوت اختیارمینمود. « عشق » را ادراك و عطش طبیعی را حس میکرد ولی ظاهراً هنوز راه ارائه آن را ، نـه میدانست و نه « مهر پذیری » را برای نثار آن آزموده و در خـور ، سراغ کرده بود .

« زن » ، « شهرت » ، « جاه و مقام » ، « پول و ثـروت » و « میهن » برایش « ایده‌آل » بود ولی کدام یك برتر و والاتـر است (؟) ، هنوز پیاز هیچکدام ، آنطور که باید ریشه نگرفته و شکوفا نشده بود .

روزی « اعتضادالملك » ازاداره « مجموعه‌ای فرانسه‌که وسیلهٔ تبلیغاتی برای فروش اثاثه و لوازم زندگی بود » بخانه آورد ، این « کاتالگ » که از

مؤسسه « سنت اتین »[1] رسیده بود، مجموعه‌ای لغتنامه مانند بودکه‌حتی درزیر تصاویر ، مختصات و مشخصات آنها ذکر شده بود ؛ نطر صادق را به ایـن مسأله جلب کرد، که اگربه خرید و فروش اجناس لوکس ، بویژه به خانمهای خانوادهٔ بـزرگ خود ، اقدام کند، نه تنها سودی بـدست میاورد ، بلکه راه ایجاد مناسبات تجاری رانیز بـا مؤسسات خارجی یـاد میگیرد و میتواند از اینراه بازرگانی معتبر و سرشناسی بشود !. مقرری ماهانهٔ خود رامدتی جمع کرد و با نفوذ بیانیکه داشت از خـواهران و اقوام و حتی مـادر ، مقداری « وام » گرفت و به نشانی یکی ازفروشندگان پاریسی، مکاتبه نمود ومقداری « گردنبند » ، « انگشتری فانتزی » و « گوشواره » وارد کرد و بـه نزدیکان و اقوام فروخت و بخشید وچون از اینکار خوشش نیامد، سفارش دستگاهی دادکه با آن میشد طرحها و نقشه‌ها و تصاویر را کپیه کـرد و بخصوص کپیهٔ کوچك تهیه نمود، ولی ازاین فکر هم با صرفنظر کردن ازبیعانه‌ایکه فرستاده بود، منصرف شد وسرانجام به علم « مانیتیسم » و « هیپنوتیسم » علاقه‌مند شد ومدتی به‌خواندن کتابهائی دررشتهٔعلوم‌خفیه، اخترشناسی وجادوگری‌پرداخت وضمناً به‌جستجوی‌آثاری دربارهٔ «جفر » و « اسطرلاب » برآمد وحتی کارش به تمرین ریاضت وپرهیز کشید، کتاب وسوسه انگیز واغوا کنندهٔ «مانیتیسم» با این جملات آغاز میشد :

« یکی از مواهب الهی که در آدمی پنهان و بوسیلهٔ ریاضت میتوان بدان پی برد قوهٔ مغناطیس است . این قوه در حیوانات و جمادات هم وجـود دارد چنانکـه کهـربا ، کاه و آهنربا ، آهن را باهمین قوه بطرف خود جذب میکند . حیوانات نیزکم و بیش از این قوه به استفاده مشغولند ، مثلا باز و بوم

1- SAINT - ETIENNE

گنجشك را و شیر و درندگان دیگر طعمهٔ خود را با همین قوه بدست می‌آورند و گردش سیارات وسکون ثوابت فلکی نیز نتیجهٔ همین قوه است .

در آدمی این قوه بسیار قوی است و بسبب همین قوه آدمی برفیل و شتر و اسب و حیواناتی‌که بمراتب از او قویتر هستند غلبه میجوید .

این قوه دربارهٔ اشخاص فطریست از قبیل انبیا و و اولیا که محتاج بهیچ ریاضت نیست و در بعضی اشخاص زیاد ولی محتاج بریاضت است .

شخصی‌که میخواهد دیگران را مطیع ارادهٔ خود کند باید خوش بنیه و سلامت و دارای هیچ قسم مرضی نباشد (امراض مسری در اشخاصی که میخوابانند سرایت میکند و اسباب اذیت میشود) باضافه خوش صورت و دارای چشمهای نافذ باشد . . . »

سرانجام « عیسی خان » او را قانع کرد که چون تو صاحب چشمانی بیحالت و موهائی کمرنگ هستی ، نمیتوانی‌کسی را « هیپنوتیسم » بکنی و او هم که از نگاه کردن زیاد به ماه شب چهارده ، خوردن چند بادام در روز ، جز خستگی چشم وناراحتی معده چیزی عایدش نشده بود ، رفته رفته دراديان بزرگ و مباحث فلسفی چنان غور و فحص کرد که میتوانست پژوهندگان دیگر را با استدلات منطقی مجاب کند . اما در اینراه ، درست است که « بودا » را پسندید و آئین « زردشت » را مقبول طبع یافت ولی ، آثاری از قبیل کتابهای « شوپنهاور » ، « فرانس » ، « ابوالعلاء معری » و « خیام » و دیگر فلاسفهٔ بدبین ، از خلال آثار خود ، زهر بدبینی و شك نسبت بهمه چیز و همه کس را به مغز آماده و پاکش وارد کردند و به مصداق « آنچنان را

آنچنانتر می‌کند » ، روحیه‌اش را بـه « پژولیدگی » کشیدند . ایـن تفنن‌ها و ومطالعات باعث شدکه وی نتواند سال‌آخرسنلوئی‌رابگذراند ودیپلم متوسطه را بگیرد .

« پروتیکه » پیش از استقرار در خانه‌ایکه درجـوار مـدرسه بود ، در « گراندهتل » که در خیابان لاله‌زار مقابل « فاروس » بود ، اتاقی داشت‌که درآنجا بسر میبرد و از مال جهان دو دست لباس سیاه ، چند مجلد کتاب مذهبی و علمـی و ادبی و یك « ویولون » متعلق بـه او بود . هـروقت ازکار خسته میشد ، به سازش پناه میبرد و مدتی خود را باآهنگهائیکه آرامش‌بخش بود ، تسلی میداد . پنجه‌ای شیرین و نرم داشت و برای‌کسی و یا خودنمائی آرشه نمی‌کشید ، ولی هروقتیکه صادق بااو بود ، پس از مدتی‌گفت وشنود دربارهٔ ادبیات ونویسندگان وشاعران جهان وتفسیر موسیقی غربی ، اوراهم در لذت بردن از آهنگهای : « بتهون » و « شوپن » که مینواخت ، شریك میکرد . ورفته رفته صمیمیت آن‌دو بجائی رسیدکه هیچ مطلبی را ازهم پنهان نمیداشتند و سرانجام صادق دانست‌کـه او برای خاطر دختری کـه دوستش داشته و به او خیانت‌کرده به سلك « خادمان‌کلیسا » درآمده است .

از اواخر ماه دلو (بهمن) ۱۲۹۹ (۲۴۷۹ شاهنشاهی) شایعاتی در تهران پیچیده بودکه « بریگاد قزاق » بسرکردگی « رضاخان » بطرف تهران میآید تا به هرج و مرج و ناامنی و اختلال امور کشور پایان داده بشود و مطالب ، دربارهٔ « سید ضیاءالدین طباطبائی » مـدیر روزنامهٔ « رعـد » و « نخست وزیری » او وبرکنار شدن « سپهدار اعظم رئیس الوزرا » دور میزد و هرکس عقیده‌ای داشت و خود صادق معتقد بود که : « مـردم راهنمای مدبر و عاقل خوب میخواهند که درد اصلی ملت را بفهمد و پیدا و درمان بکند » .

غروب روز اول ماه اسفند (حـوت) کـه همهٔ خانواده در منزل

« صنیع‌الدوله » دورهم جمع بودند وکودکان سرگرم تفریح وبزرگان مشغول گفتگوهای سیاسی ، « اعتضادالملك » از راه رسید وخبردادکه احتمال‌دارد امشب حوادثی رخ بدهد وعده‌ای کشته‌یادستگیر بشوند .

« صادق » ازشنیدن این خبرکه به‌هیجانی عجیب دچار شده بود ، شام، جزکمی بورانی اسفناج نخورد و به‌اتاقش رفت وهرکارکردکه دررختخواب دراز بکشد تا شاید استراحت کند ، نشد و بناچار پشت میز درس وکارش نشست وقلمی بدست‌گرفت و بدریای فکر فرورفت . تحت تأثیر نیروی تجسم وتصور ، چنان صحنه‌ای از حمله سربازان به شهر در ذهن ساخت‌که حتی قطرات خون‌کشتگانرا نیز درآن دید وهنگامی بخود آمد که صدای چند تیر بگوشش رسید، درهمین هنگام خدمتگزاران آمدند و اطلاع دادندکه تهران بوسیلهٔ قزاقها ، بفرماندهی « رضاخان » رئیس « دیویزیون قزاق » فتح شده ویکقطره خونهم از بینی‌کسی نریخته است . و ضمناً اطلاعیه‌ای هم بدست « صنیع الدوله » داد . آقای مرتضی قلیخان با شتاب، اما با طمانینه چنین خواند :

« حکم میکنم : مواد مصرحه ذیل را مردم تهران نصب العین قرار داده و فرداً فرد تشریك ـ مساعی نمایند و در صورت تخلف شدیداً عقـوبت خواهند شد .

۱ـ تمام اهالی تهران باید ساکت و مطیع اوامر نظامی باشند .

۲ـ حکومت نظامی در شهر برقـرار و از ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از افـراد نظامی و پلیس انتظامات شهر کسی نباید در معابر عبور نماید .

۳ـ به‌کسانیکه از طرف قوای نظامی و پلیس

مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد .

۴- تمام روزنامجات و اوراق مطبوعه تا موقع تشکیل دولت بکلی موقوف و برحسب حکم و اجازه‌ای که بعداً داده خواهد شد باید منتشر شود .

۵- اجتماع در منازل و نقاط مختلفه بکلی موقوف و درمعابرهم اگر بیشتر ازسه نفرگردهم‌باشند باقوهٔ قهریه متفرق و جلب خواهند شد .

۶- تادستور ثانوی ، تمام مغازه‌های شراب‌فروشی ، تئآترها و سینما ها ، فتگرافها و کلوپهای قمار باید بسته شود و هرمست دیده بشود به محکمهٔ نظامی جلب خواهد شد .

۷- تازمان تشکیل دولت تمام ادارات دوائر دولتی غیر از ادارهٔ ارزاق - تعطیل خواهند بود.

۸-کسانیکه دراطاعت ازموادفوق خودداری نمایند به محکمه نظامی جلب و به سخت ترین مجازات‌ها خواهند رسید .

۹- کاظم خان به‌سمت‌کماندانی شهرانتخاب ومعین میشود و مأمور اجرای مواد فوق است .

۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۳۹

رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهریاری

رضا

وقتی « صنیع‌الدوله » اطلاعیه را تمام‌کرد همه نفسی براحت کشیدند و به فکر آینده‌ای که در انتظارش بودند فرو رفتند .

با تصرف تهران و موفقیت کودتا بفرماندهی « رضاخان » کابینهٔ سپهدار اعظم سقوط کرد و درروز سه شنبه ۱۶ اسفند ،کابینه‌ای جدید به ریاست « سید ضیاء الدین طباطبائی » تشکیل شد و « سرتیپ رضاخان » بسمت « وزارت جنگ » منصوب و لقب « سردار سپه » همراه با شمشیر طلای جواهرنشان به این « مرد اول ایران » داده شد .

« مدرسهٔ سنلوئی » پس از تعطیلاتی متناوب ، مجدداً دایر شد و دانش‌آموزان سر کلاس حاضر شدند وبدرس خواندن پرداختند ، ولی صادق که مدتی پشتش باد خورده‌بود وباید مجدداً در کلاس ششم حضور بهمرساند ودرسهائی راکه یکسال قبل خوانده بود ، تکرارکند ، دیگر تمایلی بدرس نداشت . بخصوص که «پر پرُتیکه » نیز برای خاطر ناسازگار بودن هوای تهران به‌کشوری دیگر منتقل شده بود .

از « پر پرتیکه » برای صادق چند مجلدکتاب از قبیل : « میل نوول ـ نوول » ، « امثال و حکم لاروشفوکو » ، « منشها ـ لابرویر » ، « افکار شوپنهاور » ، « مانیه‌تیسم » و « اثرات گیاهان » واین اندیشه که: « هر کسیکه بخواهد در دنیا مشهور بشود باید به « پاریس » برود و یا بزبانی مطلب بنویسد و فریاد بزندکه بیشتر مردم جهان ، آن زبان را می‌فهمند » برای او باقی مانده بود .

« محمد ـ رمضانی » صاحب « کتابفروشی شرق » که در صدد بود نشریه‌ای هفتگی (یك مجلدکتاب) بشکل مجله ، به اسم « افسانه » منتشر نماید و درهر مجلد یك یا چند قصهٔ کوچك از نویسندگان اروپائی ترجمه‌شده ویانوشتهٔ مصنفان‌ایرانی را منتشرکند، دراعلانی ازآقایان ادبا ونویسندگانی که افسانه‌های کوچك ترجمه و یا تألیف نموده و حاضر به چاپ دارند ،

درخواست کرد که به « مؤسسهٔ خاور » رجوع نمایند و درمقابل طبع هرمطلب سی مجلد حق‌التحریر بگیرند.

صادق که زمینه را برای « نوشتن » آماده دید ، شروع بکار کرد و چند « داستان کوتاه » ازکتابی که یادگار « پرپرُتیکه » و بخشی از « هزار داستان کوتاه » بود ، بفارسی برگرداند ، اما پس از تجدید نظر در آنها ، چون بنظرش بسیار ساده و « نه چسب » آمد ، و حس کرد که باید « افکاری نو » ارائه کند ، تادربین همسلکان خود، ممتاز جلوه کند، یادداشتهائیرا که دربارهٔ « فوائد گیاهخواری » قبلا آماده کرده، ولی مرتب وتدوین نشده بود ، منظم وپاکنویس کرد و برای « مؤسسهٔ خاور » برد و در انتظار چاپ و انتشار آن منتظر نشست . و چون دربارهٔ آنها با « آمجتبی » هم مشورت کرده و درپاسخ شنیده بود: « تورا چه به این حرفها ؟ ، مگر موضوع در ادبیات و اجتماع قحطه که تو رفتی سراغ معقولات و میخوای مردم را علف خورکنی ؟ ! » خیلی دلش میخواست، تحقیق اوچاپ بشود تا « بوی‌دماغ سوختگی آمجتبی» را بشنود . و اتفاقاً وقتی برای گرفتن نتیجه به « مؤسسهٔ خاور » رفت ، چون خود ناشر را نمی‌شد دید ، ازپشت در پستو ، صدائی شنید که میگفت: « مگه من میخوام راهنمای تغذیه چاپ کنم ؟، بگو اگه ذوق نویسندگی داره ، بره قصه‌های کوتاه ترجمه کنه یا داستانهای ایرانی بنویسه تاخواننده هارا سرگرم کنیم . . . اگه از این کارها بکنه منتش راهم می کشم ... » .

طعم تلخ نخستین شکست درکام جانش‌نشست، تصمیم گرفت « به کوری چشم همه‌هم که شده،این کتابرا هرجورهست‌به‌چاپ برساند ». حس لجبازی حیوانی عجیبی در او بوجودآمدکه در طول زندگی گهگاه در او ظاهر شد و « ارادهٔ خلل ناپذیر » اورا نشان داد .

« زبان‌حال یك‌الاغ » نوشتهٔ مزاح‌آلود نیشدار ، از آثار این ایام نویسندگی اوست که درمجلهٔ «وفا» به چاپ رسید .

سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۲۴۸۰ شاهنشاهی)،
برای « سردار سپه » پیروزیهای نظامی درخشانی

دربر داشت . مسألهٔ استقرار نظم و امنیت که در سرلوحهٔ اقدامات انقلابی بود ، باپایان گرفتن اعتشاشات خوانین و متجاسران و تمرکز نیروهای قشونی در: « فارس » ،«آذربایجان » ، « مازندران »، « شمال شرقی » و « گیلان » ، نظمی عظیم برقرار و در پناه امنیت و آرامش ، مجدداً زندگی روزمره از سرگرفته شد .

سردارسپه می‌خواست با تحولی بزرگ که آغاز کرده بود ، افکار پوسیده ونظام کهنه را دور بریزد و مردم مستعد ولی بی‌رمق وخوابرا بیدار وبه‌آزادی‌بکشاند. و چون احساس میکرد دستهای ارتجاع ، بسرعتی که او میخواهد ، از پیکر نزار وطن قطع نمی‌شود ، ناگزیر، سخت‌گرفت وانضباط و مقرراتی شدید را به اجرا درآورد . چنان بیدار و هوشیار و مراقب بود که دشمنان داخلی و خارجی مجال کوچکترین اقدامی برخلاف میل و ارادهٔ او نداشتند .

روحیهٔ ملت برای تغییرسلطنت آماده میشد وگواه‌آن تصنیفهای: «مرغ سحر » ، (آهنگی در چهارگاه با شعری از « وحید») و « بماندیم ما مستقل شد . . . » است که برسر زبانها بود و این « ترانه » ها و شعارهای مردم برضد « قاجار » ، مضمونی جز « سرنگون کنید » نداشت .

«صادق »روزنامه‌های: « قرن بیستم » ، « نوبهار » و « ملانصرالدین » را فقط برای آنکه بداند « کی » و « چه‌کسی » و « چه وقت » مرز و بومش را از مذلت نجات خواهد داد ، میخرید و با دقت میخواند و چون معنای « کودتا » را بخوبی میدانست ، هرلحظه دلش میخواست این ضربه ، اساسی

شود و ملت از جهنمی که در آن میسوزد، خلاصی یابد .

سردار سپه چون « قزاقخانه » را یاد آور دوران سیاه تاریخ سیاسی و نظامی ایران میدانست در آذرماه همانسال قزاقخانه و ژاندارمری را منحل کرد و « ارتش نوین » را با لباسی همشکل بوجود آورد و دستور داد نام « مدرسهٔ قزاقخانه » به « مدرسهٔ صاحبمنصبان نظام » تبدیل شود و اصلاحاتیکه در نظر داشت در آنجا بعمل آورد و مقرر نمود در پایان سال ، عده‌ای از دانشجویان برجستهٔ آن ، برای آموزشهای عالی نظامی به اروپا فرستاده شوند .

هوش فطری و ادراک مطالب ، صادق را کاملا از دیگر همسالانش متمایز میکرد و پدر ومادر و دیگر افراد خانواده را امیدوار میساخت که وی آتیه‌ای درخشان خواهد داشت .

پدرش هرگز درکردار و زندگی شخصی پسران خود تفتیش و تحقیقی نمیکرد و اگرمرتکب خلافی میشدند ، با بی‌اهمیتی تلقی میکرد و بهمین نظر غالباً از خطاهای ، بخصوص پسر کوچکتر، چشم می‌پوشید، و شاید رعایت این نکته ، جنبهٔ انضباطی زندگی صادق را متزلزل ساخت .

« اعتضادالملک » معتقد بود همانگونه که هوا و غذا برای زندگانی ضروریست ، زن نیز لازمست و هرگز به جنبهٔ عاطفی مسأله نمی‌اندیشید . سرش بکارها و مشغله‌هایش گرم بود ونمی‌خواست درگیر مشکلاتی از قبیل « زن گرفتن پسران » یا « شوهردادن دختران » و و و و ، باشد که معمولا خانمهای خانه برای « مرد خانه » آنها را بزرگ جلوه میدهند . و برای‌ایجاد « اعتماد بنفس » درفرزندانش معتقد بود هرکس باید بدنبال کار و مشکلات

خودش باشد و به تنهائی « گلیم خود را از آب بیرون بکشد ». بهمین جهت « تکروی پدر » ، « پراکندگی فکری افراد خانواده » ، « نه جوشیدن با یکدیگر » ، « رشك و رقابت » و « منیت » هریك و بی‌تفاوتی در برابر معضلات « اعضای پیکر خانواده » ، در روح صادق تأثیری شدید داشت و سرانجام اورا چنان ساخت که ازکسی مساعدت نخواهد، رازخودرا به‌احدی فاش نسازد، کسی را درمقاصد خود شرکت ندهد و مستبد به رأی بااستقلال وآزادی فکر و اراده بار بیاید.



عیسی‌خان
اعتضادالملك
صادق خان — محمودخان

چون « محمود خان » بدنبال درس حقوق بود و میخواست تا پایان

تحصیلاتش زن نگیرد، « عیسی‌خان » در فکر فراهم ساختن مقدمات آن‌بود، « زیور الملوك خانم » که دختر بزرگش را به خانهٔ بخت فرستاده بود ، بی اندازه‌مایل‌بود که « صادق » با « شهربانو » عروسی کند ، باآنکه صادق بروی خود نمیآورد و هر وقت مطلب را با او درمیان میگذاشت ، پسر خجولش تا بناگوش سرخ میشد ، روزی موضوع را با پدرش در میان نهاد و از او خواست در اینباره اقدامی مجدانه بعمل بیاورد . ولی پدرحسابگر که « یك شاهی هم در زندگیش حساب داشت » از قبول مخارج این ازدواج سرباز زد و بعنوان اینکه او هنوز درسش را تمام نکرده و کاره‌ای نیست که بتواند مخارج گزاف زندگی را تأمین کند ، مخالفت خود را اعلام داشت.

زیورالملوك ، که در برابر همسر خود رأی و مستبد ، نه استقلال‌مادی و نه معنوی داشت ، جز سوختن و ساختن چاره‌ای ندید .

در ایام بیقراری سالهای جوانی ، بعض اعمال و خواهشهای‌نفسانی ، در منش و خلق و خوی انسان ، واکنشی شگرف دارد . در دورانیکه عقاید و باورهای جوان، مانند شعلهٔ شمعی لرزان و پایدار نیست، درروزگاریکه چشم وگوش نو بالغ برای دیدن و شنیدن همه چیز با نهایت ولع بازوروانش برای پذیرفتن و پیروی هر عملی حاضر است و بفرمان شباب وجهل، به اندك دلیلی ، پذیرای هرنوع عقیده‌ای ولو به زیان باشد ، میشود ، مشاهدهٔ رفتار و تحمل کرداری ناهنجار و نابجا ، جوان را نابخود آگاه تحت تأثیر قرار میدهد وگاه او را براهی سوق میدهدکه لغزنده است و چه زیانی‌که ازاینراه به خصوصیات اخلاقی و صفات حسنهٔ او وارد نمیآید ؟ !.

در سال ۱۲۸۵ خورشیدی (۲۴۶۵ شاهنشاهی) هنگامیکه نخستین کابینهٔ قانونی ، پس از تغییر حکومت استبدادی به مشروطه ، تشکیل شد، « وزارت فوائد عامه » علاوه بر وظایف رسمی‌دیگر ،

امورنگاهداری وساختمان راه ها را نیز برعهده گرفت و به مرور اهمیت راهسازی مورد توجه واقع شد و وزارت فوائد عامه در صدد تأمین مدرسهٔ مهندسی برآمد وعده‌ای دانشجونیز برای تحصیل در رشته‌های « راهسازی و ساختمان » به اروپا اعزام داشت و ادارهٔ « طرق و شوارع » که جزء وزارت فوائد عامه بود ، براین امور سرپرستی مینمود .

به فرمان « سردار سپه » در سال ۱۳۰۱ (۲۴۸۱ شاهنشاهی) در وزارت « فلاحت و تجارت و فوائد عامه » بوسیلهٔ ادارهٔ کل طرق و شوارع کارهای راهسازی در ایران آغاز شد و چون در خرداد ۱۳۰۴ (۲۴۸۴ شاهنشاهی) فرمانی شرف صدور یافت که اقدام به ساختمان راه‌آهن سراسری کشور بشود و برای این امر خطیر ، نیروی انسانی ماهر وکارآمد لازم بود ، مقرر شد عده‌ای داوطلب نیز جزء محصلین اعزامی « وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه » ، برای تحصیل در رشتهٔ « راه شوسه و مکانیك و امور راه‌آهن » به اروپا بفرستد .

سردار بزرگ ایران که پس از مدتی کوتاه به مقام وزارت جنگ برگزیده شده بود، تا آبان ماه ۱۳۰۲ با این سمت در چندکابینه انجام وظیفه نمود و ضمن خدماتی ارزنده برای سر وسامان دادن به‌وضع نابسامان خزانه و اقتصاد مملکت ، به تقویت مبانی حکومت مشروطه پرداخت و در اندك مدت چنان ملت‌ایران را شیفتهٔ خدمات صمیمانهٔ خود ساخت که پس ازآنکه « مشیرالدوله » نخست وزیر زمان، به علت ضعف مدیریت ازکارکناره گیری

کرد ، مردم از « رضاخان سردار سپه » خواستندکه مقام « صدارت عظمی » را بپذیرد (ششم آبان ۱۳۰۲) (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، تا بیش از پیش بتواند امور سودمند بحال ملك و ملت را دنبال کند وامنیت ورفاه را به طورشایسته به مرز وبوم « نژاد آریا » بازگرداند .

اقدامات این نخست وزیر دلسوز در راه بهبود اوضاع مملکتی نه تنها مورد تأیید « احمد شاه قاجار » قرار نگرفت بلکه کردار و اعمال شاه در کشورهای اروپائی و بخصوص حیف و میل ساختن مالیهٔ مملکت، موجبات گسیختگی نظام کشور را بیش از حد فراهم آورد و چون ملت نمیتوانست بی‌سر و سامانی کشور را تحمل کند ، بوسیلهٔ نمایندگان خود در مجلس شورای ملی انقراض سلطنت دودمان قاجار را خواستار شد و سرانجام با تشکیل «مجلس مؤسسان » در۲۱ آذر (۲۴۸۲ شاهنشاهی) ، احمد شاه از سلطنت برکنار و زمام امور ایران به اعلیحضرت « رضاشاه » که از عنوان « سردار سپهی » خود صرف نظر نموده و دستور داده بود ، وی را به نام خانوادگیش « پهلوی » بخوانند ، تفویض گردید .

« رضا شاه پهلوی » در حالیکه از قدرت فرماندهی و سلطنت و محبوبیت در میان مردم بهره مندی کامل داشت ، توانست تحولاتی شگرف در زندگی اجتماعی ایران بوجودآورد واین مملکت را در شاهراه ترقی با گامهای بلند بسوی مجد و عظمت به حرکت وادارد . برنامه‌های اصلاحی با دقت پیگیری میشد و هرروز از روز پیش ، اقتصاد و فرهنگ ، توسعه و گسترش می‌یافت و چون برنامهٔ اعزام محصلان برجسته ، به اروپا در سرلوحهٔ امور معارف قرار داشت ، فرمان اعزام دانشجویان به

توشیح ملوکانه رسید و به موقع اجرا گذارده شد.

درمهرماه ۱۳۰۵ .ش (۲۴۸۵شاهنشاهی) پس‌ازبرگزاری‌تشریفات قبول داوطلبان واجد شرایط ، که نیازی به ارائهٔ مدرك تحصیلی رسمی نداشت و شرکت کنندگان فقط باید امتحان دیکته و انشاء فارسی ، دیکته و ترجمهٔ متنی از زبان فرانسه یا انگلیسی ، حساب و هندسه را بگذرانند ، چهارده‌تن هم در شمار یکصد و ده نفر قبولشدگان محصلان وزارت معارف ، به‌خرج وزارت طرق وشوارع به‌اروپافرستاده میشدند که مدت تحصیل ویاکارآموزی آنان حد اکثر یکسال بود .

در ردیف محصلان قبولشده در بخش اعـزامیان وزارت معـارف ، « حسن رهنما » دفعتاً دچار کشمکشهای‌ارثیه شدکه ناگزیر میباید برای احقاق حق و حضور در عدلیه ، ششماه بعد در تهران باشد و ضمناً چـون معـدل نمرات زبان فرانسهٔ صادق‌باموازین نمرات امتحانی وزارت معارف مطابقت میکرد و صادق نمیخواست فقط به عشق دیدن اروپا وگذراندن دوره‌ای کوتاه‌به‌فرنگ‌برود، باموافقت موقت وزارت معارف‌ووزارت‌طرق‌وشوارع قرار شد حسن رهنما به جای صادق برای آشنائی با امور راه‌آهن و صادق به‌جای رهنما برای‌آموختن دورهٔ « مته متیك‌اسپسیال » ، (ریاضیات عالی) به اروپا بروند.

در آبانماه همانسال (نوامبر ۱۹۲۶) « خسرو هدایت » نیز با صادق به اروپا اعزام شد تا از « بروکسل » هریك به شهری که باید درآنجا تحصیل کنند ، منتقل شوند . در این تاریخ بودکه برای درج مشخصات خانوادگی محصلان اعزامی ، سالروز تولدشان به روز و سال میلادی تبـدیل شد و در گذرنامهٔ « صادق هدایت»، میلادش، برابربا « هفدهم ماه فوریه سال هزارو نهصد و سه مسیحی» ثبت‌گردید.

« زیورالملوك خانم هدایت » برای « پسر دردانه‌اش » اسباب سفر از

قبیل : دودست لباس ، پیراهن و شلوار و جوراب ، یك پتو و حتی «سوزن و نخ» با مقداری « گز وپسته » فراهم کرد تاباکتابها و دیگر لوازم ضروری خود همراه ببرد .

سفرازطریق «بندرپهلوی» (انزلی)، « بادکوبه » باکشتی‌وازآنجا باقطار « مسکو » و « مسکو - پاریس » به مقصد « بروکسل » پایتخت « بلژیك » طی شدکه بلیت « چهارده تومانی » درجهٔ دوم کشتی روسی ، از مبدأ پهلوی تا بادکوبه و « پنجاه تومانی » قطاربادکوبه تامسکو ، مدتها در بین یادداشتها ونوشته‌هایش بعنوان یادگار نگهداری شد .

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ، وقتی واپسین سوت کشتی وداع با میهن و حرکت بسوی « دیار آرزوها » در اسکلهٔ بندرپهلوی طنین انداخت صادق سرشار از شادی بود و وقتی آخرین مناظر زیبای کناره‌های پهلوی را بدرود می‌گفت ، احساس متضاد ازغرور و غم در او بوجودآمدکه باغرش رعدی که خبر از ریزش بارانی تند میداد ، اورا از حالی که داشت درآورد و از عرشه به داخل سالن « پراخود » راند .

مسافرت دوروزه از تهران تا « غازیان » با اتومبیل فرد، بسیار خسته - کننده ولی در عین حال پر از مشغولیات ذهنی و تصورات شیرین قبلی از زندگی در اروپا و پیش داوریهایی دربارهٔ طی مدارج تحصیلی بود . ضمناً صدای یکنواخت پره‌های پراخود، باآنکه مانندکوبش‌آهسته و منظم چکشی روی سندان ، برمغز اثر میگذاشت ، لالائی وار ، توأم با حرکت آرام گهواره‌ای کشتی ، خوابی اجباری بچشمان صادق جوان میآوردکه سرانجام تسلیم آن شد و هنگامی سر از بستر برداشت که سحرگاه دربندر « بادکوبه » به صدای « خسرو » ودیگر همسفران ، از خواب پررؤیایش پرید .

در بادکوبه ، به پایمردی قنسول پرس ، امور تفتیش و تذکره و تهیهٔ بلیت راه‌آهن انجام شد وکاروان ، ساعت سیزده ، همانروز ، با قطار بسوی

« مسکو » بحرکت درآمد . در پایتخت روسیه ، در « واگزال بزرگ » ، در مدتی کوتاه جواز عبور بین الملل تهیه شد و تعویض قطار بسوی « لهستان » صورت گرفت و تا « شه په تف کا » مرزآن کشورکه راه‌آهنها ، از نظرپهنا ، هم عرضی خود را از دست میدادند ، مسیر با خوشی و سرگرمیهای دسته - جمعی در هرکوپه ، طی شد و سپس با ترن سریع السیر مسافرت همچنان ادامه یافت .

در مسیرکاروان ، محصلان اجازهٔ پیاده شدن ازقطار وگردش درشهر و خرید را نداشتند و تنهاکسانیکه قبلا از تهران مقدارکمی پول تعویض شده همراه داشتند ، میتوانستند در ایستگاههای بین راه از دست فروشان ، تنقلاتی از قبیل : « سمیچکا » ، « کامفت » و « سیگار وکبریت » بخرند.

از نظر تاریخ ، کمی به عقب برگردیم تا سیر زمانی رویدادهای مهم کشور از یاد نرود: اعلیحضرت رضا شاه پهلوی ، پس از قبول مسئولیت خطیر سلطنت و بازگردانیدن امنیت و آسایش به مملکت ، در ۲۴ آذر ماه ۱۳۰۴ (۲۴۸۴ شاهنشاهی) در مجلس شورای ملی سوگند وفاداری یادکرد و روز بعد برای سلام رسمی برتخت مرمر کاخ گلستان جلوس نمود . ضمناً در هشتم بهمن همانسال طبق اصل سی و هفتم متمم قانون اساسی ، فرمان « ولایتعهدی » ایران را به نام « والاحضرت شاهپور محمد رضاپهلوی » (شاهنشاه‌آریامهر) طی تشریفاتی خاص ابلاغ و اعلام و در روز چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ خورشیدی (۲۴۸۵ شاهنشاهی) ضمن مراسمی باشکوه درکاخ گلستان تاجگذاری نمودند

و از این زمان است کـه عصری درخشان در تاریـخ دو هزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی ایران ، آغاز شد .

« گان »[1] بندریست ، در جزیره‌ای‌که بین دو رودخانه ، در « فلاماند»[2] قرار دارد . کانال مشهورش « ترنوزن »[3] است‌که به دریای شمال راه دارد و علاوه بر « شهر دانشگاهی »، مرکز پرورش‌گل نیز هست وگیاهان غیر بومی را درآنجا می‌پرورند وازآنجا به‌آمریکا میبرند . کرانه معروف به « هربس»[4] وکوی « بله »[5] پوشیده از ساختمانهای قدیمی است و کلیسائی بسیار بزرگ و زیبا دارد که مربوط به زمان « نورمان »[6] ها است . ضمناً صنایع فلزی ، خوراکی و پالایشگاه نفت دارد ودر حقیقت دومین بندر « بلژیك » است . و از همه مهمتر مدارس سلطنتی وموزهٔ هنرهای زیبای‌آنجاست‌که شاهکارهای هنری‌نقاشان‌بزرگ درآن هست.

در این بندر پرهیاهو « صادق » و دیگـر محصلان ایرانـی را به مکانی بنام « انستیتو تکنولوژی » تحویل دادند . شاید برای دیگران ، این مدرسه با فضا و خوابگاه وکتابخانه و غذای عالی‌که داشت ، « بهشت موعود » بود ، ولی برای روحی آزاد و تنی که نمیتوانست قید و ممنوعیت را تحمل‌کنـد ، محبس بود .

ما نمیتوانیم منکر تأثیر تغییرات اقلیمی و بسخنی دیگـر « آب به آب شدن » برانسان باشیم، زیرا همانطورکه ممکن است « غذای محلی »که برای بومیان « بدل مایتحلل » میشود ، درغریبه‌ها تأثیری ناروا داشته باشد . دراین شرایط باید، شخص‌بتدریج‌خودراباتغییرات‌همساز کندوبدن‌وروان‌راعادت‌دهد.

Gand —1
Flamand —2
Terneuzen —3
Herbes —4
Blé —5
Normands —6

« صادق » که از اروپا « تصور قبلی » خاصی داشت ، یکباره در محیطی غیر مأنوس و بیگانه ، مدرسهٔ شبانه روزی ، با انضباطی شدید ، یا بقول خودش « زندان » با یك زندگی محدود ، رو برو شد . انسان ممکن است با داشتن پیکری تندرست و نیرومند و توانا ، دارای احساسی چنان لطیف وظریف باشدکه غالب‌اوقات، احساساتش برعقل و خردش‌فرمانروائی کند . این چنین فردی ممکن است ، طبق عادت روزانه ، همانگونه که پنج وعده فرایض دینی خود را بجا میآورد ، ورزش‌هم بکند و حتی به ورزشگاه یا زورخانه برود و با ورزش‌های سنگین، جسم را خسته بکند تاشب خوابش ببرد ، ولی در نیم شب‌که از خواب، مثلا برای‌قضای حاجت بیدار میشود ، افکار و اندیشه‌هائی متضادکه به او روآور میشود ، خواب راحت را از او سلب‌کند،واین‌موقع ، در وجود او آسایشی‌برای جسم و روان نگذارد .

خوابگاه «انستیتو» که دروسط باغ قرارداشت، بی‌شباهت به‌حمامهای عمومی تهران که به تازگی تك وتوکی درگوشه وکنار شهر ساخته شده‌بود، نبود. استراحتگاه شبانه روزی‌نخبه دانشجویان دولتی‌کشورهای دور ونزدیك جهان ده تختخواب یکنفره باپای تختی‌یی کوچك‌که داشت به تابوتهائی که رو به قبله‌گذاشته باشند بیشتر شبیه بود تا جائیکه یك محصل درآن بخوابد . این تختخوابها زیر ده‌کمد آیینه دار قرار داشت که بالای آنها را پنجره‌ای تقریباً بطول ده متر و بعرض سی سانتیمتر بامیله‌های آهنین می‌پوشاند . در ضلع مقابل ، روبروی هرتخت ، میز تحریری‌کوچك بایك صندلی فلزی که چراغی برای مطالعه ، زینت‌بخش‌آن بود ، بچشم میخود . در فاصلهٔ هرمیز، دیواری تخته‌ای بلند وجود داشت تا اگر دانشجوئی خواست بهنگام شب درس‌حاضرکند،نور چراغش مزاحم افراد طرفینش‌نشود.

بالای میزهای تحریر ، درست محاظی پنجرهٔ آنطرف تالار ، نقشه‌ای بزرگ از کشور بلژیك و مستعمراتش (بخصوص‌کنگو) نصب شده بودکه

بربالای آن درکنار تصویری رنگی از « لئوپولد »[1] پادشاه بلژیك ، پرچمی ، رنگ و رو رفته ، که از سه بخش قرمز و زرد و سیاهش فقط قسمت سیاه آن ، رنگی داشت ، آویزان بود. این خوابگاه عمومی و نرخش برای محصلان ارزانتر از خوابگاه‌های طبقهٔ بالائی بود ، زیرا در اشکوب دوم ، اتاقهائی کوچك بود که به شاگردان ثروتمند و اعیانزاده داده میشدکه درماه ۲۵ فرانك اضافه کرایه پرداخت میکردند . فرق دیگر آنها باخوابگاه عمومی این بودکه « زنگ اخبار و بیداری » طبقهٔ پایین ، صدائی کر کننده داشت ، در حالیکه استراحتگاه اختصاصی بازنگی گوشنوازمجهز بود . دانشجویان موظف بودند ساعت هفت صبح بصدای زنگ اخبار ، بیدار و هفت ونیم لباس پوشیده و اصلاح کرده در تالار غذا خوری ، برای صرف ناشتائی حاضر باشند و ظهر ، ساعت دوازده وعصر ساعت نوزده ، ناهار وشام خود را بخورند وتاساعت ۲۲ آزادانه یا بدرسهای خود برسند ، یا با دوستان بگذرانند و سپس به رختخواب خود بروند .

روزهای پنجشنبه بعد ازظهر ، برای خرید مایحتاج ضروری ، بااجازهٔ کتبی از مدرسه خارج شوند وروزهای یکشنبه ، فقط صبح ، که برای بازدید موزه یا جاهای دیدنی اختصاص دارد ، دیگر ایام هفته حتی روزهای عید ، نیز مجاز نبودندکه از محوطهٔ انستیتو پا بیرون بگذارند .

طبعی که ماجراطلبست و هرلحظه تشنهٔ رویدادی تازه ، چگونه میتواند نظم و ترتیبی را که به نظرش آزار دهنده است تحمل کند ؟ . چه شبها که بیدارمیشد و با تسلسل افکاربه اندیشه‌های دورو دراز فرومیرفت ودراینحال ، با آنکه ظاهرا « استعمال دخانیات اکیداً ممنوع » بود ، از سیگارهائیکه در طول مسافرت برای خاطر زیبائی تصاویر تبلیغاتی پشت جلد آنها خریده بود تا مانند کلکسیون تمبریکه در ایران درست کرده بود ، مجموعه‌ای فراهم سازد ، برمیداشت و بگوشهٔ دور افتاده‌ای ازباغ یا محراب نمازخانهٔ مدرسهٔ

۱ــ Lèopold

میرفت و دود میکرد و به آینده‌اش می‌اندیشید و گهگاه تلویحا ، طی نامه یا کارت پستال ، مراتب ناراحتی خود را با محمودخان یا دیگر دوستان در میان میگذاشت ، ولی برای آنکه مبادا از جانب افراد با نفوذ خانواده که در امر جابجا کردنش از « طرق » به « معارف » ، اعمال نفوذ کرده بودند ، سرزنشی دریافت کند ، دندان روی جگر میگذاشت و در سکوتی جانکاه ، اوضاع « استبدادی » مدرسه را تحمل میکرد . تصادفاً شبی ، وقتی کتابچهٔ یادداشتهایش را ورق میزد، درسرلوحهٔ مطلبیکه دربارهٔ « استقامت چیست؟ » جملاتی نوشته بود ، چشمش بـاین دوبیت شعر « ملك الشعرای بهار » افتاد :

پایداری و استقـامت میخ | سزد ار عبرت بشر گـردد
برسرش هرچه بیشتر کوبند | پافشاریش بیشترگردد . . .

مدتها دربارهٔ مضمون و مفهوم رباعی فکر کرد و سرانجام که اهریمن افکار مخرب ، مغلوب حکومت عقل و منطقش شـد ، ظـاهـراً دردل بخود گفت : « نشستن و فکر کردن بیهوده ، اشتباهه ، باید سرگرم بود تا شاید در نتیجه کاری مثبت صورت بگیره ، باید خواند و نوشت وکارکردومشغول‌بود والا آدم از پا در میاد . . . » . و از فردای آنشب برنامه‌ای برای درسها و خواندن و چیز نوشتن و بخصوص خوراك روزانهٔ خود ترتیب داد تا اوقاتش به بطالت و بیهودگی نگذرد .

ناشتائی را که شیر و قهوه و نانـی مخصوص و مربا بود ، میخورد و از غـذای ظهر و شام فقط از « سالاد سبزیجات » و دسر آن استفاده میکرد و بجای‌آب‌که معمولاً شرابی رقیق میدادند ، جامی آنهم به‌ناچار مینوشید . چرا به ناچار ؟ . . . قضیه از اینقرار بود که نخستین روزیکه درناهار خوری مدرسه ، مثل دیگر دانشجویان نشست تاغذا بخورد ، ومعمولا بجای « آب » تنگی کـوچك شراب « کم مـایه » میگذارند ، هنگامیکه بـرای اولین بـار میهماندار خواست تنگ « می » را در جلواو بگذارد ، صادق هم مانند دیگر

نورسیدگان مسلمان ، ازخوردن شراب بجای آب اباکرد . و رسم چنین بود که هرگاه دانشجوئی در سرمیز غذا برخلاف سنت‌ورای‌عمومی رفتارمی‌کرد، دانشجویان با کوبیدن قاشق و چنگال بر روی میز ، عدم رضایت خود را ، از عمل نادرستی که دانشجوی خطاکار مرتکب شده است ابـراز میداشتند ، صادق از غذا خوردن منصرف شد و به اتاقش بازگشت و با خوردن مقداری پسته و گز ، سدجوع نمود . ولی اینکار شب آنروز و فـردای آن نیز تکرار شد و چون دانشجویان بجز ساعات و اوقاتی معدود حق نداشتندکه ازمدرسه خارج بشوند ، و خوردن مکرر پسته و گز نیز قابل تحمل نبود ، بـه ناچـار کلاه خود را قاضی کرد که : « مگه میمیری مـردك ؟ ! آسمان کـه به زمین نمیاد ، . . . همرنگ جماعت شـو تـا اینهمه مسخره و آلت دست نشی ! » و تصادفاً آنروز بعد ازناهار خوابی کرد و رویاهائی دیدکه تا آن تاریخ هرگز در عمرش سابقه نداشت .

این رویداد مهم در صادق بسیار مؤثر افتاد ، زیرا از آن پس هرگـاه آیینهٔ‌روانش‌دچار زنگ‌غم‌میشد با جامی به‌صیقل آن می‌پـرداخت و مدتی را آرام وآسوده با خوشی بسر می‌برد .

با شور و هیجان یك عاشق به مطالعه وکار پرداخت و در اینراه چنان چهار اسبه تاخت که درمدتی کوتاه چندین « شاهکارادبی جهان » رابه پایان رسانیده و طرح چند داستان کوتاه را پی‌ریـزی کـرد و حتی خلاصهٔ آنها را نیز نوشت . ساعات مطالعه را در کتابخانه میگذراند و اوقات استراحت را در خوابگاه صرف تفکر و پـرورش مـوضوع قصه‌هایش میساخت . چـون « ویکتور هوگو » و « آناتول فرانس » را بخوبی میشناخت، « تیره‌بختان » و « عصیان فرشتگان » و « تائیس » را که به فارسی مطالعه‌کـرده بود ، از نوبه زبان فرانسه خواند، تا روزیکه‌کتاب « بلنـدیها همواره میشود » اثر « ژوزف

ساموئل - آگنون » [1] در معرض دید او قرارگرفت . ابتدا نگاهی سطحی به آن انداخت ، ولی وقتی متوجه شدکه این کتاب ، و رای چیزهائیست‌که تا بحال خوانده ، آنرا از کتابخانه امانت گرفت تا بـدقت مطالعه کند . و هنوز زنگ اخبار شامگاه برای حضور در غذا خوری ، زده نشده بود که از افکار وآراء «آگنون» برداشتهائی روشن در ذهن داشت .

این نویسندۀ یهودی اصل که ازراهگشایان نخستین ضداستعمار سرزمین فلسطین ، واز دست اندرکاران تجدید حیات « زبان کهن قوم یهود » بشمار میرود ، با قهرمانان کتابهایش که از کـوچه و بازار به عـاریت گـرفته ، وبا نگرشی دقیق و جامعه شناسانه ، محیط و مردمش را دیده و بررسی و ترسیم کرده ، چنان در دل صادق برای خود جائی بازکردکه باشتاب بدنبال آثاری دیگر از او رفت و « گذشته » و « دیروز و پـریروز » وی را نیز به دست آورد .

سبك نویسندگی و بخصوص « بیهودگی » و « پوچی » کـه در آثار « آگنون » ، آشکار و پنهان ، فشرده و گسترده ، دیده میشود ، صادق را بشدت تحت تأثیر قرارداد و در او تمایلی استوار به این نوع « تراوشات مغزی » بوجود آورد و در پی همین کشش بود که « پو »[2] و « کافکا »[3] را نیز صید کرد .

با آمدن دانشجوئی از اهل ترکیه به خوابگاه و مستقر شدن در تخت مجاور ، برنامۀ اوقات فراغت ، کـه لحظات حساس او را دربر داشت ، بهم خورد و « ایلدرم »[4] رفته رفته چنان مایۀ عذاب اوشدکه بناچار ، باآنکه از حیث « وجه » در مضیقه بود ، وگهگاه از خسرو یا دیگر همدرسان خود « قرض‌الحسنه » می‌گرفت ، حاضر شد تفاوت قیمت اتاق خصوصی را برای

1— Agnon (Joseph Samuel) 2— Poe(Edgar) 3— Kafka 4—Ildrem

تغییر مکان، بپردازد تا از شر « خرخر » واعمالی که سبب ناراحتی اورافراهم میآورد ، آسوده شود .

از طرفی در این اوقات چون « کشور بلژیك » در « کنگو » با « استقلال طلبان » درگیر شده بود و طبعاً در بین محصلین « قارهٔ سیاه »که در آنجا به تحصیل مشغول بودند ، طرفدارانی مخالف « سیاست استعماری» پیداکرده بود ، ومدرسه مایل نبود این موضوع مایهٔ بی‌نظمی محیط آموزشی بشود ، حتی نامه‌های دانشجویان را سانسور و از ورود روزنامهٔ « آفریقای جوان » به محیط مدرسه جلوگیری بعمل میآورد ، مزید برناراحتی صادق شده ، جوش و خروش‌پنهانی « آزادیخواهان » که خواه ناخواه اورابسوی خود می کشید ، وی راوادار میساخت که برای ارضاء حس کنجکاوی ، پا بعالم آنان‌به‌گذارد و به‌بیند سرانجام کشمکشها به‌کجا میرسد وشهباز پیروزی برفرق کدام دسته آشیانه میگیرد ؟ ! .

با تمام سختگیریهاکه براثر آن خشمی شدید دانشجویان آفریقائی را فراگرفته‌بود، هرشب، دراتاقی، مباحثه درمیگرفت وسرانجام، ابراز احساسات وشوروهیجان، کارش بجائی می کشیدکه « ناظم » مدرسه یابسخن‌دانشجویان « جلاد دستگاه » سر میرسید و با تهدید اینکه « پلیس دم در منتظر توقیف ماجراجویان است » غائله را خاموش میکرد . ولی دیری نپائید که به ناچار پای پلیس به خوابگاه باز شد و عده‌ای « احساساتی آتشین مزاج » بعنوان « متمرد » و « عاصی » دستگیر و تبعید شدند و مجدداً آرامشی ظاهری برقرار شد .

آیانویسندهٔ جوان‌وکنجکاو وپرشور مامیتوانست ازکنار این‌رویدادها، آرام وبیخیال بگذرد ؟ چه‌اوقاتی راکه صرف تفکردربارهٔ « رفع ناهمآهنگی بین فقیر و غنی ، سیاه و سفید و زرد و سرخ و ایجاد تساوی نیازمندیها برای وحدت بین ملتها » نکرد . و چه شبهاکه در مورد یك « انقلاب روانی

و وجدانی و اخلاقی » برای ملت ایران ، تا صبح به اندیشه نگذراند : «نقشهٔ راه‌آهن و ساختمان بکشم یا با قلمم راهرا برای انقلاب اخلاقی و روانی مردم هموارکنم ، کدام یك ؟ . »

آیا « آشنا ساختن مردم به حقوق اجتماعی و انسانی‌شان و راهنمائی ملت بسوی زندگی بهتر نمیتواند آرمان و پیشه‌ای شایسته برای یك‌نویسنده باشد ؟ . »

افرادی که از حیث هوش و استعداد و قریحهٔ خلاقیت آثار هنری ، برتراز دیگرانند ، بیشتراز اشخاص ساده وبیسواد ، به‌گناه وخطا نزدیکترند - زیرا هرچه عقل و درایت ودانش بیشتر باشد ، دامنهٔ آرزوها و توقعات نیز زیادتراست‌وفراموش‌نشود که‌اگراین‌افراد، آبی‌برای‌شناپیداکنند، ازحد نصاب هم خواهند گذشت !

هنوز بیش از یکسال ونیم از اقامتش در « گان » و ورود به « انستیتو- تکنولوژی » نگذشته بود که « غبار غربت » و « فکر بیحاصلی تلاش‌در راهی که استعداد و اشتیاقی برای رسیدن به سرمنزل تحمیلی آن ندارد » برتعقلات وتفکرات او نشست و بتدریج نیروی منطق وخرد ، قضاوت ، انتقاد وبررسی درست و همه جانبهٔ « نفع و ضرر این مسافرت » رو به ضعف گذاشت .

قوت احساس تنهائی ، میکروب افسردگی را دروجودش به پرورش واداشت و یادآوری تألمات گذشته و هجوم افکار درهم و پریشان باعث تصمیمهای ضد ونقیض گردید .

ترك وطن به امید آینده‌ای نامعلوم و مجهول و فشار درسهای بیخودی ونداشتن سرگرمی ، اورا دچار تخطئه وملامت وجدان‌کرد وشنیدن ناسزای بی‌دلیل : « اجنبی‌کثیف» ، از دهان : « بی‌ملیتّهای همه‌جائی » وضع روحی اورا جانگدازتر ساخت .

انسان تندرست ومعمولی نیز تا درجه‌ای معیّن‌قابل تلقین است و اگر

چنین نبود ، آموزش و پرورش غیر ممکن میشد و زنجیر وابستگی اجتماع ازهم گسسته می گردید زیرا هیچ اندیشه وتصمیمی یکباره ظهورنمی کند .

« صادق » در سلطهٔ افکاری متضاد ولی اکثراً باب طبع ، مسحور و دست بگریبان بود و قادر نبود تصمیمی راسخ اتخاذکند . و چون مایل نبود به ایرانیها ، حتی « خسرو هدایت » و « فریبور » ودیگران ، حرفی دراینباره بگوید ، و عقیده‌ای اظهار بکند ، شاید از خود خواهی یا ترس یا هرچه ، بهرحال « احتیاطی سنجیده و فهمیده » ، مطلبی نگفت ولی در دل با حسابی سرانگشتی به سود و زیان پایان کار خود رسیدگی کرد و سرانجام ، گویا ، منفعت خود را در « خدمت به خلق » دید و چنین نتیجه گیری کرد : « بمن چه که مقاومت مصالح چیه ؟ . . نقطهٔ ذوب فلزات کدومه ؟ .. ضربات متوالی منظم ، در پلها چه عکس العملی بوجود میاره ؟ . . . برو مردیکه کشکت را بساب ! . . . ناسلامتی خودتو نویسنده میدونی . . آنوقت آمدی مزخرفاتی بخونی که بشی « انژنیور معمار » ؟ ! . . . خفه شی هی . . . نونت نبود ، آبت نبود ، بهولایت خاج پرستها آمدنت چی بود ؟ . . . حالا که غلطی کردی وآمدی، دستکم برو دنبال ذوقت، پس«ادبیات»، اگه هم نبوغ ادبیت الکیه وعرضهٔ نوشتن نداری و کاری نوو تازه‌ای ازت ساخته نیست، بروبمیر...چون با این اوضاع واحوال چاره‌ات فقط مرگه وبس..«مرگ»عجب سوژهٔ خوبی!؟..«م...ر...گ.»

وبدنبال این افکار « دیالکتیکی » مقاله‌ای دربارهٔ « مرگ » نوشت و پس از چند بار تجدید نظر در املا وانشااش ، چون درایران شنیده و خوانده بودکه « کاظم زاده » درشهر « برلین » مغازهٔ نوشت افزار وکتابفروشی دارد ومجلهٔ « ایرانشهر » راهم چاپ و منتشر میکند ، وهرکس کتابی راکه نوشته باپانزده لیره برای او بفرستد ، بچاپ میرساند ، از مستمری خودکه برای تهیهٔ لباسی فاخر میخواست بپردازد، برداشت کرد و مطلب « مرگ » را بارسالهٔ « فوائد گیاهخواری » به برلین فرستاد تا ثمر دو محصول واقع در دو قطب مخالف

همدیگر خود را که پس از طبع و نشر در معرض افکار عموم قرار می گیرد، ببینـد .

درهمین اوقات که صادق مشغول ساختن بنیاد « حرفهٔ آینده » خودبود، ومصرآخواسته بودکه اجازهٔ«تغییر رشته»به او بدهند، تقدیرچنین موافقت کرد که وی ازمیان دانشجویان‌خارجی ، برحسب تصادف ، معاشری بنام«جی»پیدا کندکه در سرنوشتش مؤثرشود : بعضی‌شبهاکه‌صادق ، آهسته و آرام ازاتاقك خودبرای راه رفتن‌واندیشیدن، بیرون‌میآمدو درپناه‌درختان‌و یاتاریکی محوطهٔ نمازخانهٔ مدرسه‌قدم‌میزدوسیگاری‌می‌کشید ،سایه‌ای را دورا دور ،همسان‌خودمیدیدکه دراطراف‌عبادتگاه‌وحاشیهٔ‌حیاط‌خلوت آن، مثل‌کسیکه‌مرددو دودل‌باشدوندانذ بچه راهی برود ، و شاید هراسان ، پرسه میزند وگاه از ترس برخورد بااو ، خود را درپناهی مخفی میسازد . آخرین بار که متوجه او شد ، بدون اینکه با او روبرو شود ، زاغ سیاهش را چوب زد و فهمید ، دانشجوئی‌همجوار اتاق اوست و سپس چنین دستگیرش شد کـه « جوانـك » بـا کسی دمخور ومعاشرنیست وهمواره سرش‌بکارخودش‌مشغول است .ویکروزهنگامیکه‌هردو بکتابخانه رسیدند تا با ارائه برگ دریافت ، ازمخزن ، کتاب بگیرند ، از زیر چشم ، با استراق بصری سریع دریافت که جوانك اسمش « جی » است و ملیتش « چینی » .

رفتارگهگاه غیر عادی و خارج از نزاکت و ارتکاب اعمالی عوضی از جانب « جی » بیش از هرچیز دیگر، ذهن وفکر« صادق » را بخود مشغول کرد و او را واداشت تا در احوال و افکار « مرد جوان چینی » بـه مطالعـه پردازد و بـه این منظور ، در کتابخانه و ناهار خـوری و هنگام استراحت و و گردش در بـاغ مدرسه ، خود را بنحوی در کنار او قـرار داد ، و با این نـزدیکی ، توانست بزودی حتی به اتاق خواب او کـه همواره درش را قفل میکرد ، راه یابد .

تقریباً از بیشتر کشورهـای جهان برای خاطر ارزانی هزینهٔ زنـدگی در « بلژیك » ، دانشجویانی به این مملکت آمده بودند کـه عده‌ای از آنـان در « گان » وشبانه‌روزی‌تکنولوژی،تلمذمی‌کردند .«جی» نیز یکی‌از این‌محصلین خارجی بود که پدر و مادرش از « چین » فرار کـرده و مقیم « هنگ کنگ » شده و سپس یگانه فرزندشان را برای تحصیل به اروپا فرستاده بودند . «جی» که مورد مراقبت ناظم بود ، پوستی بسیار سفید و چهره‌ای مهتابـی داشت و درکم حرفی ونخوت وگوشه گیری زبان زدهمگان بود وغالباً مـانند «صادق» یا در کتابخانه و یادرخوابگاه بسر میبرد .

بزودی « تکروی » ، « گوشه‌گیری » و « تنهائی »که مشخص آنان بود جی را به صادق نزدیك کرد و شبی ، هردو در زیر نورمهتاب ، کنار استخر بهم برخوردند و پس از رد وبدل کردن چند جمله، «جی» سیگاری مکیّف‌به او تعارف کرد و آشنائی آندو پا گرفت و بعد که صادق هم مقداری از پسته و گز ایران به او هدیه داد ، این « میهمان بـازی » روابط آنها را نزدیکتر و صمیمانه ساخت .

« جی » شاعر و پیرو « بـودا » بود و وقتی فهمید « صادق » ایـرانی ، نویسنده ومسلمان است ، با خوشحالی مخصوصی ، بی‌اختیار او را بوسید و اجازه داد که به اتاق او برود تاباهم‌و با روحیه و طرز تفکر یکدیگر آشنائی کامل پیداکنند .

« صادق» ازرفتن نخستین بار‌به اتاق جی‌و مشاهدهٔ خوابگاه او، برداشتی کرد که آنرا در داستانی‌کوتاه با افزوده‌هائی که نـویسنده‌ای توانا چـون او میتواند خمیر مایهٔ اثری مستند قراردهد ، آورد وباید اضافه کنم که : نوشتن داستان‌برای نویسنده، گاه عملی خطرناك است ، زیرا او با دیدن « رویدادی ساده » ، حکایتی طرح می‌کند و سپس تمام زوایای تاریك وظلمانی ، روشن و ظاهر ، همهٔ جنبه‌های منفی و مثبت ، کلیهٔ ابعاد دلنشین ، یا نفرت انگیز ،

مجموع خواستها ، آرزوها ، عواطف وغرائز و آنچه که درذهن ، درضمیر نا آگاه یا آگاه دارد ، و به کسی ابراز نمی‌کند و اعمالی را کـه در پنهان و در انظار همگان ، انجام میدهد ، به کوتاه سخن ، تمام پدیده‌های زندگی روزمرهٔ خود را که یا برملا ویا مخفی میسازد، درنوشتهٔ خودمنعکس مینماید. شایـداثر نـویسنده ، نمایشگر و مبیّن پندار و گفتار و کـردار ایـده‌آل او نباشد ، اما یقینا بازتاب بخشی از ویژگیهای روحی و اخلاقی او است .

گفت و شنود نویسندهٔ ایرانی با « جی » ، شاعری از دیـار چین ، در واپسین لحظات نخستین شب ملاقات با این آخرین پرسش « جی » و پـاسخ « صادق » پایان پذیرفت :

ـ قرآن شما چیست ؟ و چه تفاوتی با دیگر نوشته‌های مذهبی دارد ؟

ـ تفاوت میان قرآن با دیگر کتابهای آسمانی بسیاربزرگ است وپایهٔ این تفاوت آنست که قرآن قول خود پیامبر (ص) اسلام است که خـوب میدانست هدف و منظورش چیست . قرآن شامل همهٔ امورمربوط به‌زندگانی مسلمانان یعنی دین و الهیات و قوانین و تقویم و زبان است .

چند روز بعد آن دو ، پس از صرف غذا ، هنگامیکه از برابر « بـاجهٔ نامه‌های رسیده » میگذشتند ، هردو در« جا کاغذی» خود ، مکتوبی داشتند، « صادق » کارت پستالی از بـرادر بزرگش « عیسی خان » ازایتالیا و «جی» نامه‌ای‌از پدرش. هرکدام مال خود را برداشته وبدون اینکه بهم حرفی بزنند باشتاب به سوی اتاق خواب رفتند .

کارت پستال عیسی خان ، از بندر « برندیزی »[1] یکی از پایگاههای نیروی دریائی‌کشور ایتالیا بود ... « عیسی خان‌که پس از گرفتن شغل معلمی و تدریس تاریخ در مدرسهٔ علمیه ، در صدد بود خانواده‌ای تشکیل بدهد و چون نمی‌خواست به‌پدرش متکی باشد ، وحق‌التدریس نیز کفایت معاش اورا

۱ـ Brenndysi.

نمی‌کرد ، و ضمناً ، چون باروحیه‌ای‌که داشت ، پس ازمواجه شدن‌باامور «قصابی محترمانه» از طب و جرّاحی روگردانده بود وسرانجام از «مدرسهٔ بیطاری» قشون سردرآورده و باکودتا و اصلاحاتیکه «سردار سپه» مجدانه بعمل میاورد و «مدرسهٔ قزاقخانه» تبدیل به «مدرسهٔ صاحبمنصبان نظام» گردیده و اوهم به رستهٔ «توپخانه» منتقل شده بود و باز به فرمان «ابرمرد ایران ، ریاست حکومت موقت»که مقررگشته بود هرسال عده‌ای ازافسران برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا اعزام شوند و اوهم جزو دومین دسته به فرانسه فرستاده شده بود . . . »به صادق نوید داده بود که پس از ده روز اورادرساعت۹صبح‌دهم‌سپتامبر۱۹۲۸(دوشنبه۱۹شهریور۱۳۰۷)درشهر«پاریس» ملاقات‌خواهدکرد...وصادق‌یادروز سرد زمستانی افتادکه‌عیسی‌خان‌اورابرای خاطر نافرمانی ، درکنار حوض حیاط ، باشنکش کتك زده بود !

از مژدهٔ آمدن برادر ، صادق در پوست نمی‌گنجید زیرا حضور یافتن در «عروس شهرهای جهان» ، مستمسکی بود ، هم برای تجدید دیدار برادر سخت کوش و منضبط وهم ، دیدن و زیارت شهریکه آنهمه وصفش را از زبان قلم «ویکتور هوگو» دریافته بود . اما بزودی شادی‌اش مبدل به یأس شد ، زیرا ، نه در ده روزآتی، تعطیلاتی وجود داشت و نه مقررات انستیتو ، این محبس لعنتی ، اجازهٔ چند روز مرخصی می‌داد که او با یك تیر دو نشان بزند !

شامگاه ، هنگام صرف غذا ، جی ، سر میز نبود . ابتدا صادق متوجه غیبت اونشد ولی همینکه از سیر در خیالات دور و دراز مربوط به گذشتهٔ عیسی‌خان ، به عالم حقیقت برگشت ، جی را درکنار خود وپشت میز ندید، یادش‌آمدکه عصرهم اورا ندیده‌است . غذای‌مختصرخودرا خورده نخورده ، سرآسیمه خود را به اتاق او رسانید تا بفهمد چرا امشب مثل هرشب دیگر، جی برای غذا خوردن نیامده است ؟ طبق معمول در بسته بود وصادق پس‌از

اینکه ، با انگشت چند ضربه بدر نواخت وجوابی نشنید ، به اتاق خود رفت ودرازکشید واینکار جی راهم‌به‌حساب دیگر کارهای غیرمعقول او گذاشت... ولی میل بدانستن علت غیبت این شخص عجیب وغیر طبیعی، هردم دراو بیشتر میشد تا جائیکه خواب را از چشمان وی برد و ضمناً باعث شد که دربارهٔ مسافرت به‌پاریس بیندیشد. سرانجام‌به‌این‌نتیجه رسیدکه تنها «هزیمت» میتواند اورا بمقصود برساند و وقتی دراطراف این نقشه وطرز اجرای‌آن، به‌بن‌بست وجود دربأن و در و پنجرهٔ بسته و سرکشی‌های نابهنگام ناظم مدرسه رسید ، این راه راکمتر عملی یافت .

برای مبارزه با غول بیخوابی و تفکر دربارهٔ آینده وکشیدن سیگار ، پس از نیم شب ، از اتاق بیرون آمد و از راهروکه‌کف چوبی‌آن مثل‌کفش قرتیهای تهران جیر جیر صدا میکرد ، آهسته رد شد و بی اختیار ، در سایهٔ دیوار بسوی کلیسای کوچك مدرسه براه افتاد . هنوز چند قدمی به در « نماز خانه » مانده بودکه متوجه بیرون آمدن شبحی از داخل سرسرای آن شد وهمینکه خواست خود را به‌گوشه‌ای تاریك بکشاند، « جی » را تشخیص داد که دست بدیوار ، بسوی خوابگاه میآید. با عجله خود را به جی رساند و اورا که میخواست بکنجی بخزد و پنهان شود ، با صدایی آهسته و خفه صدا کرد و همینکه فهمید جی متوجه او شده است و نمی‌تواند درست روی پای خود بند شود ، زیر بغل او را گرفت و نرم بطرف خوابگاه براه افتادند .

سم « مرفین » تا مغز استخوان « جی » نفوذ کرده و اورا به انحرافات روحی مبتلا ساخته بود.این جوان بیست و هفت هشت ساله‌که آبا و اجدادش عادت داشته‌اندکه روزها مقداری شیرهٔ‌کوکنار بخورند و پدرش نیز برای خاطر همین اعتیادکه دیگر در مملکتش ، دسترسی به تأمین « مخدر » نداشت وهرچه داشت و نداشت برداشت واز چین به « هنگ‌کنگ » فرارکرد وروی

همین اصل ، فرزندش را به اروپا فرستاد که از خطر گرفتاری به مخدر ، در امان بماند ، غافل از اینکه پسرش ، چنان اسیر وبردهٔ « مکفیات » شده‌است که به آسانی نمیتواند گریبان خود را از چنگ اعتیاد رها سازد ، و چون آنروز « مواد » نداشت ، از فرصت شام خوردن همگان وبی‌نظمی نگهبان ، استفاده کرده و خود را از راهیکه قبلا درپشت « نمازخانه » یافته وبرای‌خود مخفی نگاهداشته بود ، به بیرون مدرسه وبه دکه‌ای در بندر رسانده و مقدار نیازمندی یك هفتهٔ خود را فراهم کرده بود . و به دلیل این اعتیاد ، تعلیمات دینی و اخلاقی و قوانین اجتماعی از روح و ذهن و فکرش رخت بربسته و اورا که ظاهراً در اجتماع طبیعی بنظر میآمد ، گهگاه وادار به ارتکاب اعمالی خارج از نزاکت و غیر عادی میکرد که « صادق » نظاره کرده بود .

« صادق » به مقصود نزدیك شده و راه نجات را جسته بود . چمدان کوچکتر خود را برداشت و یکدست لباس و پیراهنی تمیز و دفتر یادداشت روزانه وشمیزیکه طرح حکایات وداستانهای‌آماده به چاپ ازقبیل: «مادلن»، « زنده بگور » ، « اسیر فرانسوی » و « جادوگری در ایران » درآن بود ، و ریشتراش و هوله و سه‌بسته سیگار « پالمال بلژیکی » و بعض خرت وآت و آشغال و هفت جلدکتاب ، را درآن جا داد و در انتظار رسیدن « شامگاه » به وقت‌گذرانی مشغول شد . و برای اینکه مبادا « جی » بسراغش بیاید ، باآنکه تمارض کرده وقبلا به‌او گفته بودکه شام نخواهد خورد وترجیح میدهد که استراحت‌کند ، در اتاق را از پشت بست و روی تختخواب دراز شد . یکباره از حقارت اتاقك و وضع خاموش آن بیاد خانهٔ «آفتاب» افتاد وچند قدم در اتاق راه رفت و سپس پشت میزکارش نشست و با مداد ، بی‌اختیار تصویر « آهوئی » را کشید و امضای پای‌آن‌تمام نشده بود، که زنگ حضور برسر میز غذا بصدا درآمد .

دلش هری ریخت وقلبش بشدت شروع به‌تپیدن نمود .

نفسی کشید و به‌پشت‌در آمد و گوش ایستادتابفهمد کی‌صدای پای‌روندگان، خاموش‌خواهد شد تا به راه بیفتد .



هشتم‌سپتامبر۱۹۲۸درخیابان « هوپیتال »[1]، نزدیك ایستگاه « اورله‌آن‌اوسترلیتز »[2] ، اتاقی دو تخته در هتل « سویلیا »[3] ، که پنجره‌اش‌رو به«بیمارستان سال پترپه »[4] باز میشد،اجاره کرد ـ زیرا هم از دیگر نقاط پاریس ارزانتر بودوهم اینکه‌به فاصلهٔ‌چندصدمتر،پس‌ازعبور از پل «اوسترلیتز » که روبروی بولوار «دیدرو» واقع بود ، به « گاردولیون» می‌رسید .

ازشوق دیدار پاریس سر از پا نمی‌شناخت ـ نخستین‌کارش خریدنقشهٔ پاریس و خطوط آهن زیرزمینی آن و یك مجلد راهنمای شهر بود .

پس از کمی استراحت در جلوخان رستوران مقابل باغچهٔ بیمارستان وخوردن یك قهوه ومطالعهٔ دقیق نقشه‌ها، بسوی « کلیسای نتردام »که‌آرزوی دیدنش را داشت ، روان شد .

دربرابر « نتردام » پشت به « رودسن » و آفتاب ، روی نیمکتی‌نشست ومحوتماشاشد. . .« اسمرآلدا »و «کازیمودو »ی‌گوژپست نتردام ، شاهکار

1— Hôpital 2— Orleans Austerlitz 3— Sevillia
4— La Salpetriere

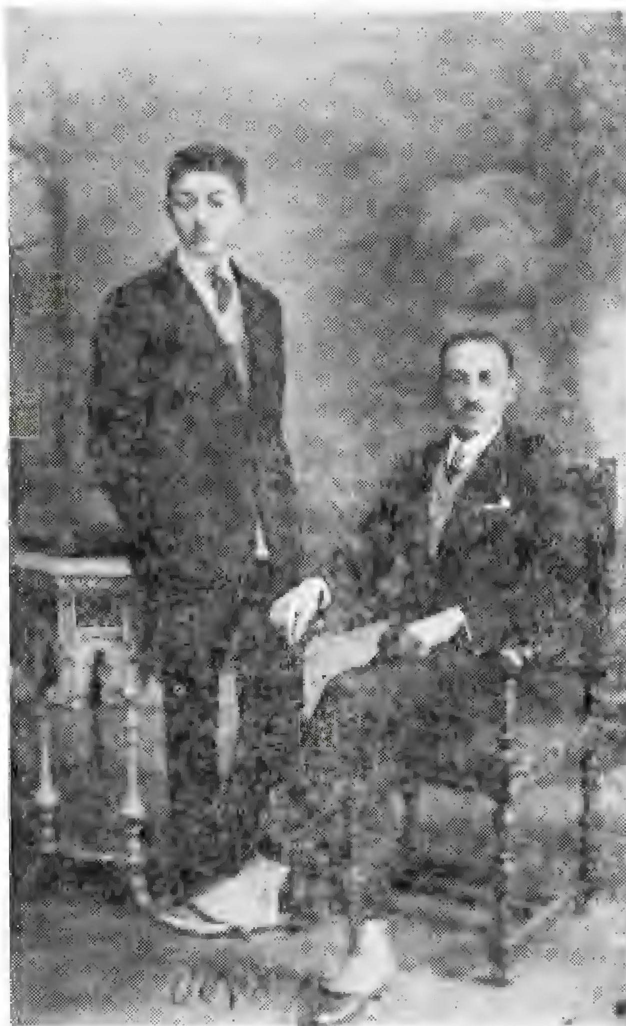
« ویکتورهوگو » در مقابلش جان گرفتند و باحضورذهنی که داشت صحنه‌های حوادث داستان ، با تمام مختصات و مشخصاتش ، مانند: « افراد » ، « صداها » ، « نواها » وحتی « بوی مردم » تجسم یافتند و او را درخود فرو بردند وصادق ، وقتی متوجه احوال خود شدکه بشدت احساس گرسنگی کرد .

آنروز تا غروب و فردای آنرا نیز در « موزهٔ لوور » به بازدید آثار این کنجینهٔ هنری گذراند و شبش را هم وقف دیدن « اپرای کارمن » کرد و با روحیه‌ای‌شادبه بستر رفت ، تاصبح بتواندبموقع‌درایستگاه، برای درآغوش کشیدن‌برادربزرگ‌حاضرباشد.هنوزدرست ، بدنش‌شکلی‌راحت برای خوابیدن نگرفته‌بودکه‌بیاد«جی»ویکی‌ازاشعارش که‌چون‌مکررشنیده‌بود، حفظ‌داشت‌افتاد :

« ابرها را پرآب ، آسمان زمستان را صاف وبی‌ابر ، رودخانه‌ها »
« را مست وچشمه‌ها را خروشان ، گلها را زیبا ورنگین ، سبزه‌ها »
« را تازه و باطراوت ، پستان گاوها را پراز شیر ، بره ها را »
« فربه می‌خواهم ، آرزوئی جز این ندارم که همه چیز به آنچه »
« خوش و زیباست چنان باشد ! »

دو برادر ساعتها در « باغ نباتات » که نزدیك هتلشان بود ، گردش کردند و دربارهٔ آنچه که بیادشان میآمد ، حرف زدند . از مسأله تندرستی پدر و مادر و اینکه : «محمودخان دنبال‌درس‌حقوقه‌وحالا حالاها مایل‌به زن گرفتن نیست » و « اخترالملوك خانم همسر دولتشاهی صاحب فرزندی شده » و « اعلیحضرت رضاشاه پهلوی باشکوه تمام تاجگذاری کردند » و « مملکت بسرعت روبه ترقی‌میرود » وموضوع عروسی عیسی‌خان‌که بمحض ازدواج ، حسب‌الامر جهانمطاع مقرر شد برای گذراندن « مدرسهٔ توپخانه » اول به « پواتیه » بیاید و بعد که دورهٔ آنجا را دید به بخش « فونتن بلو » برود تا « دورهٔ تکمیلی توپخانه » را ببیند ، و اینکه هنوز مرکب قبالهٔ ازدواج خشك نشده ، راهی‌فرنگ شده‌است» ، سخن‌بمیان‌آمدجزمطلبی‌دربارهٔ«ازدواج‌او»...و سرانجام‌صادق‌مسألهٔ‌بدی وضع‌خود را در «گان» مطرح کردواز برادربزرگ ،

راهنمائی خواست. البته، ابتدا عیسی خان کمی او را سرزنش کرد، ولی وقتی دید که او مصمم است در پاریس بماند و در «کاشون» که «مرکز ملی آموزش تکنیك» دارد وضمناً «کارخانجات ساخت لوازم جراحی و دندانسازی» نیز هست، میخواهد اتاقی بگیرد که نزدیك به آنجا باشد، روی موافق نشان داد تا هم مطابق میل او رفتار کرده و هم اگر لازم باشد اعمال و رفتارش را کنترل کند و چون اشکال کار در جلب موافقت ادارهٔ سرپرستی بود عیسی خان توصیه کرد تا طی نامه‌ای از پدر بخواهد که بوسیلهٔ «آقای شقاقی» در تهران. اعمال نفوذ کرده و وزارت معارف را با انتقالش به پاریس موافق کند.



غرور اجازه نداد که از پدر چنین درخواستی بکند، زیرا کاملا او را میشناخت که «از خدا هم منت نمی کشد تاچه رسد به ابنای روزگار ؟ ! » بنابراین، دست به‌دامان محمودخان شد و تلویحا، باز کردن این کره کور را بدست او داد و برادر «سرا پاعاطفه» هم دنبالش را گرفت تا کار انجام شد ولی با این تفاوت که صادق از «گان» به «بزانسون»[1] که درفرانسه است برود و در آنجا مشغول ادامهٔ تحصیل شود. درست است که «بزانسون» هم در

1— Besançon

فرانسه و محل تولد « ویکتور هوگو » و برایش جالب بود و « انستیتوهای معتبری » نیز داشت ، ولی چون صادق میخواست در« عروس شهرها » باشد بناچار موقتاً پذیرفت و با شتاب به « گان » رفت تا لوازم و کتابهای خودرا بردارد وبه بزانسون برود .

در زندگی انسان دقایقی بسیار گرانبها وجود دارد که با یك عمر اندیشه‌های ماوراءالطبیعهٔ بیهوده برابر است. لحظاتیکه باجسد بیجان کسی که او را می‌شناختیم و تمام خصوصیات روحی و اخلاقی او را میدانستیم ، رو برو می‌شویم، از آن دقایق است ، زیرا در طرفة العینی به «مرگ » ،این حقیقت انکار ناپذیر پی میبریم و در برابرش که این چنین نیرومند است و تبعیضی قائل نیست ، جادو شده و مسحور میمانیم .

«صادق» با خوشحالی زایدالوصفی وارد مدرسه شدتا « گواهی اشتغال به تحصیل » ازپنج نوامبر ۱۹۲۶ تا سپتامبر ۱۹۲۸ را بگیرد . هنگامیکه باناظم بطرف دبیرخانه روان شد ، در راه ، از وضع و احوال دوستان و بخصوص « جی » پرسش کرد و همینکه شنید همه خوبند و جی « مرده » است ، برای لحظه‌ای درجا ماند . ناظم بتصور اینکه حال صادق خطرناك و دچار همان عارضه‌ای شده که جی با آن به سفر آخرت رفت، سرآسیمه دست انداخت زیر بغلش تا از افتادن او به زمین جلوگیری کند ، ولی صادق که بحران روحیش بسرعت برطرف شده بود ، ازاو سپاسگزاری کرد وآرام درکنارش براه افتاد .

« شبی که صادق ازمدرسه خارج میشود ، پس ازشام که همهٔدانشجویان بخوابگاه میروند ، ناگهان زنگ اضطراری اتاق « جی » بصدا در میآید و همینکه ناظم به آنجا میرود ، حال جوان چینی را خطرناك و وخیم تشخیص میدهد ، و تا برای رساندن پزشك بهداری به خوابگاه ، اقدام می کند ، جی

مرده بوده است . بعد از کالبد شکافی معلوم میشود که مخدری ناباب وقوی قلب او را از کار انداخته است . . . نامه‌ای ناتمام و مچالـه دردست داشته که از طرف مدرسه به پلیس منطقه داده شده تا به اولیاء او برسانند ». صادق با هیجان پرسید در آن نامه چه نوشته بود ؟ ناظم زیرلب حرفهائی گفت که او بجز: « درد خوشبختی » و « لذتی نمانده که نچشیده باشم » و« دیگرهوس و میلی مرا برای کامیابی تحریك نمی‌کند » بقیه را شنید ، ولی نفهمید .

صادق ، ضمن بسته‌بندی لوازم واثاثه ونوشته‌هایش ، چشمش به‌مجسمهٔ « بودا » و کتابی افتاد کـه جی به او داده بود ، « مـاکیاول و فلسفه‌اش » و بی‌اختیار مثل اینکه « فال حافظ » می‌گیرد ، باانگشت اشاره ، لای‌کتاب را باز کرد و دید نوشته است :

اصول دهگانه چنین است : ۱ـ همیشه درپی سود خویش باش ... ـ جز خویشتن هیچ کس را محترم مدار . . . همهٔ‌کوشش خود را برمبارزه متمرکز ساز و و و . . .

« جی » در حاشیه پهن صفحه نوشته بود :

« باید تسلیم محض پیشامدها بـود و بدون آنکه بین جاندار و بی‌جـان تفاوتی قائل شد ، خـود را از خویشتن رهـا ساخت تا هرموجود و یا پدیده‌ای ، همانطور که هست در انسان موثر واقع شود،چه از متاثر شدن شدید ، لذت خواهی بـرد و سپس بازتاب آنرا همانگونه کـه احساس میکنی ، متجلی ساز . کسانی هستند که حتی وقتی آب میخورند ، مزهٔ آنرا نمی‌فهمند و بعنوان « مایع عطش‌زا » ، حتی در دهان مزمزه نکرده ، بـه حفرهٔ حلق میریزند و قورت قورت فرو میدهند وبرعکس افرادی پیدا میشوند کـه تـابـوی آب را از راه بینی استشمام نکنند و زلالی آنرا با چشم نبینند وجرعه‌ای ازآنرا دردهان مضغ نکنند ،

جامی نمی‌نوشند .انسان جویندهٔ کنجکاو، تنوع پرست ومولع و
حساس ، چطور ممکن است از مشروب مسکر و مخدر مکیف و
زیبائی مسحور کننده بگذرد ؟ درست است کـه‌تاثیرات ،نسبی و
و شدت وضعف‌آن بسته بکسی است کـه تحت تاثیر قرار میگیرد
ولی «بدی» و «خوبی» تاثیر ، بسته به‌مزاج‌شخص نیزهست..آیا
« هل » ، « دارچین » ، « فلفل هند » ، « زعفران » ، «سماق»
و «زیره» ازنظر طعم و تاثیر، اثری یکسان درذائقه‌ها دارند؟!..
و ضمنا از محیط و هوا و فصل و بـویـژه طرز تغذیه نیز غافل
نباید بود . . »

صدای ناظم او را از مطالعه باز داشت و ضمن تسلیم « گواهینامه » برای او پیشامدهای خوب آرزوکرد و رفت .

صادق برگ ممهور شده را بازکرد ونگاهی سرسری به‌آن انداخت . چند جملهٔ آن برایش شگفت انگیز وچندتا ناراحت‌کننده وکمی ، شادی‌بخش بود : « میزان‌آشنائی این محصل با اصطلاحات تکنیکی و واژه‌های علمی ، آنقدر نیست که بتواند در انستیتوهای رشتهٔ عالی « مهندسی معمـار » شرکت کند و باید مدتی درلیسه‌بماند وپس‌ازگذراندن امتحان ورودی، درکلاسهای انستیتو ، شرکت‌کند . »

۱ـ احساس مسئولیت : پس از قبول مسئولیت به موقـع و بدرستی وظایف خود را انجام میدهد .

۲ـ قبول مسئولیت : کسیکه بدون اجبار بهنگام پیشنهادی ، در حـد توانائی داوطلب انجام‌کاری میشود .

۳ـ حسن سلوك : موجبات آزار دیگران را فراهم نمی‌کند .

۴ـ اعتماد بنفس: در انجام مسئولیتهائیکه قبول میکند ، تردیدنمی‌کند ودربرابر مشکلاتی‌که باآنها مواجه میگردد ، دست ازکار نمی‌کشد .

۵- پشتکار : بسهولت تسلیم شکست نمی‌شود .

۶- کمروئی : معمولا به پرسشهای کتبی بهتر از شفاهی پاسخ میدهد. و آهسته حرف میزند و ازشرکت در اجتماعات گریزان است .

۷- انزوا طلبی : سرگرمیهای او بیشتر جنبهٔ انفرادی دارد .

۸- برتری جوئی : میل دارد رهبرباشد وبراعضای گروه حکومت کند.

۹- نیروی ابتکار : در حل مسائل راه حلهای تازه ارائه میدهد .

صادق مجدداً گواهی را بادقت تاکرد و در پاکت گذاشت و با خود گفت: « عجب محکی ، ما اینجوری بودیم و نمی‌دونستیم ؟! » ، این حرفها کلی « لُغْز » توشه . . »

هنگام خدا حافظی با « خسرو » ودیگران، فهمیدکه : « پلیس بعد از مرگ جی ، فهمیده که او از کجا بخارج مدرسه راه پیدا میکرده و ازکجا مواد می‌خریده است » .

حسن استقراردر « بزانسون » به جز امر تغذیه که بعداً آنراهم باپرخاشی شدید ، ولی مؤدبانه بدون دخالت سفارت « ایران » ، حل کرد، این بودکه اولا قسمتهای مختلف « رشتهٔ ریاضیات‌فنی » که صادق مایل شده بود هرطور شده آنرا تمام کند، درچند منطقه وشهرنزدیك بهم قرار داشت، مثلا «رنس»[1]، « مولز »[2] و « دیژون »[3] کـه صادق باید متحرك باشد و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر وازشهری به شهری دیگربرود، ثانیاً میتوانست باقطار وباطی یکساعت‌و نیم راه در پاریس باشد . ولی چون کـارخانه‌های بزرگ فولادسازی درآن منطقه زیاد وهوای آن دلچسب نبود ، و بخصوص ازنظر جابجائی بی‌اندازه ناراحتی می‌کشید و بتدریـج از « مهندس معمار » شدن هـم بیزار شده بود غالب اوقات خود را بنوشتن و مطالعه ودیدن دیر به دیر « ترز » میگذراند تا

1— Reims 2— Meulz 3— Dijon

سرانجام توانست بوسیله آقای « انتظام » ، خود را به پاریس منتقل سازد و مهمترین مسئله‌ایکه به‌این انتقال کمك کرد ماجرای « دیوانگی کردن در رنس » بود واگر غیر از این میشد ، اورا هم مانند « احمد صدر » بجرم « سرپیچی » اخراج و اعاده وتنبیه می کردند .

قبلا باید به مطلبی اشاره کنم ، . . . « ماکسیم گورکی » می‌نویسد : « هروقت فکر میکنم که انسان هنگام تنهائی چگونه رفتارمی کند ، به‌این‌نتیجه میرسم که دیوانه‌ای بیش نیست وکلمه‌ای از این بهتر نمیتوانم بیابم . نخستین بارکه این فکر به ذهنم رسید، کودك بودم . دلقکی بنام « روندال »[1] درسالن سیرك که خالی از جمعیت بود ، میگشت و هروقت به آیینه میرسید ، کلاه خود را از سر برمیداشت و به تصویر خود تعظیم میکرد . « چه خف »[2] همسایهٔ ما ، در باغ نشسته و سعی میکرد نور آفتاب را باکلاه خود بگیرد و هردورا بسر بگذارد .

« تولستوی »[3] روزی به مارمولکی آهسته میگفت « حالت خوبست ؟ » مارمولك روی سنگی درازکشیده خود راگرم میکرد . تولستوی دستهایش‌را درازکرد وباکمال احتیاط به اطراف نگریست، گوئی میخواهد مطلب مهمی را با مارمولك در میان بگذارد وخم شد وگفت : « اگر از من بپرسی حالم خوب نیست » . جائی خواندم که شیمیدان مشهوری در اتاق ناهارخوری نشسته‌بود وبه‌تصویرخودکه روی سینی افتاده بود میگفت: « رفیق چطوری؟ » وچون از تصویر جوابی نشنید ، آهی‌کشید وسعی‌کردآنرا بادست از صفحهٔ سینی محوکند . و مینویسند روزی دانشمندی را دیده بودند که درکنار میزی ایستاده وتکه‌ای پنبه بهوا می‌انداخت تا در بشقاب چینی بیفتد ، بعد خم شده گوش میداده است صدای افتادن پنبه را بشنود . و باز خوانده‌ام که‌کشیشی ،

---

1 Rondal .   2— Tckekhov .   3— Tolstoy .

روزی کفش خود را در جلوی خویش گذاشته و به‌آن امر میداد حرکت کند. چون کفش راه نیفتاد ، پرسید: « نمیتوانی راه بروی ؟ » پس بدانکه تو بدون من قادر بحرکت نیستی . و در پایان این امثال یکی دیگر بذهن آمد که با گفتن آن ، به اصل مطلب میپردازم. مینویسند بانوئی بشقاب شیرینی راجلوی خودگذاشته، مشغول خوردن بود. یك یك شیرینیهارامخاطب ساخته میگفت: « تورا بخورم ؟ » بعدکه میخورد میگفت: « دیدی خوردم ؟ ».

صادق شبی در«رنس » چنین دیوانگیی که من‌اسم‌آنرا «تفنن سنجیده»(!) میگذارم مرتکب شد .

(کدام یك از ما شده است که در برابر آیینه قرار بگیریم و چهرهٔ خود را کج و کوله نکنیم ؟ یا سبیلمان را تکان ندهیم و یا چشمکی بخود نزنیم ؟) .

«رنس»شهریست‌تقریباًدانشگاهی،درشمال‌شرقی‌پاریس‌ومرکزشرابسازی وشامپانی،که‌درکناررود «مارن» واقع‌شده‌واین‌روددرنزدیکیهای‌پاریس‌به‌رود «سن» متصل میشود. برکرانهٔ این رود ، مهمانسرا، رستورانها وقهوه‌خانه‌های متعدد و در شأن هرطبقه هست که مخصوصاً روزهای تعطیل که عده‌ای برای ماهیگیری و تفریح قایق رانی به‌آنجا میآیند ، مسافران و ازدحام جمعیت و شلوغی سرسام‌آورد است .

یکی از رستورانهای شیك و نسبتاً ارزان آنجا « ساموا »[1] و بداشتن « برش » (مین استروم)[2] و موزیك شرقی زبانزد خاص و عام بود . مدتها بودکه « عیسی خان » به « فونتن بلو »[3] منتقل شده بود و در پاریس دورهٔ « تکمیلی توپخانه » را میگذراند . روزهای آخرماه آوریل ، صادق نیزمانند دیگر مردم‌گرما زدهٔ شهرهای دور از ساحل رودخانه و دریا ، برای حاضر

1— Samois   2— Minestrome   3— Fontaine - Bleau

کردن درس جهت شرکت در امتحان ، به این ساحل زیبا آمد تا هم « فال باشد و هم تماشا »؛ مدتی را بابرادر بگذراند و ضمناً با تفریح ، مطالعه‌ای کرده باشد. روزرا باعیسی خان بسادگی به‌بحث گفت وشنودهای «سرنوشت‌ساز » گذراند و چون مثل همیشه مقداری نصیحت شنید ، دلخور شد و با گفتن : « بامید دیدار » از وی جدا شد . روز بعد ، نزدیك غروب خسته و درمانده از فورمولهای ریاضی، برای رفع عطش وصرف شام به « ساموا» رفت و درگوشه‌ای دنج نشست ودستور « می سنت‌ئه میلیون »[1] داد. طعم معطر وگیرائی و خوبی این محصول عالی‌گرانقیمت چنان است‌که فقط « گوهر‌شناسان میدانند » . بتدریج افراد خوشگذران نیز آمدند و با دوستان دختر و نزدیکان خود درکنار پیست رقص جاگرفتند و به خوردن وآشامیدن وگپ‌زدن پرداختند .

صادق در اندیشه بود : « . . . عمرکوتاه لذت خیز یا زندگی دراز محنت بیز ؟ ! . . . امید قبولی‌که نیست . هی بخوان، هی بخوان ، آخرهم هیچی نفهم . . . چرا آخه ؟ ! . . . چرا اینجوریه ؟ ! . . . تف ! . . افسوس هنر زندگی کردن را بما یاد ندادن . . . وآنوقتی که لازم بود راه سر راست رو بما نشان بدهند ، همه چیز رو از ما قایم‌کردن . . . بما نگفتن چکار بکن و چکار نکن . . . وقتی « اسطقسه مون » سفت شد و جا افتاد ، دستور دادن برو مهندس شو ، عاقبت بخیر میشی ! . . اه سرنوشت آدمو میگذارن‌کف دستش . . . بشما چه که من میخوام چکاره بشم ؟ ! . . . مگه نویسندگی‌کار نیست ؟ ! . . . منکه ناسلامتی ذوقشو دارم . . . مگه من آدم نیستم ؟ ! . . . آدم یه آزادیهایی داره که بخودش مربوطه . . . همین حالا دلم میخواهد با این رنگ برقصم . . . بکسی چه مربوطه ؟ ! . . . »

ارکستر که آهنگی شرقی از ساخته‌های « عزیر حاج بیك اوف » را که

1– Sint – Émilion .

بسیار شادو رقص انگیز بود، مینواخت، صادق‌راکه درعالم خود وبا افکاری نه چندان خوش و شیرین دست بگریبان بود ، متوجه خود ساخت .

گاهی انسان آگاه به‌کاری که میکند ، نیست . ازجا بلند شد و بوسط پیست آمد و شروع کرد به دست افشانی و پای‌کوبی ، ادای رقص «لزگی» را درمیآورد وشاد و خندان، جولان میداد .

در این ضمن عده‌ای‌که عروس و دامادی را همراهی میکردند وارد رستوران شدند وبا ورود خود، شور وحالی دیگر به این مجلس گرم‌بخشیدند. هرکسی‌که میخواست با عروس برقصد باید دستور بازکردن پنج بطر شامپانی میداد. صادق ، برای دو دور رقص با عروس ، فرمان بازکردن ده بطر را صادر کردکه وقتی مهمانها متوجه شدند ، همه برایش هورا کشیدند . فریاد « نوش باد » فضای رستوران را پرکرده بود وکسی درآن جمع نبود که « تلو تلو » نخورد .

صاحب رستوران کـه دید بلبشو شده ، با کسانیکه دستور بازکـردن شامپانی داده بودند ، تسویه حساب‌کرد و صادق هم آنچه موجودی درجیب داشت پرداخت و بالیوانی کـه هنوز مقداری مشروب در آن بود ، و یك « کورووواسان »[1] نیم جویده‌که نوك یك هلالش را دردست داشت بگوشه‌ای دنج رفت تا عرقش را خشك وخستگی درکند .

عروس و داماد رفتند و جمعیت هم بتدریج کم شدند و شب دیروقت شد . صادق نیزازجا بلند شد تامبادا به او بگویندکه : « دیر است، بفرمائید تشریف ببرید . » و از در رستوران بسوی منظـرهٔ زیبائیکه از تلألؤ چـراغها در رودخانه ایجاد شده بود ، حرکت‌کرد . . . و « دل هـوس سبزه . . . » را زمزمه کنان از پله‌های رود « مارن » پائین رفت تا رسید به‌کنار رود کـه معمولا قایقرانان ، کرجی خود را در آنجا مهار می‌کنند . در این ضمن

1— Croissan

سگی که از برابر رستوران او را تعقیب می‌کرد ، به او نزدیك شد و صادق را متوجه حضور خود ساخت ، صادق جامش را برودخانه انداخت و از کورو واسان قطعه‌ای برید و خم شد به دهان سگ گذاشت وهنوز دومین قطعه را نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد وآهسته وآرام ، باسربداخل رودخانه افتاد .اگر آنشب قایقرانیکه از آنجا عبور میکرد ، بصدای پارس سگ حق شناس ، متوجه‌آن دونشده و سرنرسیده بود ، و ازکارت شناسائی صادق درنیافته بودکه ایرانی است ، و پلیس پی‌گیری نمیکرد ، سرنوشت « صادق هدایت » پایان یافته بود .

صاحبخانهٔ عیسی خان به « آقای مزینی » همسایهٔ سپاهی جوان که در خانه بود ، اطلاع داد : « برادر عیسی‌خان را آورده‌اند ، بیائید تحویل بگیرید». . . وپلیس‌وقتی مطمئن شدکه دربان‌کشیك شب «سفارت شاهنشاهی ایران » نشانی را درست داده ، و محمـوله صحیح و سالم ولی بی‌حال ، بدست « دانشجوی برجستهٔ رشتهٔ توپخانهٔ فونتن بلو » تحویل شده است، منزل عیسی‌خان را ترك گفت .

البته‌این رویدادکه بصورت «خودکشی» جلوه‌گرشد، برای‌برادربزرگ گران درآمد ، زیرا وزیر مختار « آقای علا » وی را مورد بازخواست قرار داد ، و از او خواست که « صادق » را پیش پزشکی روانشناس ببرد تامعلوم شود: « چرا میخواسته خود را سر به نیست‌کند و حیثیت مملکت را بخطر بیندازد ؟ ! » ونتیجه از پیش معلوم بودکه طبیب خواهدگفت:« صادق عارضهٔ روانی ندارد و دارای سالمترین مغزها است، منتها باید ، چون بسیارحساس است ، خودش مواظب باشدکه عصبی نشود .»

صادق این رویداد را برای محمود خـان ، در ظهـر کارت پستالـی چنین نوشت :

پاریس ۳ مه ۱۹۲۸ خیابان خاقانی
خدمت‌جناب مستطاب اجل اکرم‌آقای میرزا محمودخان هدایت دام اقباله
تصدقت‌گـردم نمیدانم عجالتاً چه بنویسم یك دیوانگی کردم بخیرگذشت بعد مفصلا شرحش را خواهم نوشت مزاجاً سلامت هستـم هرچه پول داشتم بمصرف رسانیده‌ام چیزی‌که هست یك اشتباه کاری در سفارت شده و انتظام بیچاره در زحمت افتاد پریروز پیش اخوی عیسی خان بودم ومزاحم ایشان هم شدم . زیاده قربانت امضاء

این ماجرا و باز تابش ، صادق را به « لعبت دلخواهش ، پاریس » رساند زیرا بنا بتوصیهٔ « آقای انتظام » ، اجازه داده شد کـه در « کاشون »[1] به درس بپردازد و تا اطلاع ثانوی درمرکز فرانسه بماند .

در این زمان « عبدالحسین نوشین »، « باستان »، « فرزاد »، «مهران»، « سروش » ، « علائی » ، « ملکی » وعده‌ای دیگر در امتحان اعزام به اروپا پذیرفته شده و هرکدام برای گذراندن رشته‌ای به اروپا آمده بودند . کافـه « کنتینانتال » محلهٔ محصلین ، مرکزتجمع و تعاطی فکرآنان بود . نوشین‌که سابقهٔ الفتی با صادق داشت و برای طی دورهٔ ریاضیات آمده بود ، چـون علاقه‌ای وافر به « تئاتر » داشت، تغییر رشته داد و به‌آموزش تکنیك هنرهای نمایشی‌که بیشترجنبهٔ « سخنرانیهای تهییجی و بیان زیبا ودرست وصحیح ادا کردن جملات و متن نطقها » بود پرداخت و از صادق خواست تا بنوشتن « نمایشنامه » بپردازد وبرای « خوراك نمایشی » اودرایران ، غذاهای معنوی فراهم سازد .

1_ Cachan

شبی بانوشین به « کمدی فرانسز »[1] که « فاووست »[2] ترجمهٔ فرانسه‌اثر « گوته‌آلمانی »[3] درآنجا اجرا میشد، رفتند. درخلال نمایش ، نقش « مفیس‌توفلس »[4] داستان ، در صادق مؤثر واقع شد و حضور ذهنش « شیطان » و « آدم و حوا » و « ماجرای خلقت ابوالبشر » را به او القا کرد تا « درامی فانتزی » بسازد .

پس از پایان نمایش ، در این باره ، حرفی به نوشین نگفت ، ولی به محض اینکه به خانه رسید ، استخوان بندی درام را در سه بخش ، ریخت وهمانشب تاصبح، علاوه برصحنه‌بندی واقعه، اشخاص نمایش رابامختصات ومشخصاتشان معین‌کرد ، و برسر نام نمایشنامه نیز مدتی اندیشید و سرانجام هنگامیکه این بیت از خواجهٔ شیراز به مخیله‌اش خطورکرد :

« پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد »

از واژهٔ « صنع » ، لغت « خلقت » و سپس: « افسانهٔ آفرینش » تداعی شد وآن را بقامت داستان خود، برازنده دید و یادداشت‌کرد . اما افسوس وقتی موضوع را با « سید » در میان‌گذاشت و دیدکه فریاد مخالفتش (ازآن جهت‌که محتوای درام را ملایم طبع‌عده‌ای ازمردم نمیدید) درآمد، کدورت رنج انگیز حاصل از برخورد با « تعصب بی‌جا » ولی موقت، مانع ازاین شد که سه پرده نمایش (خیمه شب بازی) ، پاکنویس و در دسترس دوستان قرار بگیرد .

پایهٔ افکاری جدید که در « گان » پی ریزی شده بود با تلقینات « سید عبدالحسین نوشین » وخواندن وشنیدن مطالبی دربارهٔ « سوسیالیزم » ، سنگ بناگرفت و در ملاقاتهای بعدی ، ساختمان آن با دیگر گفته‌های نوشین بالا

1– Comédie Française (Salle Richelieu) . 2– Faust

3– Goethe (Johann Wolfgan Von) 4– Méphistophélés

رفت : « تعصب مانع پیشرفت یك ملت است » . . . بیدارکردن مردم وظیفهٔ مردان قلم است » . . . یك نویسنده میتواند محرکی نیرومند برای جنبش آزادیخواهی مردم باشد » . . . وباید مردم را بحقوق انسانی‌شان آشناکرد».
ویکبارکه صادق به اوگفت : « نکنه سرت بوی قورمه سبزی گرفته ؟ ! »، و درپاسخ شنیدکه : « رضا شاه مملکت را داره عوض میکنه و با کهنه پرستی مبارزه میکنه ، ما چرا نکنیم ؟ ! » . . . در اندیشه‌هائی دور و دراز فرورفت که شاید ثمرات آن درداستان « البعثةالاسلامیه فی‌البلاد الفرنجیه »[1] بازتاب

۱- رویداد چنین آغاز میشود :

« سه فقره کاغذ از وقایع نگار مجله‌ای که همراه « کاروانی اسلامی » بوده و گزارش روزانهٔ آنرا می‌نوشته بدست آمده که عیناً از عربی ترجمه می‌شود . . .

در روز میمون فرخنده فال ۲۵ ماه شوال ۱۳۴۶ هجری در شهری از بلاد عراقستان دعوت مهمی از نمایندگان ملل اسلامی بعمل آمده بود که راجع به اعزام یکدسته مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت نمایند ...

آقای « تاج المتکلمین » مجلس را افتتاح مینمایند . . . و پس از تجدید سیصدهزار میان نفوس اسلام . . . و اینکه در ینگی دنیا مسکرات را اکیداً ممنوع کرده‌اند . . . سپس اظهار نظر میشود که عده‌ای را از میان خودشان برگزیده و بسوی بلادکفار سوق بدهند تا آنها را براه حقیقت هدایت نمایند و ریشهٔ کفر و الحاد را از بیخ و بن برکنند . . . و اسم این قافله را « الجهاد الاسلامیه » میگذارند . . . وکتاب « آثار اسلام فی‌سواحل‌الانهار » تألیف نمایند . . . و صورت مجلسی نیز امضاء مینمایند . . . وظایف نمایندگان نیز چنین معین میشود :

۱- اجبارکردن لسان فصیح عربی وصرف و نحو آن .

۲- خرابکردن اماکن فساد .

۳- ساختن حمام و محل طهارت.

۴- ایجاد جریانهای آب روان .

۵- ایجاد غسالخانه و آموزش طرز برگزاری سوکواری ، نذر ، قربانی ، ادای خمس و ذکات .

۶- بجا آوردن عبادات و و و . . . . » و سرانجام نمایندگان به شهرهای فرنگ میروند و به‌انجام وظایف خطیر خود میپردازند . . . ولی کاهلی‌آنان موجب اموری می‌شود که شایسته نیست . . . »

گرفت که متضمن تخطئۀ افکار کهنه وپوسیده است.

تغییرات کمی و تدریجی خواه در جهت مثبت وخواه در سمت منفی ، سرانجام درنقطه‌ای بنام « نقطۀ بحرانی » با جهشی دستخوش دگرگونی کیفی میشوند . این اصل فلسفی ، در مورد « صادق » هم به اثبات رسید . اوبشر ـ دوستی صدیق ، میهن و ملت پرستی باوفا و پیشوا دوستی عارف بود ، بفکر افتاد چند داستان و یا نمایشنامۀ میهنی بنویسد ، اتفاقاً در این زمان در تئآتر « شاتله »[1] نمایشنامه‌ای از « ژان ـ روتروو »[2] بنام « کسرواس ـ کسری یا خسرو »[3] اجرا میشدکه ماجرای داستان مربوط بدوران ساسانیان ، و عصر فرمانروائی « خسروپرویز شاهنشاه ایران » بود .

صادق چنان تحت تأثیر گره وانتریگ و ضمناً هنرنمائی « سارابرنارد »[4] درنقش « شیرین » واقع شدکه تصمیم‌گرفت بااستفاده ازتاریخ ایران باستان ، نمایشنامه‌ای بنویسد وبه‌این منظور به «کتابخانۀ ملی پاریس» رفت و به مطالعۀ ادوارگذشته ودورایران‌پرداخت ، ولی‌چون متوجه شدکه‌برای‌اینکاروقتی زیاد و فرصتی‌کافی لازمست، نامه‌ای به « کاظم زادۀ ایرانشهر » به برلین نوشت و ضمن‌درخواست‌اطلاعاتی‌دربارۀ دورۀساسانیان‌چند مجلدازکتاب گیاهخواری هم طلبید و آن دانشمند ادب‌پرور نیز دریغ نکرد وبخشهائی حساس از تاریخ را به انضمام کتابهایش ، فرستاد ، و نویسندۀ سریع التأثر ما ، رویدادها و صحنه بندیهای نمایشنامۀ « پروین دختر ساسانی » را طرح ریزی و شروع به نوشتن کرد ، ولی با دریافت نامه‌ای از سرپرستی ، مبنی براینکه « برای گذراندن امتحان مربوط به « رشتۀ معماری‌فنی » فوری خود را به« انستیتوی رنس » معرفی‌کنید » ، ازنوشتن باز ماند واز « کاشون » به « رنس » رفت .

« صادق » راه خود را یافته بود ، « نویسندگی » . نیروئی مرموز او را

1— Ghâtelet
2— Rotrou (Jean de)
3— Cosroés
4— Sara Bernard

بسوی نوشتن میکشاند و اختیار امور مربوط به « گزینش طریقی دیگر برای زندگی و امرار معاش » را از او سلب میکرد . مانند شناگریکه از « دایو ده متری » بایك تصمیم آنی بداخل آب شیرجه میرود ، یا « چتربازی » که در یك لحظه ، ارادهٔ سقوط میکند ، و از هواپیما ، از ارتفاع ۱۰ هزار متری خودرا به‌پائین پرت میکند. از « مهندس معمار » شدن منصرف شد وهمانطور که از خوردن هرغذای‌گوشت دار امتناع میکرد ، از روی اختیار و میل درس « معماری فنی » را بدرودگفت وبجانب « ادبیات » روآورد .

« فروید » معتقد است : « در افرادیکه از لحاظ عاطفی بالغ وکامل هستند ، بخشی اعظم ازنیروی جنسی‌آنان، ممکن است ، در عوض هدفهای امیال غریزی ، بسوی اهدافی عالیترکه ازلحاظ اجتماعی سودمند و مناسب است متوجه شود ».

از « اردیبهشت ۱۳۰۷ = آوریل ۱۹۲۹ » با اقامت اجباری در حوزهٔ «بزانس» و « رنس » بجای‌اینکه بکار تحصیل بپردازد به مطالعهٔ آثار: « اشتیفن زوایك » ، « تولستوی » ، « امیل لودویگ » ، « توماس مان »، « گابریل دانونزیو » ، « ماکسیم گورکی » ، « چخوف » و « ولتر » و طرح و نوشتن داستانهای کوتاه گذراند و در این مدت از « آرلت »[1] دختر صاحبخانهٔ « کاشون » و « ترز »[2] که همدم اوقات بسیار نادرش در رنس بود برید و نه برای آن ، کارت پستال و نه ، برای این ، دعوتنامه « پنوماتیك » نفرستاد و اگرگهگاه هوسی پیدا میکرد و ناچار از ملاقات ترز میشد، به قضای حاجت میپرداخت و به‌بهانه‌ای او را ترك میکرد . و چون ضمناً استعفانامه‌ای برای رهائی از تعهد « وزارت طرق » نوشته وفرستاده بود ، و میدانست که بزودی باید به ایران مراجعت کند ، زیرا مثل « ادیب » و « اسکندآنی » بودجه‌ای که باآن‌بتواند درپاریس زندگی‌کند، نداشت، سعی‌کرد ازهرفرصتی

1– Arlete 2– Therése

برای دیدن دیدنیها و چشیدن نعمـات فـرنگی استفاده برده ، بـرای حسرت خوردن بعد جائی نگذارد .

« وزارت طـرق » در پاسخ استعفانامهٔ صادق ، نه تنها آنرا نپذیرفت بلکه اوراتهدیدکردکه « چنانکه به درس خود ادامه ندهد وبخواهد از زیربار تعهد، سرپیچی کند ، باید ازعهدهٔ غرامت دولت برآید » . وقتی نامهٔجوابیه، از طریق سرپرستی بدست او رسید ، پریشان خاطر وناراحت شدکه مبادا این عمل اوکاری دست خانوادهاش بدهد وموجبات سرشکستگی وی فراهم‌شود با سرعت خود را به پاریس رساند و جریان را باعیسی‌خان در میان گذاشت و از او چاره جوئی‌کرد . وسرانجام باهدایت برادر پیش «آقای دانشوری» سرپرست محصلین رفت و از او وقت ملاقات خـواست . آقای دانشوری که در جـریان « خودکشی ! » و شکایات متعـدد او در بارهٔ غـذای انستیتو و سرانجام تغییـر آن بود و برای « عیسی خان » احتـرامی فوق العاده قائل میشد ، با خوشروئی اورا پذیـرفت و با توجـه به مکاتبات سابق و استدلال صادق مبنی‌براینکه: « من‌چون بعلت‌اتفاقیکه بخیرگذشت، مدتی تحت درمان بودم ، و دیرتر از موقع معین به مدرسه رسیدم و از درسهای « علـوم » عقب هستم و در امتحان رد خواهم شد و اگر بخواهم خود را آماده کنم ، باید یکسال دیگر بودجهٔ مملکت را حرام‌کنم وآمادگی ندارم‌که مجدداً درهمان کلاس بنشینم و بهمان حرفهاگوش بدهم . . . » آقای دانشوری قانـع شد و طی نامه‌ای رویدادها را باکمی مبالغهٔ مصلحت آمیز به تهران گزارش‌کرد و در پایان بااین جمله « . . . بنابراین اگر اتفاقی سوء برخلاف تصور ما پیش بیاید ، از حالا ، از خود سلب مسئولیت میکنم . . . » لغو تعهدنامهٔ او را خواستار شد ـ و برای تأیید گفته‌های خـود ، گواهینامه پلیس « ناحیـهٔ دوی رنس » راضمیمه‌گزارش کرد . وضمناً چون‌آقای «انتظام»هم در جریان بود، از او هم دستخطی ، برای چهارمیخه‌کردن گزارش خودگرفت و همه را به

تهران فرستاد .

عیسی‌خان فارغ التحصیل شده و در صدد بود که به ایران مراجعت کند وباین جهت از صادق خواست که برای مراسم « بدرود » یکدیگر را ملاقات کنند . دراین جلسهٔ « خدا حافظی » سخن از هردری میرفت تا رسید به اینکه « تکلیفت توبا تعهد چه شد ؟ » صادق که تاچند لحظه پیش درعالمی دیگرسیر میکرد بخودآمد و چهره‌اش درهم وعبوس شد وزیر لب بااندوه گفت: «هنوز هیچی ! » . عیسی‌خان که حس کرد صادق ناراحت شده، فوری لحن صدایش راعوض کرد و گفت: «غصه نخوربرادر، خودم دارم میروم، هرطورشده‌درست میکنم ، تا یکماه دیگر خیالت آسوده میشود، فعلا دمرا غنیمت بدان وخوش باش ، فرداراکه دیده ؟ ! » و به این ترتیب گفت وشنود ، روندی دیگر پیدا کرد و از روزهای خوشیکه باهم در پاریس و « دوویل »[1] و « لوهاور »[2] گذرانده و عیشهائیکه در « سن کلو »[3] و « شانتیبی »[4] و « ویلن سورسن »[5] کرده بودند ، چاشنی‌یی برای مطالب جدی خود ترتیب دادند ، فارغ از هر « افسوسی » ، خاطراتی را که در این دوسال زودگذر داشتند ، بازگو کرده واز اینکه توانسته بودند چنین « یادبودهای ارزنده » فراهم سازند ، بیش از پیش شاد شدند. چند روزبعد عیسی‌خان، پس ازدادن تصف بعلاوهٔ یك‌موجودی نقد و چك مسافرتی خود و سفارش به اینکه « عاقل باش ، دست از پا خطا نکن، زودترهم بخانه برگرد »، ازاوخداحافظی وبادیگرصاحبمنصبان، بسوی ایران حرکت کرد .

« اعلیحضرت رضاشاه پهلوی » که بیدریغ نیروی خود را درتجدید تأسیسات گونه‌گون مملکتی

1– Deville

2– Le Havre

3– Saint - Cloud

4– Chantilly

5– vilene Sur Seine

بکار انداخته و کلیهٔ سازمانهای دولتی را براساس و شالوده‌ای‌جدید بنا می‌نهاد؛ نیروی دریائی وهوائی قشونی را نیـز ، امر به تأسیس داد و بـرای تأمین استقلال مالی و پولی ایران ، حق انتشار اسکناس را ملی اعلام و به ایجاد بانك ملی اقدام نمود .

انتشار اخبار تغییرات و اصلاحات اساسی و دامنه داری که در تمام امور مملکتی بعمل میآمد ، هنگامیکه بگوش صادق رسید ، بذر نهالی را در وجودش موجب شدکه درآرزوی‌آن بود : « ادبیات نو » و منطبق با مراتب توسعه وگسترش تمدن و آزادی درایران . بیشتر از پیش بکار همت گماشت وبرای تأسی به شاهنشاه ایران‌که ایران و ایرانی را بدوره‌ای جدید ازحیات ملی راهبری مینمود ، اسلوب‌کهن را دور بریزد و سبکی نو وجدید در نوشتن بوجود آورد و چون در راه طنز نویسی ، توسن قلم خود را راهوار دید ، دراین سبك به مطالعه وتمرین اقدام‌کرد. اثری از « شاو » ، « مارك تواین »، « آندره موروآ » ، « موپاسان » و « بالزاك » نماند که نخوانده باشد تا چه رسد بدیگر نویسندگان هزّال معاصر .

روزها به‌کتابخانهٔ ملی پاریس میرفت و از هنگامیکه‌کارمندان سرکار حاضر میشدند ، تاظهر که غالباً ناهار نمی‌خورد وبه‌کمی میوه اکتفا می‌کرد، واز بعداز ظهر تا پایان‌کارکتابخانه ؛ به خواندن آثار نادر وکمیاب‌که در بیرون ، امکان فراهم‌کردن آنها میسر نبود ، می‌پرداخت . در خلال بررسی انواع سبکهای ادبی ، روزی به مجموعه‌ای از « هلوسیوس »[1] ، فیلسوف قرن هژدهم فرانسه برخورد که عقاید و آراء وی بشدت صادق را تحت‌تأثیر قرارداد .

این‌مجموعه‌که چاپ آثار کامل‌این حکیم‌را دربرداشت‌ومبتنی برمباحثی

1- Helvétius (Claud Adrien)

دربارهٔ فرهنگ و تمدن ملتها بود ، بحثی « دربارهٔ روان » داشت که نماد خواستهای او بود : « من میخواهم درکشورما ، اخلاق بجای خود پسندی، پاکدامنی بجای افتخار ، اصول بجای عـرف ، تکلیف بجای نـزاکت ، فرمانروائی خرد بجای تسلط رسوم، نفرت ازعیب بجای نفرت ازشوربختی، غرور بجای گستاخی، عظمت روان بجای خودنمائی، عشق به افتخار بجای مهر به زر، مردان نیك بجای همدمان خوب ، شایستگی بجای تزویر، نبوغ بجای ذوق، حقیقت بجای زرق وبرق،لطف نیك‌بختی بچای کسالت شهوت، بزرگی انسان بجای کوچکی بزرگان، ملتی عظیم ونیرومند وخوشبخت بجای ملتی محبوب و تنگدست و بیسواد ، برقرار شود » .

شگفتی قلب و روان انسان دراینست که ازوصال لذت می‌برد وازفراق و ناکامی میسوزد. شبی نوشین او را به تئآتر «سارابرنارد» که نمایشنامهٔ «خانم کاملیا» درآنجااجرا میشد ونقش« مارگریت گوتیه »[1] را بانوئی هنرمند وزبردست بنام « سیمون ـ فره وال »[2] بازی میکرد، برد . یادداشت آن شب صادق این بود: « برای اولین بار ، بازی کردن نمایش « لادام اوکاملیا » را دیدم و درقسمت آخر ، هرچه سعی کردم « سریو »[3] باشم واسباب مضحکه خانمهای اطراف واقـع نشوم ممکن نگردید و بالاخره اثر قلـم « آ . دوما ، پسر » یا بازی « مادموازل فره وال » بی‌اختیار اشکهای مرا جاری ساخت » و همانشب کارتی برای « ترز » نوشت وفرستاد که متن آن دردست نیست ولی ازپاسخی که دریافت داشت ، میتوان به مضمون متن نوشتهٔ کارت پی‌برد : « گربهٔ کوچك ایرانی من . تنها یك کارت کوچك ، زیرا در مـرخصی هستم ، در « اترتا »[4] پیش مادرم، وخیلی گرفتار . من چند روز پیش از « پون تورسن » رد میشدم، خیلی به نخستین ملاقاتمان فکر کردم ـ مادرم پیرشده وکمی بیمار است، این

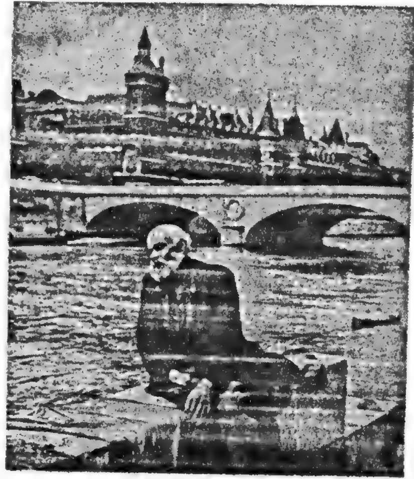
1— Margueritte guotie
2— Simone Frévalles
3— Serieux
4— Etretat

Mon petit chat Persan,
Une toute petite carte seulement
car je suis en vacances en
Bretagne chez maman, et je
suis très occupée — je suis
passée l'autre jour à Pontorson,
et j'ai beaucoup pensé à notre
première rencontre — maman
est devenue vieille et un peu
malade, cela m'inquiète beaucoup.
Je vous écrirai dès mon retour
à Paris, vers le 15 Juin —
Ne m'accusez pas d'être
oublieuse, mais plutôt
paresseuse et négligente —
Pourquoi me demandez vous
le nom de mon amant ?
Préférez vous que je vous
réponde que j'en ai plusieurs,
ce qui voudrait dire que je
n'en n'aime pas un seul ??
Je vous écrirai longuement
dans 10 jours —
Je vous aime toujours

150 — PARIS. Entre les ponts, Quai de Gesvres.
LES PHOTOGRAPHIES ALBERT MONIER
Photo Record CASABLANCA

مرا ناراحت کرده . وقتی برگشتم بشما نامه خواهم نوشت، نزدیك ۱۵ ژوئن . منو محکوم به بیوفائی نکن، شاید تنبلی وچرا از من اسم معشوقم رامیپرسی؟ ترجیح میدهی که بشما جواب بدهم که چند تا دارم، چیزیکه لازم است بگویم اینست که من از آنها، هیچکدام رادوست ندارم ؟؟. من بشمانامه‌ای مفصل ، تاده روز دیگر می‌نویسم. من‌شمارا همیشه دوست دارم . امضاء »

وجالب اینکه ،معمولا تصویر کارت پستالها عکسی از مناظر زیبا یا بنائی باستانی است ، ولی کارت ترز ، تمثالی از پیر مردی سپید موی و « خنزر پنزری » بود که بر کنار رودی نشسته است و به افقی نامعلوم مینگرد...



پدر ترز در جنگ بین الملل اول در جبههٔ « ماژینو » کشته شده و مادرش او را بزرگ کرده بود و آرزو داشت دخترش بامرد دلخواه خود ازدواج کند تاشایداوروی خوشبختی راببیند.

ولی افسوس که صادق ، تنها فکری که نمی‌کرد ، فکر زن‌گرفتن بود .

عشقی با عظمت و پرشکوه ، دیگر علائق را تحت‌الشعاع قرار میدهد و حتی غرایز را نیز زیر چتر خود می‌گیـرد . صادق عشق را دوست داشت ، نه بازنان ، بلکه نفس عشق را و باید پذیرفت‌کـه یك نابغهٔ ادبی یا هنری بی‌قید و شرط در پدیده ای که دوستش دارد و عمر خـویش را صرف آن میکند ، فرو میرود و غـرق میشود . . . و سرانجام « شاهکاری » بوجـود میآورد و نه اینست کـه ازدواج هـم « مخلوقی » در پی دارد ؟ ! . مسألـهٔ « سکس » برایش دیگر مطرح نبود ، پیش‌پا افتاده بود . او غوطه ور درکار و عاشق نوشتن بود ، امور جنسی برایش در حکم: « رفع عطشی درحد نیاز جسمانی » بود و ولعی برای اینکار نداشت . از ضروریات اجباری زندگی خوردن، نوشیدن‌وپوشیدن‌گذشته، دیگرتفننهارا دردرجهٔ دوم اهمیت میدانست. غریزهٔ او در زیر سلطهٔ عواطف ، مجبور بود مهار شود وسرکش نباشد . به سخنی دیگر ، دراو عشقی روحانی نسبت به « آفریدن آثار هنری »که امتیاز اورا بردیگران (حتی نزدیکان) بنمایاند ، ایجاد شده بودکه « عشق‌حیوانی» را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. وفراموش نبایدکردکه حتی جمادات ومایعات بیروح هم مایلند ، تعادل داشته باشند ، چنانکه بوسیلهٔ باد و باران فصول مختلف، هرساله صخره‌هائیکه‌دراثرعوامل مخرب سرما وگرماخرد می‌شوند، ازبالای ارتفاعات ، بسوی دره‌های‌پست وپائین ریخته میشوند تاتعادل طبیعت برقرار شود ، یاساده‌تر بگویم واز فورمولی مدد بجویم: « طبیعت با اختلاف پتانسیل مخالف است ». آیا مقاومت دربرابر عدم برقراری تعادل جسمی و روحی ، جز « تنهائی » و « گوشه نشینی» و « سکون وجمود » نتیجه‌ای دربر دارد ؟ گوئی « بودا » ی ثانی است، (طبق الگوئیکه « جی » به او بخشید) ... درطول حیات ادبی، هرگز « جنبشی چشمگیر » و « تحرکی‌غیرعادی » برای کسب ثروت وجاه ومقام ازخود نشان نداد و همواره همچون بودا ، تبسمی

ریشخند آمیز به لب ، ساکن و باوقار و تأنی ، « عصارهٔ مغـز و جان » را بر کاغذ ریخت وشاهکار بوجود آورد .

روزهابه‌تندی سپری میشد وایام ریعان شباب مانند برق وباد میگذشت. البته صادق چون حتی « دم‌ها » راهم غنیمت میشمرد، فرصتها بیهوده ازدست نمیرفت، ولی‌برگهای تقویم زندگی را ، پای روزگار ، هرروز له میکرد ، وفقط جائی از نقش عبور خود ، آنهم اگر نشانه‌ای محکم برجا داشت ، درخود نگهمیداشت. وضمناً چون دچار ضیق وجه امرارمعاش شده وپس‌انداز و مرحمتی عیسی خان درشرف ته‌کشیدن بود، دلهره وهراس از « دست طلب درازکردن » به نزدکسانیکه پیش‌آنها آبرو داشت دروی پیدا شد ، و بتدریج « درد بی‌پولی واحساس عدم امنیت مالی‌درغربت »گزندی‌نمو کننده بدلبستگی او به اروپا وارد ساخت ، بخصوص‌که هنوز بسیار جاهای دیدنی وکتابهای نادریکه فقط درکتابخانهٔ ملی وجود داشت و خواندنی بود ، باقیمانده بود. اومیخواست بهرترتیبی شده تاحد ممکن، مطالعات‌اجتماعی وادبی‌خودرادنبال کند وباتوشه‌ای درخور « روشنفکری، به معنی صحیح‌کلمه » به وطن‌بازگردد.

ناگهان حادثه‌ای غیر منتظره و در حقیقت معجزه‌ای بوقوع پیوست و حوالهٔ پولی از طرف « بانك دو فـرانس » بدستش رسید . مبلغی در حـدود « ده هزار فرانك » که وقتی با مستمری وزارت معارف سنجید ودیدکـه آن وزارتخانه برای‌هرسه ماه پانصدو پنجاه‌تومان میپردازدکه تقریباً میشود ماهی « ۱۸۰ فرانك » و او با این پول می‌تواند یکسال دیگر در پاریس بماند ، از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد .

« اعتضادالملك » که سابقاً نصف باغ خانه‌اش را به « کـدری » عطر فروش، فروخته بود، درغیبت «عیسی وصادق »، هم، برای حفظ آبروی‌خود و هم‌برای ادارهٔ خانواده و بریز وبپاشهای مصلحتی، نیمهٔ‌نصف باقیمانده را به هفتاد هزارتومان واگذارکرد (وبعدها نیز بقیه را به‌یکصد و سی هزارتومان

فروخت) و بمنزلی اجاره‌ای در بالای خیابان جدید الاحداث « شاهرضا زیر ساختمانیکه برای مدرسه‌ای درست میکردند و بین « روزولت و خاقانی » (طبرسی فعلی) واقع بوده نقل مکان کرده بود ، وقتی عیسی‌خان از فرانسه برگشت و ماجراهای مسافرت و حادثه « خودکشی صادق » را آنچنانکه در سفارت شاهنشاهی شایع شده‌بود، برای پدرش که ازمأموریت شمال مراجعت کرده‌بودتعریف کرد، توجه‌اورانسبت به‌وضع‌ناراحت‌وبی‌پولی صادق‌جلب واز پدر خواهش کردکه در این موارد اقدامی بعمل بیاورد . ازاین رو ، پدرهم که‌کمی نگران شده بود توسط عیسی خان و بوسیله « بانك ملی » که تازه افتتاح و شروع بکارکرده بود « ده هزار فرانك » بـرای مخارج روزانه و خرج سفر برگشت برای صادق حواله‌کرد وضمناً به عیسی خان قول داد کـه دربارهٔ لغو تعهد صادق هرکاری از دستش برآید ، بعمل‌آورد .

« پاریس » مردمی مهربان ونواحی فقیر نشین‌آن ساکنانی میهمان نواز دارد . اگر در ناحیهٔ زیـر رودسن ، در محلات کارگری ، اتاقی باب طبـع محصلی پیدا شود ، که‌گهگاه فراوان است ، و موجر ، مستأجری ، بویژه محصلی باشخصیت ودست ودلباز پیداکند ، باآغوش و چهـره‌ای گشاده و خندان ، پذیرایش می‌شود وچنان درکانون‌گرم خـود پرستاری و مواظبتش می‌کندکـه وی احساس کنـد در میان خانوادهٔ خـود بسر می‌برد . اتاقیکه در « کاشن » درکنارراه‌آهن « سو » پیدا کرد ، نه تنها دارای مادر و دختـری صاحبخانه که « پاریسی اصیل » بودند ، بود ، بلکه برای نوشتن و تفکر نیز محیطی راحت وساکت و دلخواه بود . دختر بیشتر از مادر و مادر بیش از دختر دربند رژیم غذائی صادق بودند و درمدتی‌کوتاه چنان با عادات وخلق وخوی او سازگار شدندکه‌گوئی سالهای دراز با او دمخور و معاشربوده‌اند. دراینجابودکه نهال‌برومند ذوق‌اوبگل نشست و «خلاقیت‌شکوفایی »آغاز کرد. مضامین و مفاهیم بروانی آب و بقدرت درهم آمیختن قطرات زیبق از ذهن

وقادش میتراوید و لحظه به لحظه اورا برای نوشتن و آفرینش جسم عصارهٔ الهاماتیکه به‌او دست می‌داد راسخ و آماده‌تر میساخت .

محمودخان‌وقتی‌ازعیسی‌خان‌شنیدکه « صادق » از « متماتیك اسپسیال » همانقدر منزجر است که به ادبیات و فلسفه دلبستگی یافته است ، چون نمی‌خواست برادرش بادستهای خالی وبدون دیپلمی ارزنده به‌ایران مراجعت کند تا مایهٔ سرشکستگی خانواده شود ، با نامه‌های خود تلاش کرد تا او را وادارد که در رشتهٔ « ریاضیات فنی » درجهٔ تخصص بگیرد ، ولی چه سودکه وی هرگز آمادگی روحی پیدانکرد و حتی به اندازهٔ « اپسیلونی » پذیرای « سینوس »، « کوسینوس » ، « ماتریس » و « انتگرال » نشد . اوقاتش صرف دیدن موزه‌ها ، بناهای تاریخی ، مطالعهٔ کتاب و بررسی آثار « رومن »[1] و « بیزانس »[2] ، « گوتیك »[3] ، « شرق » بویژه ایران ، و « هنرهای اسلامی » میشد و ساعاتیراکه باید با مهوشان پاریسی میگذراند ، با « آندره ژید » ، « ژرژدوهامل »[4] و « هانری ماسه »[5] بسر میبرد . در این ایام بودکه به محضر « امیل‌هوگ »[6] استاد دانشگاه سوربن راه یافت و با « پردومناس »[7] مدرس « تعلیمات عالی علوم اجتماعی » جلیس شد وبیش‌ازگذشته با « هانری‌ماسه »[8] دربارهٔ ادبیات عامیانه به‌تبادل فکر پرداخت .

درخشانترین روزهای زندگیش با آفتابهای « شعر ، ادب و فلسفهٔ » مقیم آسمان پاریس تلألوئی خاص‌یافته بودکه‌ناگاه ابری تیره‌ازشرق‌برخاست وپهنهٔ گنبد فیروزه‌گون حیاتی راکه آرزوداشت همواره در زیرآن ، بازتاب

1— Romain   2— Byzantin   3— Gothique

4— Duhamel (Georges)   5— Massé (Hanri)

خاور شناس فرانسوی ورئیس مدرسهٔ ملی السنهٔ شرقی و مترجم « بهارستان - جامی » بزبان فرانسه (۱۹۵۸ - ۱۸۸۶)

6— Haug (Emile)   7— Pere de Monace

آوای خویش را باارتعاشات جهانگیر، طنین انداز بیابد، تاریك وتوفانی یافت و خیزابهای امیدکسب شهرتی درخور سن و قدرت نویسندگی خویش را با صخره‌های ناامیدی وفراموشی درتصادم وزوال دید .

« اسماعیل مرآت » سرپرست محصلین دراروپاشد واین نمایندهٔ فرهنگی ایران ، که مردی بسیار اداری ، مقرراتی و سختگیر وعصبی بود ، و ضمناً از « بازخواست » اعلیحضرت رضاشاه پهلوی ، بشدت می‌ترسید ، پس از مطالعهٔ پروندهٔ صادق ، نخستین واکنشش دربرابر عدم حضور صادق درلیسهٔ بزانس وتوجه نداشتن به مباحث ارقام و محاسبات و فورمولهای ریاضی ، این بودکه طی نامه‌ای به‌او اخطارکرد : « اگردراولین فرصت، تصدیقنامه‌ای دال برعلت حضور نیافتن در سرکلاسهای درس ماته ماتیك وشهادت نامه‌ای مبنی براشتغال به تحصیل ، به سفارت شاهنشاهی ارائه ندهید ، حق معاش شما قطع واز ادارهٔ « اموراقامت اتباع خارجه » خواسته خواهد شد تاجواز اقامت شمارا باطل‌کنند واین سرپرستی نیز شمارا بعلت تکاهل وعدم مراقبت در تحصیل به ایران معاودت خواهد داد . از طرف وزیر مختار ـ اسماعیل مرآت ».

صادق که تصور نمی‌کرد دچار چنین بن‌بستی شود و برای « سیر در آفاق و انفس » فرنگیان و کسب معلومات ادبی وفلسفی وتهیهٔ کتابهای مورد نظرش حاضر بود باسخت ترین شرایط بسازد ، چون میدانست نه‌یکبار، بلکه صد بار اگر در امتحان شرکت‌کند ، برغول ریاضیات غلبه نخواهد کرد و « رفوزگی » ممکن است برای اخراج اوازفرانسه، مدرکی دردست «مرآت» شود ، فوری آمادهٔ حرکت به بزانسن شد و ضمن فراهم ساختن « تصدیق طبیب » برای ایام غیبت از لیسه ، طی نامه‌ای از محمودخان مدد خواست‌تا هرطورکه صلاح میداند ، « آقاجان » (آقای اعتضاد الملك) را وادارکند که به هرترتیبی شده ، به وزارت معارف بقبولاند که او را از ادامهٔ درس

« ریاضیات عالی » معاف و در ردیف محصلین رشتهٔ « ادبی » قلمداد کنند .

باارائهٔ گواهینامهٔ پزشك سفارت ، برای امتحانات سه ماههٔ آخرسال، اسم‌نویسی کرد تا دیگر از جانب اولیای سفارت تهدید به اخراج وتنبیه نشود وضمناً بتواند اقدامات خود را پیگیری کند تا از شر « مهندس معمار » شدن رهایی یابد . و در اینراه حسن تصادفی به یاری صادق رسید ، بکوتاه سخن اینکه : چون مجتبی مینوی از تاریخ پانزدهم اسفندماه هزار و سیصد و هفت بسمت منشی ادارهٔ سرپرستی محصلین اعزامی بفرانسه منصوب و مشغول کار شده بود و مایل بود برای دوستان دوران تحصیلی خود ، کاری انجام بدهد و تفاخرکند ، هنگامیکه از جریان گرفتاری صادق مطلع شد، راه و چارهٔ کار را چنان در اختیار خانوادهٔ هدایت که در این زمان « مخبر السلطنه ـ مهدیقلی خان » رئیس الوزراء بود ، گذاشت که در تاریخ بیست و هفتم فروردینماه هزار و سیصد و هشت (سه شنبه ۱۶ آوریل ۱۹۲۹) ، « اسماعیل مرآت » چنین نامه‌ای، ازدفترسرپرستی محصلین درپاریس ، به مقام وزارت معارف تهران نوشت : « مقام منیع وزارت جلیلهٔ معارف و اوقاف دامت شوکته . بنحوی که در مرقومهٔ نمره ۲۷۶۰۱/۲۹۷۷ دستور داده بودید یك ورقه تعهد نامه که به امضای صادق خان هدایت رسیده بضمیمهٔ دو قطعه عکس و سواد ورقهٔ هویت مشار الیه تلواً ارسال داشت تا مقرر فرمایند برطبق آن تصدیق رسمی اوراصادر وبرای ادارهٔ سرپرستی بفرستند. ازطرف وزیرمختار. اسماعیل مرآت »

در بیست و یکم اردیبهشت همانسال نامهٔ زیر ازطرف وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه صادر شد : « نظر بماده دوم قانون مصوب اول خرداد ۱۳۰۷ و زارت معارف تصدیق مینماید که آقای صادق خان هدایت فرزندآقای اعتضادالملك هدایت درامتحان مسابقه شهریورماه ۱۳۰۷ کامیاب گردیده و تعهدنامهٔ قانونی خود را نیز تسلیم نموده است بموجب این تصدیق

سفارت شاهنشاهی ایران

در پاریس

ادارهٔ سرپرستی محصلین

تاریخ ۱۳۰۸/۱/۲۷ مقام منیع وزارت جلیلهٔ معارف و اوقاف دامت شوکته

نمره ۲۱۶۰

بنحوی که در مرقومهٔ نمره ۲۲۷۲ دستور داده بودید یک ورقه تعهدنامه که بامضاء صادق خان هدایت رسیده بضمیمهٔ دو قطعه عکس و سواد ورقهٔ هویت مشارالیه تلواً ارسال داشت تا مقرر فرمایند بر طبق آن تصدیق رسمی او را صادر و برای ادارهٔ سرپرستی بفرستند

مشار الیه حق استفاده از مقررات قانون فوق خواهد داشت و برای تحصیل رشتهٔ معلمی ادبیات باروپا روانه میگردد .

رئیس معارف: علی‌اصغرحکمت

وزیرمعارف واوقاف وصنایع مستظرفه ـ یحیی (قراگوزلو ـ اعتمادالدوله)[1]

۱ـ فاصلهٔ زمانی صدور امریه تا هنگام ابلاغ و اجرا وگذشتن نامه از سلسله مراتب اداری قابل توجه است !

البته برگ تعهد ضمانتنامهٔ تحصیل صادق هدایت را ، که معمولاً ولی محصل امضا میکند ، اعتضاد الملك هرگز ندید ، تا چه رسد باینکه آنرا موشح سازد !

تغییر رشته ، شادی زودگذری نصیب صادق کرد ، با خود اندیشید چند ماهی کافی است تا دانشهای مربوط به زبان فرانسه راکه در تهران و فرنگ آموخته « راست و ریس کند » و امتحانی شایسته بگذراند و سرفراز و موفق به وطن بازگردد ، ولی هنگامیکه به برنامهٔ درسی رشتهٔ « ادبیات فرانسه » مراجعه کرد ، دید مواد درسی آن ، که باید يك اجنبی بیاموزد تا بتواند « زبان فرانسه » را بالنسبه درست بگوید و بنویسد، چنان است که در حوصلهٔ وی نمی‌گنجد ، شعلهٔ اشتیاق و پشتکارش بی‌رمق و فسردگی گرفت زیرا متوجه شد که نه تنها باید « تاریخ و جغرافی کشور فرانسه» را فراگیرد، لازم است

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۲۸ شهریور ماه ۱۳۰[illegible]
نمره ——

نظر بماده دوم قانون مصوب اول خرداد ۱۳۰۷ وزارت معارف تصدیق مینماید که آقای [illegible] هدایت فرزند [illegible] در امتحان مسابقه شهریور ماه ۱۳۰۷ کامیاب گردیده و تعهد نامهٔ قانونی خود را نیز تسلیم نموده است بموجب این تصدیق مشار الیه حق استفاده از مقررات قانون فوق خواهد داشت و برای تحصیل رشتهٔ [illegible] باروپا روانه میگردد .

رئیس معارف [illegible] وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه [illegible]

۷۹—ل

تعهد نامه

امضاء کننده ذیل صادق هدایت پسر اعتضاد الملک [illegible] که برطبق مواد مصدق ورقه سجل احوال نمره —— که منضم باین ورقه است در تاریخ ۱۷ بهمن ۱۲۸۱ در شهر طهران تولد یافته و اسم شخص و خانوادگیم صادق هدایت است بموجب این ورقه تعهد میکنم درممالك و رشته علومی که وزارت معارف معین میکند تحصیلات خود را بپایان رسانیده و در تمام مدت توقف در خارجه کاملا مطیع تعلیمات سرپرستی که معین میشود بوده اعمال و رفتار خودرا با دستور ایشان وفق دهم و پس از مراجعت بایران برطبق قانون مصوب عمل نمایم و درصورت تخلف مبلغی را که دولت برای اینجانب صرف کرده است رد نمایم

محل امضاء [illegible]

اینجانب —— ولی محصل فوق الذکر اجرای تعهد فوق را ضمانت مینمایم

محل امضاء ——

علاوه برصرف و نحو و دانستن تقسیمات آنها ، زبان « لاتین » را نیز بطور کامل بیاموزد تاهنگام تدریس بتواند ریشهٔ لغات و وجه تسمیهٔ آنها را تشریح و توجیح کند ، وبالاتر ازهمه « مجموعهٔ آثار نظمی ونثری هرشاعر ونویسندهٔ فرانسه » را یاد بگیرد و کتابهای :

« La Renaissance des Lettres en France de Louils XII à Henri IV » ،

« Parnasse et Symbolisme (1850 - 1900) »

« La Pensée Française au XVIII Siècle » و

را تمام به ذهن بسپارد ، که لازمهٔ آن داشتن حافظه‌ای به گنجایش بایگانی « ادارهٔ ثبت آمار ازدواج و طلاق »است ، انباشتن حافظه از این مواد ، مشکل و اتلاف وقت و فشار آوردن‌به مغز و خستگی دماغ ، جلوه‌کرد و همینکه در صفحهٔ نخست کتاب « Rome et les Letteres Latines » این سطور را خواند :

« یك کاتولیك خوب ، باید بلد باشد که چطور « زبان »
« لاتین » را درست تلفظ کند . خیلی زیباست که در روز »
« یکشنبه ، هنگام دعای دسته جمعی ، صدای پرطنین »
« «کور» راکه‌آواز « Credo » را میخواند بشنوید،البته »
« اگرلهجهٔلاتین آن درست‌باشد،..هرکسی، هرکاتولیکی »
« میباید بتواند سهمی دراین‌کار خیر پرعظمت داشته‌باشد »
«تادرماه«مریم»بتواندکلمهٔ«بخشایندهٔ Ave maris Stella »»
« را بگوید و در تمام سال ، دعای « Salue Regina » »
« وآنهمه نیایشهای خوب دیگرکه در زبان دینی وجود »
« دارد بخواند . . . همان الفبایی که در لاتین بکار »
« میرود درفرانسه نیز بکار برده میشود ، خیلی از حرفها »

« در هردو زبان یکسان تلفظ میشوند ، ما آنهائی را که »
« استثنا هستند ، مشخص می‌کنیم . . . »

و به «تلمبار» شدن چنین «خاك اره‌ها»ی بیمصرف و اثرات سوء آن در زندگی آینده‌اش اندیشید ، تلاش دراینراه را نیز بهترین و سهلترین « میانبر » رسیدن به مقصود غائی نیافت . و از سوئی چون خجول و کم حرف بودن خود را درنظر آورد و دید نمیتواند « نطاق » خوبی باشد ، که نبود ، و واحدهای « هنر خوب خواندن ودکلامهٔ اشعار » باکمروئی و حجب و حیایش سازگار نیست ، و ازجهتی حس میهن پرستی به‌او فرمان میدادکه « زبان مادری » را تا آنجاکه قادر است بسوی کمال و ارتقا ببرد ، وتلاش کندکه زبان فارسی از حیث افهام معنی بحد تکامل نزدیك گردد ، و برای کلیهٔ مفاهیم و مصادیق موجود درادب عصر ، که بعلت تکاهل گذشتگان ، واژه‌هایی اصیل ، مهجور وازکاربرد خارج شده‌اند ، لغت پیداکند و واژه‌هائی مفرد از «گفت وشنود عوام » برای بهتر و رساتر ساختن زبان فارسی، دستچین نماید ، از اینرو، از آموختن آنچه‌که با سنگینی خود استعداد فراموشی را در وی نیرومند تر میکرد ، وتنها بدرد « مدرّسی » میخورد، دلسرد و مأیوس شد و بی‌اختیار، دنبال « نوشتن » را گرفت وادبیات فرانسه را ازآن نظر وجههٔ کار خود قرار دادکه « تکنیك » و « استیل » خاصی ، ورای آنچه در « ادب فارسی » رایج و متداول است ، برای تحقق بخشیدن به افکار و ایده‌های نامرئی خود، پیدا کند و مواد خامی را که از روح و روان خود با تلاش می‌کند ، در قالبی نوین ، بمعرض نمایش مردم بگذارد . وضمناً تاآنجاکه میسر است ، بکسب مهارت درمشاهدهٔ«تیپها» و«کاراکترا»فرادیکه‌درصحنهٔ زندگی‌به‌ایفای‌نقشهای حساس مشغولند بپردازد و از نزدیك درخیزابهای حوادث زمان مطالعه‌کرده وفن « سکوت درسیاست» رابیاموزد .

اتفاقاً در این ضمن ده تن دیگر برای‌گذراندن تحصیلات عالی جهت

تدریس درمدارس ایران بفرانسه آمدند که صادق باهیچکدام، حتی آشنائی دوری هم نداشت. اما وقتی برای اطلاع ازاوضاع ایران واصلاحاتیکه معمول شده و میشد به «اتاق ایرانیان» تازه وارد رفت و با آنان آشنائی بهمرساند و دریافت که جز یکی دوتن ازآنان، بقیه درکلاس اول فرانسه، یعنی «کلاس آمادگی زبان» هستند، تسلای خاطرپیدا کردکه‌دست کم خواهدتوانست بااین دسته همدوره شده و در امتحانات آینده شرکت کند و سرانجام مدرك و مستمسکی برای دلگرمی خانواده به‌تهران ببردتادیگر اورا درزیر بار «ملامت» دچار شرمندگی نکنند.

از میان محصلین جدید «محبوب عظیمی» را بیشتر ازدیگران، نسبت به افکار و آراء خود نزدیك دید و «مقدم» را برای خاطر «مخالف بودنش با نژاد سامی» و داشتن «ذوقی بسیار لطیف» پسندید و باآندوگرم گرفت و در فرصتهائی که «حال نوشتن وخواندن نداشت» ویامیخواست «تغییرذائقه» بعمل آید، با آنان به بازی شطرنج و گفت و شنود میپرداخت. بسی بهم برنیامدکه ازهرچه «رنگ تعلق پذیر» بود، بیزارشد وچون برای‌نشرتراوشات مغزی خود، محملی نمی‌یافت، دل‌آزرده ونزار گشت.

ایکاش افراد احساساتی و سریع‌التأثر، که نمی‌توانند در هنگام بروز هیجانات عصبی، جلو افکار ناروائیکه بذهنشان میرسد، بگیرند و بی‌پروا آنها را بامحرمان اسرار پنهانی خود درمیان میگذارند «بدون اینکه بیندیشند ممکن است غریبه ای آگاه شود» و از این رهگذر موجبات ناراحتی خودرا فراهم میآورند، میتوانستند «سرپوشی» تعبیه کنند که در لحظات طغیان افکار افعی صفت، برروی «گودال حافظه» قرار دهند تا از شر نیش او در درامان بمانند. یا بقول اندیشمندگرامی: «ابوالقاسم پاینده» در داستان «کرامت‌خان مغول» که میگوید: «برای مهار کردن جن‌شروروياغی غوغای درون» که «زبان را برای مقاصد مفسدت انگیز بکار نگیرد»، وسیله‌ای

فراهم سازند تا نگذاردآنان « به زبان فساد و شرارت کنند » . اما افسوس که چنین پدیده‌ای ، تهیه شدنی نیست و . . نامه های شکوائیه و اعتراضات جسورانه و انتقادات کوبندهٔ بعض از « محصلین منورالفکر » و سخت گیری « مرآت » بنا به دستورتهران ، ورسیدگی به‌وضع تك‌تك دانشجویان وحضور و غیابشان در مدارس وکار سانسور مکاتبات بجائی رسید که صادق از آن چنین برداشتی پیدا کرد:

« . . . ناظم مدرسه پاکتهائی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق بازکردن و خواندن دارد از این جهت اگرکاغذی کـه فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد . . . »

و این وضع ، مزید بردیگر قیود شد و چون نمی‌توانست آنها تحمل کند مجدداً استعفا نامه‌ای مؤکد نوشت و درآن از سرپرستی خواستار شد که او را بعلت بیماری ، زودتر از تحصیل در اروپا معاف سازند و باآنکه نمیخواست غرورش را بشکنند ، در نامه‌ای از محمودخان خواست که بدون اطلاع پدرش ، باکمك عیسی‌خان ترتیبی داده شود که او به ایران بازگردد. مدتی بعد از « رضوی » که « بعد ازنه سال دیداری ازخویشان تازه کرده ... » و درتهران بود، خواست که محمودخان راملاقات کند واز نتیجهٔ اقدامات، مطلعش سازد . سرانجام اقدامات چندین جانبه مؤثر واقع شد و به پایمردی « دکتر ولی‌الله خان نصر » معاون وزارت معارف ، از سرپرستی در پاریس خواسته شدکه « راپورتی جامع » دربارهٔ وضع چند محصل بیمار و ناراضی تهیه کرده به تهران بفرستد تا پس از رسیدگی لازم ، اقدام مقتضی بعمل آید. و هنگامیکه « مرآت » ازدانشسراتوضیح کتبی خواست ودرپاسخ، جوابی به این مضمون دریافت کرد که « . . . این عده نمی‌توانند چنانکه باید امتحان بگذرانند . » وآنرا عیناً به تهران منعکس کرد ، وزارت معارف طی

مراسله‌ای دستورداد تا: « . . . محصلین مورد بحث را به‌ایران اعزام دارید تادربارهٔ آنان تصمیم لازم‌الاجرا اتخاذ شود » .

این خبر مسرت بخش بادریافت « آلبوم تمبر » که مدتی پیش ازتهران خواسته بود ، دو چندان شد. از پولیکه بابت فروش تمبرها بدست آورد ، تابستان افسونگرانه را با خیال راحت و فارغ از هر دغدغهٔ خیال به‌گردش و تفریح پرداخت و به نقاطیکه مشتاق دیدن آنها بود سفرکرد و از آزادی مشروط خود حداکثراستفاده‌رابرد . ازاین زمان‌کارت پستالی در دست‌است که ازمتن‌آن ضمن دریافت « تصویر محیط » میتوان « تصورات قبلی » اورا در زمینهٔ زندگی ، تأمین هزینه آن و تفننهای‌آینده‌اش بدست‌آورد . وقدرت مادی و رویدادها و حوادث شیرین این ایام برای او خاطراتی بوجود آورد که همواره در فکر تجدید آنها بود .

T.C.V.

Via U.R.S.S.

Teheran

(Perse)

در حدود ۱۰ هزار فرانك كتاب و پنجهزار فرانك هم « سوقات » خرید و بادستهائی پر و دلی سر ریز ازآمال وآرزو و مغز وذهنی انباشته از معلومات و دانشهای‌گرانبها به‌امید « راهگشائی در ادبیات نوین فارسی » ، درشهریور ماه سال ۱۳۰۹ (سپتامبر ۱۹۳۰) در خانه استیجاری پدرش، کوچهٔ طبرسی ـ دروازهٔ دولت تهران ، بدست بوسی پدر و مادر و دیدار اقوام و دوستان نائل آمد .

هرمیهمانی عزیز وهرعزیزی، مدتی‌گرامی است . چند ماه، دراتاقیکه بالای در ورودی خانه بود ، باعزت و احترام و باپذیرائی دلخواه ، ضمن پاکنویس کردن«پروین‌دخترساسانی»وحك‌اصلاح«زنده‌بگور»که واژهٔ «خاطره» را نیز از جلوی آن حذف کرد ، گذراند و هنگامیکه با « رمضانی » مدیر مؤسسهٔ « خاور » درگیر چاپ پشت جلد « نمایشنامهٔ سوقات فرانسه » اش‌بود که لغت « درام تاریخی » نیز بکار ببرد یانه ؟ و قیمت آنرا « یکریال و نیم » بنویسد یا بنا بگفته ناشر ، چون سه پرده است ، باید « سه ریال » بها تعیین کند ، مثل اینکه میخواهد « پنیر » را، سیری « یکریال » محسوب کند ، حتی « پرده‌ای » یکریال، قیمت‌گذاری شود ! و سرانجام به این نتیجه رسیدندکه به‌این‌نحو، یعنی: « پروین‌دخترساسانی‌ـ درام درسه‌پرده ـ بقلم صادق‌هدایت‌ـ قیمت سه ریال » چاپ شود ؛ اوایل شبی ، « اعتضاد الملك » بی‌خبر سه ضربه بدر اتاقش‌کوبید و همینکه ، صادق هراسان در را بروی پدرگشود و او با جملهٔ « با اجازه » داخل شد ، از چهره و رفتار خشك « مرد نیرومند خانواده»فهمیدکه خبرهائی‌هست، وبخصوص‌وقتی که‌شنید میگوید: «بوی سیگار فرنگی میاد ، مگر دودی‌هم شدی ؟ » ، ازشرم سرخ شد و تنهاکاریکه‌کرد، بازکردن پنجرهٔ اتاق بود . وبااین جمله مذاکرات‌آنها آغاز شد: « . . خب حالاکه دست خالی برگشتی ، تصمیم داری چکارکنی ؟ »

ـ بالاخره یك‌کاری میکنم دیگه ! .

- مثلا چکاری ، آخه ماهم بدونیم ؟!

- مثلاً « نویسندگی » . . .

- به !، نویسندگی‌هم شدکار ؟ - جد و آباءت، نوشتن، کجارا گرفتند، که تو بگیری ؟!

- زمانه فرق‌کرده، هردوره‌ای اقتضائی داره . . .

- نه پسرم ، اینطور نیست ، از نویسندگی نون و آبی در نمیادکه تو بتونی زندگی خودتو و . . . بالاخره بسنی رسیدی که باید زن بگیری و خانواده‌ای تشکیل بدی ، اداره‌اش کنی !

- کی گفته‌که من باید زن بگیرم ؟ !

- من نمی‌گم ، مادرت اصرار داره ، بهرحال . . . « وزیر معارف » اعتمادالدوله و صاحبمنصبان آن وزارتخانه معتقدند ، وقتی خستگی راه از تنت در رفت ، برگردی فرنگ و هرچه دلت میخواد بخونی ، مثلا « نقاشی» که دوست داری وذوقش را هم داری، یا« دکورسازی » و اینجور چیزها.. تو ابتکار و خلاقیت و قدرت تجسم اشکال و طراحی داری ، چرا نمیری دنبالش ؟ ! . . . تو فکر نمی‌کنی‌که ول راه رفتنت برای من‌گران درمیاد ، اگر بری و مدرکی دست و پاکنی باز یك چیزی . . .

- ولی من دیگه حاضر نیستم برم .

- چرا ؟

و وقتی پدربرای‌نخستین بار از زبان پسر کوچکش شنیدکه: «آن دیگه بخودم مربوطه » بدون اینکه حرفی بزند ، اتاقرا ترك‌کرد و اورا به « عذاب کشمکش درونی » سپرد .

در زندگی دقایقی هست که وجود انسان از امید خالیست ، حتی از اشتیاق به ادامهٔ حیات هم اثری درآن نیست ، خلائی‌که بنظر نمی‌آید بتوان پرش‌کرد . آنوقت است که‌انسان ساکن وراکد و یك تکه « جماد » می‌شود.

گفتار و رفتار پدر، برق‌آسا ، او را گرفت و به گوشهٔ صندلی میخکوبش ساخت، چنان خشکش زدکه گوئی از ازل مفلوج بوده است، حتی قدرت اینکه سیگاری از جیب درآورد و روشن کند نداشت. سلسلهٔ اعصابش از کار بازمانده بود و فقط نفسش بودکه با فاصله، و باصدائی شبیه به «آه طولانی» از لای دندانهایش خارج میشد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای «هلهله» و شادی، مثل اینکه عروسی را پیشباز میکنند، از پائین برخاست وجملاتی از قبیل: «ان‌شاالله مبارکه ... به‌پای هم پیرشوید ... خداسفیدبختتان بکند..» او را ازحالت «واماندگی» درآورد. با تأنی‌از جابرخاست و بسوی‌کمددیواری رفت و با دست لرزان، شیشه‌ای را برداشت و بزحمت درش را بازکرد و سپس از مایع سفید داخل آن نصف گیلاس را پرکرد و پس از اینکه آنرا لاجرعه سرکشید در بطری راگذاشت و در جای اولش قرارداد ، ضمن رفتن بطرف‌پنجرهٔ اتاق، سیگاری ازجیب‌بیرون‌کشید ودرحین روشن‌کردن، به صحن حیاط‌نگاه‌کرد. درروشنائی نورچراغ وسط محوطه، چشمش‌به‌مادروخواهران و «خسرو هدایت» افتادکه در تکاپو هستند و محمودخان در حالیکه لباسی تیره بتن دارد، درکنار بانوئیکه پیراهنی روشن‌پوشیده، ایستاده‌است. وهمینکه خانمها آن دو را حلقه‌وار درمیان خودگرفتند و فریاد «مبارك باد» سردادند فهمیدکه مراسمی از قبیل: «آشنائی باعروس وخانوادهٔ او» یا «بله بران» برگزارمیشده که حالابه‌پایان‌رسیده ومحمودخان‌ونامزدش درشرف‌رفتن‌هستند. حوصلهٔ اینکه برای عرض تبریك به پائین برود ، نداشت وچون نمی‌خواست کسی برای دعوت او، بیاید و مزاحم شود، چراغ را خاموش‌کرد و روی مبلی لمید و بفکر فرو رفت..«با این وضع من‌کسی نیستم‌که به آن زندان پرخرج برگردم!تا حالاکه «قراگوزلو» بدقلقی نکرده... همین‌که‌بگن برو پی کارت... راه میافتم دنبال‌کاروکاسبی... یا بهتره‌کاری در یکی از ولایات پیداکنم و ازچشم اینها دور بشم ، . . . یك‌کاریکه با ترجمه و اینجور مسائل

سروکار داشته باشم... راستی تجارتخانه هم بد نیست، پول‌مولی توش پیدا میشه... نه! ، منکه دفترداری دوبل بلد نیستم .. یـا حسابداری... نه! ، باید فکردرست و حسابی کرد... فرانسه کلی‌خرج داره » وقتی سینی شامش را بالا آوردند، و او بصدای پـا خواست بطری را در کمد بگذارد، مـایع شیشه از نیمه پائینتر بود.

شیطان موجـودی جسمانی ، با گـوشت و استخوان انسانـی نیست ، پدیده‌ای خیالی ، درباخته‌های مغز وعصب است که در اندیشهٔ ما بسر میبرد . البته گاهی هم بهیکل بشری ظاهر می‌شود و شاید بیشتر به هیئت زن ، و برای هرطبقه از مردم ، شیطان فرق میکند ، شیطان عوام و شیطان خواص و هریك درخور خود وسوسه‌ای دارد .

شیطانهای خواص بجان صادق ریختند که « به! ، نویسندگی ؟ ! ، برو بابا ، مارو مسخره نکن . این هم شدکار ؟ ! . . . توی خانوادهٔ ما ، چندین مالك بزرگ ، اعیان و اشراف ، صاحب منصب ارشد قشـونی ، وکیـل ، دکترومهندس هست . . . وتومیخواهی « میرزابنویس؟! » باشی، الا و بلّا، برای حفظ « پرستیژ » فامیلهم که شده باید کاری بکنی که « حیثیت وآبروی ایل و تبار ما » نره . . . » . و خبرچینان کاسه لیس ، هـرجا نشستند گفتند: « پسرکوچیکهٔ زیورالملوك خانمرا میگی ؟!، برو بابا ، بیکاره وتنبلیه که نگو و نپرس ، شبها تا بـوق سگ بیـداره و روزها هم تا لنگ ظهـر میخوابه، معلوم نیست کـدوم عشرتکده و میخونه‌ای میره کـه روستشو میکشن و ولش میکنن که لششو ببره خونـه ؟ ، بیچاره آن مـادر! با چه زحمت و امیـدی پسر بـزرگ کرده ، فـرستاده‌اش فرنگ کـه درس بخونـه و برگرده و مایهٔ افتخارش بشه ، برعکس حالا که برگشته نه دیپلمی ، نه لیسانسی ، که هیچ ، داره با ولگردی و ولنگاری سرشکستگی براش ببارمیاره . . . »

شیطانهای عوام هم ازصادق غافل نبودند . برای استفاده از محضرش،

از لطایف گفتارش، از نکته‌های پربـارش و گذراندن وقـت در جوار جوان جهانـدیدهٔ همه فـن حریف، و روشنفکر « مردمگرا »که هرگفتهٔ ساده‌اش هم روشنگر هزاران راز و رمزبود، با تظاهر به‌داشتن « درك وفهم »ازجواهرات گرانبهای تـراوشات مغزی و ذهنی او، بـرای « لاطائلات » بیمقدار خـود، آلیاژی ثمین دست و پا میکـردند و او هم کـه دوست داشت ضمن آموزش آنـان و راهنمائی « روشنفکر نمایان » ، سردمداری کند و به نحوی ساعاتی از شبانه روز را « جـدی » نباشد و از اینراه « ملامتها » ، « سرزنشها » و « لنترانیهای » یاوه‌سرایان‌و اقوام ونزدیکان را هموارکند، باآنان میجوشید و « سنجیده وفهمیده » ، اوقاتیرابا « پوچی » تباه میکرد و اگـر لازم میشد ، برای « همرنگ جماعت شدن» تا دکهٔ « مامان آش » و « بیغولهٔ آفتولا » آنها را همراهـی مینمود و چنین وانمود میساخت کـه « حق بـا آنهاست » و باید « دنیـا را پشمش دانست و دم را غنیمت شمرد و از هـر فرصتی برای خوش بودن و فارغ شدن ازکار جهان بیوفا ، استفاده کرد. » وچنان دراین جهت با آنان دمساز وقرین گشت که «آموزگار » لقب یافت و محبوبیتش بدرجه‌ای رسید که در زمـانیکه با کوچکترین‌حرفی انسان‌مورد طعن و لعن‌قرارمیگرفت، هرگاه تصمیم داشت مطلبی انتقادآمیز ، بدون نـام و نشانی از خـود بچاپ برساند ، « اسم » یا « تخلص » خود را بطیب خاطر در اختیارش میگذاشتند تا او مورد استفاده قرار دهد .

افراد ، ژرف اندیش ، روشن رأی ، پـژوهنـده و دانشمند را دوست داشت ، اگر از آنان دور بود ، با مکاتبه ارتباط مستقیم برقـرار می‌کرد،و اگردرمحضرومصاحبتش‌بودند اوقاتی را نیزباآنان بسرمیبرد وهرگاه‌سوژه‌ای ابتکاری به ذهنش میـرسید ، بی ریا به ایندسته از اصحاب خـود میگفت و غیر مستقیم از آنان می‌خواست که بـه « تجزیه و تحلیل و پـروراندن » آن بپردازند و در دسترس دیگران بگذارند . ولی از « حق ناشناسی » و «تزویر»

بعض دوست نمایان ، بشدت منزجر بـود و در اولین فـرصت « دوروئی » و « نامردمی » آنان را برخشان می‌کشید و باجملاتی سخت و زننده ، تنبیهشان میکرد .

با تمام این معاشرتها ونشست وبرخاستهابا افراد« مختلف‌المشرب »، ساعاتی از شبها، اختصاص بخودش وکارهـای فکری و نوشتنیش داشت . غالباً تا سپیده دم نمی‌خفت و انـدیشه و تفکرات و نظرات والا و فاخر خود را بصورت لئالی جاویدان برکاغذ یا حاشیهٔ‌کتابهائی که مطالعه میکرد نقش میکرد تا ازگزند فراموشی و عوامل مخرب زمان برکنار بمانند .

« درحاشیهٔ‌کتاب « Tristan » اثر « توماس مان » »

« در صفحهٔ ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۹ چنین اظهارنظری دارد :

« معرکه خوب گفته ! معرکه خوب درست کـرده !

« براوو ! خوب‌گفته ، خوب جوابی داده . . . ! ؟ »

مسالهٔ « تعهد خدمت معلمی » و «پرداخت غرامت ترك تحصیل » باارائهٔ تصدیقنامهٔ انتحار صادره از بخش دوی «رنس» به تأیید سفارت شاهنشاهی ، وگواهی بیماری « غربت زدگی» از یکی دو تن اطبای سرشناس شهر، بکلی منتفی شـد و تصادفاً در ایـن زمـان (شهریور ۱۳۰۹) « بـانك ملی ایران » برای« شعبهٔ اسعار »کارمند استخدام می‌کردکه صادق توانست با شرکت در امتحان سادهٔ زبان وگذراندن یك دوره « استاژ » بخدمت پذیرفته شود و تـا اندازه‌ای خیالش راحت شود . نتیجهٔ آسودگی خاطرش ازاین بابت، انتشار کتابچه‌ای‌بنام: «اوسانه» متضمن مطالبی دربارهٔ اعتقادات وآداب وتشریفات گونه‌گون و فرهنگ توده ، شدکـه جزو انتشارات سری « آریانکوده » کـه « ذبیح بهروز »و او در صدد بودند این سلسله نشرات را ادامه دهند ، منتشر گردید . وسپس با همکاری « شیراز پور ـ پرتو » کـه ناشر مجلهٔ « آرمان » بود و « بزرگ علوی »، تحقیقی باعنوان « انیران » به چاپ رسانـد و برای

گردآوری مظاهر مختلف زندگی مردم از قبیل : ترانه‌ها ، نصنیفها ، متلها ، ضرب‌المثلها و قصه‌ها ، تلاشی پیگیر آغاز کرد .

سرچشمهٔ رفع نیازهای درونی و ایجاد شادیهای روانی ، میل به « دوست داشتن » است . دوست داشتن نیاز روانی تمام جانداران است که اگر این احتیاج به نحوی در انسان ضعیف شود ، « تنهائی » ، این پدیدهٔ شریر و موذی همچون بیماری « آکله » درنهان ، بتدریج چنگك می‌پراگندو گوشت و پی آدمی را در خود میگیرد و میفشرد و او را به پیکری ظاهراً جنبنده ولی رنجکش و مفلوك مبدل میسازد .

عروسی محمودخان با شکوه خیره‌کننده‌ای برگزار میشدکه «شیطانهای خودی و بیگانه » بر سر صادق هجوم آوردندکه « یالا ، توهم بایدزن‌بگیری» و بیشتر از همه اصرار مادرش او را به این فکر واداشت تا « این پدیدهٔ زندگی راهم آزمایش کند» ، ولی هرچه دراعماق‌سلیقه وروحش جستجو کرد ، کسی راکه شایسته و در خور «چنین آزمایش خطیری» باشد نیافت و باآنکه بدقت در روحیات و خلقیات و اندام و زیبائی دختران قوم و خویش نزدیك و دور ، مطالعه‌کرد ، « لعبتی »که‌بتواند ، عمری با او و درکنار اوبگذراند ، نیافت وحتی‌نسبت به‌زیباترین و فهمیده‌ترین آنان‌که سعی‌دردلبری مپکرد ، ذره‌ای تعلق‌خاطر دردل ندید. سرانجام کارمشکل پسندی بجائی کشیدکه مادر و برادر بزرگ ، او را تشویق کردندکه از بانك مرخصی بگیرد و به « شیراز » برود و در خلال سفر ، شاید در « معدن لب‌لعل و کان‌حسن » ، به یاری«دکتر کریم هدایت » عموئی‌که سالهای دراز با نیك نامی ، در فارس به طبابت مشغول بوده است ، «ماهرخساری» دلخواه خود ، پیداکند . صادق‌که از مدتهاپیش شیفتهٔ دیدار اصفهان بود ، ظاهراً بقصد شیراز و باطناً « سیاحت اصفهان » راهی شد. این سیرو سیاحت از نظر انتخاب همسر ، نتیجه‌ای مثبت پیدانکرد ولی در عوض دیدن شهر اصفهان:

« . . . این شهری که در زمان صفویه نصف جهان
لقب داشته ، شهر یکتای دنیاکه ازهمه جا بدیدن آن میآمدند.
شهر صنعت ، شکوه ، شراب ، نقاشی ، کاشیکاری ، معماری ،
کشاورزی - باگنبدها، منارهها ،کاشیهای لاجوردی‌که میخواسته
بپای تیسفون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوزهم زیرعظمت
وکشش صنعت خودش انسان را خرد می‌کند . . . »

زمینه ذهنی او را پربار ترکرد تا بتواند به‌کمك یادداشتهای سفر ، کتاب: « اصفهان نصف جهان » را بعرصهٔ وجود بیاورد. ضمناً دراین ایام، شبها ، برای سرگرمی ، داستان « شرط بندی » اثر « انتون چخف » را برای « علی‌اکبرسلیمی» ناشر «گلهای رنگارنگ» ترجمه‌کرد وچند داستان‌کوتاه‌هم با عنوان « سه قطره خون » برای طبع و نشر به مؤسسهٔ « خاور » دادکه آنهم پس از حساب ، باقیمتی معادل پنجریال در دسترس مردم قرارگرفت . بعدها درمسافرتی به‌اقلیم فارس بودکه در دهکدهٔ مصفا وخوش‌آب وهوای «قلات» ، داستان « داش‌آکل » را برمبنای رویدادی که خدا ، برای او تعریف کرد ، نوشت وبحلیهٔ طبع آراست .

کشمکشی که در این سال برسر امتیاز نفت بین ایران و شرکت نفت درگرفت موجب توجه جوانان و میهن پرستان به مسائل سیاسی و بحث در اطراف‌آن شد. امتیازی راکه « ویلیام ناکس‌دارسی» در مورد استخراج نفت از مظفرالدین شاه قاجار گرفته بود ، پس از چندی به دولت انگلستان انتقال داد . چون در امتیاز نامهٔ مزبور ، حوزهٔ عملیات محدود ومعین نبود و حق‌الامتیاز به‌هیچ وجه منافع ملت ایران را تأمین نمی‌کرد و از همه مهمتر ، بین کارگران ایرانی وکارگران انگلیسی و هندی از نظر

حقوق و مزایا وحیثیت تفاوتهائی میگذاشت، رضاشاه پهلوی در آذرماه ، قرارداد دارسی را لغو و باطل اعلام‌کرد و مقرر داشت تا با توجه به جمیع جهات ، قرار دادی دیگر با شرایط بهتر و حق‌الامتیازی بیشتر تنظیم گردد .

رضاشاه پهلوی ، همانطور که شاهنشاه درکتاب : « مأموریت برای وطنم » اشاره‌کرده‌اند :

« تنها مردی با پشت‌کار و هوشیار نبود بلکه سرعت انتقال او از حد معمول تجاوز میکرد . »

چون میدانست‌که لغوقرارداد موجب‌توطئه‌هائی برخلاف مصالح‌کشور خواهد شد ، برای جلوگیری از هرنوع دسیسه‌ای ، به اعمال قدرت بیشتر متوسل‌گردید تا دشمنان ایران مجال رخنه درارکان مملکت نیابند . یکی از ضروریات،کنترل شدید « مطبوعات » داخلی و خارجی و آثاری بودکه‌طبع ونشر میشد. والبته باید قبول‌کردکه « ناظرشرعیات » مثلا اگر جمله : «هرکس سنت نشده باشد مسلمان نیست » را درمقاله یاداستانی میدید، آنرا خط میزد ومی‌نوشت : « چون مطلب دور از ادب و خلاف شرع است حذف شود » و یا اگر تصویری ، شمائی از مردی روحانی داشت دستور توقیف آنرا صادر میکرد . بهمین جهت صادق بفکر افتادکه چندکتاب علمی ویاتخصصی‌ترجمه کند وچون دریافته بودکه بانك نوزاد ملی، نیازبه‌کتابهای اختصاصی دارد، از « دکتر رضوی » که هنوز در پاریس بود ، خواست‌که « یك کتاب جامع کوچك راجع به اصول باکداری » برایش فراهم‌کند . وضمناً درصددبرآمد « شاهنامه‌ای نفیس » چاپ بکند وبرای اینکار به « بروخیم » یکی از ناشران معتبر تهران مراجعه وموافقت او را جلب‌کرد وخود پذیرفت‌که « امورهنری»

آنرا بعهده بگیرد و نخستین اقدامش این بودکه « سوریوگیـن »[1] معـروف به « درویش» نقاش را تشویق کند تاچندین مجلس تصویر ازشاهنامه بسازد .

کتابها وآثاریکه در این زمان چـاپ شده و میشدند عبارت بود از : « تائیس » و« عصیان‌فرشتگان »، ترجمهٔدکترغنی. « پول وویرژینی »، ترجمهٔ طباطبائی. « گناهکار » ، ترجمهٔ میکده . « فرهنگ فرانسه بفارسی »، تألیف سعید نفیسی. «منتخبات »، گردآوری بدیع‌الزمان فروزانفر. « ایران باستان»، اثر مشیرالدوله . « سیر حکمت در اروپا » نوشتهٔ، فروغی . « آثار ابوالحسن فروغی»، « اشعارپروین اعتصامی »، « نمایشنامه‌های رضاکمال- شهرزاد»، « داستانهای حسینقلی مستعان »، «تمدن قدیم »، نصرالله فلسفی. و « رمانهای جرجی زیدان » و « زیبا » نوشتهٔ « مطیع‌الدوله ـ حجازی » . و مجلات عمدهٔ این‌دوره: « مهر »،« ارمغان » و « بهار » وروزنامهٔ « اطلاعات » و « ایران » مهمترین نشرات‌روزانهٔتهران‌بود.

« کافه لاله زار » جتب « گراند هتل » پاتوق روشنفکران و جـوانان متجدد بود . چون صادق ازساعت هشت صبح تا نیم بعد ازظهر واز دو ونیم بعد از ظهر تا ساعت شش ، در بانك به‌کاری خسته کننـده مشغول بود ، و ضمناً از طرف بانك ، هفته‌ای سه شب هم به کارمندان بخش « اسعار » که او درآنجا بود ، زبان آلمانی درس میدادند و خود او هم برای رفع‌حاجت ادبی، زبان انگلیسی یاد میگرفت . هنگامیکه از اینکارها فارغ میشد ، فقط فرصت آنرا داشت کـه مدتی‌کـوتاه درکافه لاله زار بـه « چاق سلامتی » با دوستان بپردازد و سپس خود را بخانه رسانده ، یکی دو ساعت را هم برای نوشتن و تجدید نظر در آثاریکه باید چاپ بشود ، صرف‌کند ، و در حدود بین ساعت بیست و سه و بیست و چهار ، خسته وکوفته به بستر برود تاصبح بتواند به موقع برسرکار حاضر شود .

1— Sevriuguine



محمود ، خسرو و صادق هدایت

این زندگی یکنواخت بزودی مایهٔ آزار شد و سرگله و شکایت او را باز کرد چنانکه درنامه‌ای نوشته است :

« اغلب از بسکه کار بانك مثل ماشین مـرا له کرده میل خواندن و نوشتن هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام را جواب نداده ام و مـرا صد تا چـوب بزنند بهتـر است تا بگویند جـواب بنویس . . . »

مراجعت « سید عبدالحسین نوشین » (که از تاریخ ۲۹ مهر ۱۳۰۸ بعلت سرپیچی ، طی راپورت شماره ۴۹۳۴ مستعفی و اعاده شد) و دیگـر دوستان همفکر از اروپا ، در زندگی قالبی صادق ، تنوع بوجـود آورد و او را از پشت میز « حسابرسی بانك » به « محفل دوستان » ودر مصاحبت آنان به بحث جدی پرداختن ، کشاند . و چون غالباً شبها را دیروقت ، در محضرش گفت وشنودها ، بدرازا می کشید وصبحها نمی توانست بموقع دربانك حاضرشود ویا بطوریکه در نامه‌ای برای « دکتر رضوی » نوشته است :

« . . . مثل سك یا مثل توهم ، هرروز از گرده‌مان بار می کشند چون از شوخی گـذشته کار زیاد دارد و مثل سایر اداره های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد یا چرت بزند بطوریکه آدم را از هر کار و هرچیز بیزار میکند . . . »

از خـدمت در بانك ملـی استعفا داد ، تا بیشتـر و بهتـر به کارهای ادبیش برسد .

« نوشین » بابروی صحنه آوردن نمایشنامه: « حبیب و مریم » (ایده آل ترجمهٔ « لاروزری »)[1] ، دسته‌ای هنری بنام : « تروپ نوشین » باکمك «لرتا» ستارهٔ درخشان آسمان تئاتر ایـران ، و « نصرالله محتشم » اجـراکنندهٔ نقش جوان اول نمایشها، تشکیل داد تا باعرضهٔ هنرخود، تئاتر ایران‌را به تحرکی که شایستهٔ آن بـود وادارد . و ضمناً اشتیاق مجدد صادق را بـرای نـوشتن نمایشنامه‌های تاریخی برانگیخت. « مازیار » و تاریخ زندگانی و اعمال او، درام تاریخی ، در سه پـرده ، محصول کـار ایندوره است که بـا همکاری

1— La Rosair

« مجتبی مینوی » تنظیم و تحریر شد و در مطبعهٔ روشنائی به چاپ رسید[1] . اما چون « تروپ نوشین » بعلت کارشکنی بنگاههای نمایشی دیگر ، نتوانست به فعالیت وحیات خود ادامه دهد، «مازیار» نیز بجای صحنه ، در صفحات کتاب ، نمایشگر زحمات پر ارج جوانان‌پرشور ومیهن‌پرست زمانه شد[2].


مجتبی مینوی

در همین اوقات چون مواد و مصالح گردآوری شده دربارهٔ « عادات، آداب ورسوم و ... عوام » برای انتشار ، کافی بنظرمیرسید ، کتاب «نیرنگستان» بکمك: «دکتر پرتو»، « جواد کمالیان » ، « ع . مقدم » ، « حسین معینی » ، «حبیب یغمائی»، «پرتو علوی»، «ضیاء هشترودی» و یاری ارزندهٔ « مجتبی مینوی » که مدتی بود از

---

۱ ـ هستهٔ مرکزی داستان این است :

« حکام محلی که «اسپهبدان تبرستان» نامیده می‌شوند درناحیهٔ کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمهٔ قرن دوم هجری سکه‌های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده میشد و مردمانش همه بدین نیاکان‌خویش یعنی کیش زرتشتی‌باقی بودند. درمیان پهلوانان‌وفرمانروایان ایرانی این سر زمین خاندان‌کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت‌کردند. تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان به ایشان اجازه نمی‌دادکه مقهور مشتی مارخواران اهریمن‌نژاد، شوند و پس از آن هم‌که با عرب رابطه پیداکردند ازآموختن زبان وعادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، ازکشتار عام تا زیان‌در زمان «ونداد هرمز » خوب معلوم می‌شود . »

« مازیار نوهٔ ونداد هرمزآخرین نمونهٔاین قهرمانان ایرانی‌بود . وی به اقرار دوست و دشمن بزرگترین کسی‌است‌که بشاهی نواحی‌کوهستانی جنوب بحر خزر رسیده است . »

« .. عربها که میدانستند از جنگ با او نتیجه‌ای نمیبرند بعادت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند . از زمان وندادهرمز تا زمان مازیار دوسه‌پشت عوض شده و در نتیجهٔ آمیزش با عرب خون مردم تبرستان فاسد شده بود وکشافتهای سامی جای خود را در میان ایشان بازکرده بود . »

«نتیجهٔ شکست مازیار این شدکه آزادی ایران از دست‌عرب بمدت مدیدی عقب افتاد »

۲ـ نمایشنامهٔ « مازیار » در ردیف ۸۵ « م » مورخ ۱۳۱۳/۲/۱۰ ـ ثبت دفتر ادارهٔ نگارش شده است .

« دفتر فرهنگی سفارت ایران در لندن » به تهران‌منتقل شده بود ، جامهٔ چاپ بخودگرفت‌که محتوای آن نمودار تلاش صمیمانهٔ عده‌ای دوستان همرأی و همفکر روزگار است :

همین زمان بودکه « میرزا علی اکبرخان دهخدا »کتاب :«امثال‌وحکم» را می‌نوشت و دوستان و اصحابش هر چه از آن بابت یادداشت‌کرده و یـا پیدا می‌کرد ، باو میداد . صادق‌که مجموعه‌ای در حدود دو هزار از مثل‌هـا داشت، بی‌مضایقه آنرا در « طبق اخلاص » گذاشت و به دهخدا تقدیم‌کرد ، ولی این «ارمغان » همچون «امثال و حکم پیشکشی حسن مقدم (علی‌نوروز)» در جائی انعکاس نیافت .

« حق‌التالیف » دریافتی‌ناچیز،کفاف « دست ودلبازی »،« برج‌زندگی» و « بریزو بپاش » صادق را نمیکرد و او بزودی متوجه شدکـه نمیتواند فکر بازکردن «کتابفروشی » را با یکی دو تن از دوستان عملی سازد تا ناشر آثار خودشان شوند ، و نمیتواند بدون درآمدی مستمر ، هزینه‌های متفرقهٔ خود را (صبحانه و ناهار را در خانهٔ پدر میخورد) تأمین سازد ، بناچار دعـوت بخدمت در « ادارهٔ تجارت » را در«بخش معاملات خارجی » پذیرفت وهنوز یکماه از مرخصی بانك استفاده نکرده بودکه برای تأمین‌کسر بودجهٔ«توجیبی» درآنجا دست بکار شد .

مجموعهٔ « سایه روشن » حاصل تلاش شبانه روزی این ایام است‌که با بهای هرمجلد « هشت ریال » دربازارکتاب بمعرض فروش در آمد.

« مجتبی مینوی » چراغ هدایت اندیشه‌های صـادق بسوی « افکار و باورهای دینی » شد ومجالست‌با« فروردین » اورابسوی«اشوزرتشت‌سپنتمان» وادبیات اوستائی‌کشاند. این راه دلکش او را با« چینود » خود به « مینوی»: « گفتار و پندار وکردار نیك » رهنمون شد و وی را برآن داشت‌که در ایـن « خطهٔ‌کل » به پیام آور آریائی دلبستگی یـا بدوگهگاه به ستایش عقاید و راه

و رسم او بپردازد.

یکی از یاران ادبی این زمان « علی مقدم » ، قطعه‌ای بنام « بیش کش آوردن اعرابی به بارگاه ایران »[1] با استفاده از اشعار « مثنوی » مولانا جلال‌الدین مولوی ، فراهم آورده بود که می‌خواست آنرا در « جشن سده » بعنوان ارمغان، پیشکش دوستان و علاقه‌مندان کند. وقتی این موضوع را با صادق درمیان گذاشت، و نظر او را خواستار شد، نه تنها صادق اوراتشویق به نشرکرد، بلکه‌به او وعده دادکه «کاریکاتوری » نیز مناسب داستان بکشد، و همانشب دست بکار شد و بجای یکی ، دوتا ، شمایل مردی بدوی ، که نمایانگر « ایدهٔ مولانا ـ مقدم » بود ترسیم کرد و برای چاپ در جزوه‌ایکه باید دربرگزاری آیین جشن ، پخش شود ، تسلیم مقدم کرد.

در این دوره بود که با پیوستن « مسعود فرزاد » به‌جمع یاران ادبی «گروه ربعه » پایه‌گذاری شدکه عبارت‌بودنداز: « مجتبی مینوی » ، « بزرگ علوی » ، « صادق هدایت » و « مسعود فرزاد ». دراینجا رشتهٔ سخن را بدست « شاعر و پژوهنده گرانقدر ، استاد مسعود فرزاد » میدهم تا روند کلام ، باگفتار ایشان ، بسوی هدف جریان یابد :



مسعود فرزاد

« چهارتا جوان فرنگ دیده و زبان دان بودیم که در

۱ــ به ملحقات مراجعه شود .

عین حال دست وبال ما در ادبیات فارسی نیز بند بود وهرچهارتا شوق کار در زمینهٔ ادبیات ایران را داشتیم » .

مورد دیگر ، ترکیب جالب این گروه بود . هدایت فرانسه میدانست ، بزرگ علوی‌آلمانی میدانست ، من انگلیسی میدانستم و مینوی عربی . با این‌کیفیت هریك از این گروه در مجموع می‌توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان آشنا باشد . مثلا ، من از طریق هدایت می‌دانستم‌که‌آثار معتبر ادبیات معاصر فرانسه چه و چگونه هست ، و هدایت از طریق من به ادبیات انگلیسی ، و هردوی ما ازطریق مینوی به‌ادبیات دنیای عرب و کتابهای سنتی و آخوندی خودمان ، و دست‌آخر هرسه ، از طریق بزرگ علوی به‌دنیای ادبیات و علوم پیشروی آلمانی .

با این‌کیفیت روشن است‌که ماچه چیزهائی میتوانستیم از یکدیگرکسب بکنیم و چه چیزهائی به یکدیگر بدهیم . و از این حیث خیلی طبیعی بودکه می‌توانستیم بدون اشکال اطلاعات همدیگر را تکمیل و قضاوت‌های همدیگر را تصحیح وموردتنقید قرار بدهیم .

چهارتا جوان بی‌پول بودیم که جائی نداشتیم برویم، سالن و تالار و دفتر و دستك خاصی نداشتیم که برویم در آن‌جا نطق و خطابه ایرادکنیم و یا اوراق را زیر و رو بکنیم . اینقدر بی‌پول‌بودیم‌که برای دیدن یکدیگر میرفتیم توی‌کافه « رزنوار» و نفری یك چائی یا یك بستنی میخوردیم . و دومی را هم زورمان نمی‌رسید . تازه آن چائی یا آن بستنی هم بهانه بود ، بهانهٔ اینکه بتوانیم حرفهایمان را بازگو بکنیم . من از حافظ میگفتم ، علوی از نوول تازه‌اش ، هدایت از فلان کتابش و

مینوی دربارهٔ آثاری‌که دیده و خوانده . شوخی « رابعه شدن » داستانی‌هم دارد :

شبی باتفاق یکی از دوستان از حوالی « چهار راه حسن‌آباد » می‌گذشتم وصحبت علی‌المعمول ازکتاب وادبیات و شعر واین حرفها در میان بود .

آن موقع‌ها ناشر فعالی در تهران بودبنام آقای «محمد رمضانی » که اغلب کتب فارسی را او چاپ میکرد و منتشر مینمود . آن شب دوست من از قول آقای « رمضانی » گفت که ایشان معتقد هستندکه در ایران هرچیز و هرمقالهٔ ادبی و غیره‌که نوشته میشود متعلق بیك تن از گروه « سبعه » است . یعنی‌که هفت نفری هستند معروف‌که کار نوشتن و نشر مطالب ادبی را درانحصارخودشان قرار داده‌اند از قبیل : سعید نفیسی، عباس اقبال ، رشید یاسمی و غیره‌که ارشد اینها ملك‌الشعرای بهار است ودرایران هیچ مطلب ادبی چاپ نمی‌شود مگرانگشت یك تن از این‌گروه « سبعه » درکار باشد !

من خندیدم و گفتم خوب ، آنها « سبعه » هستند ، ماهم از امشب میشویم « ربعه » . . . !

البته این یك شوخی « وغ وغ ساهابی » بود . تعمداً « اربعه » را « ربعه » گفته بودم که وزن « سبعه » را داشته باشد و این ماجرا را پس از آنشب برای هدایت و دونفردیگر از دوستان همدم و مشترك تعریف کردم و همه خندیدیم و از آنشب این اسم ، یعنی « ربعه » ماندنی شد .

و اما این « ربعه » فرقهائی با « سبعه » داشت !

حضرات سبعه علی‌المعمول هنوز سخت سرگرم ورق زدن کتب آخوندی ایران و نوشتن مطالب ثقیل با نثر ثقیل و

پیچیده و متصنع بودند . هرکس هرچیز مینوشت ، عجله داشت که از فهم مردم زمانش دور باشد. حتی عنوانهای مطالب شان نیز عنوانهای طولانی ودراز وعجیبی بود . همه باهم مسابقه‌ای داشتند که‌کتابشان دور از ذهن و فهم خوانندگان باشد . ما ، یعنی باصطلاح گروه « ربعه » ، از جهاتی با این جماعت فرق



مینوی علوی صادق هدایت فرزاد

داشتیم . چشممان به ادبیات خارجی باز بود و مهم‌تر اینکه تحت هدایت « هدایت » بحقایق اصیل تری آشنا شده بودیم که همهٔ تلاش ما این بودکه سنت‌های پیچیده و مهجور و غامض و در عین حال توخالی زمان راشکسته و مفری بسوی ادبیات‌نوین باز بکنیم .

هدایت ، رهبردوست وخردمند ما بود، وبامنطق علمی و خاص خودش مسائل را برای ما حلاجی میکرد ، بدون آنکه خواسته باشد مارا رهبری‌کند و یا خدای نکرده جنین‌بنمایاند .

اگرچه ما جوانها را آنان ، یعنی همان گروه « سبعه »
چندان بحساب نمی‌آوردند . اما ماها حرفهائی داشتیم که دست
کم تکلیف خودمان را باخودمان روشن کرده بودیم ، توجه‌مان
به ذهن مردم عادی ایران ، بقلب و احساسات مردم عادی ایران
بود و حتی بزبان و دردها و غصه‌های آنان . . .

ما درتلاش رسیدن به‌این مقصود بودیم که مردم ایران
چه می‌گویند ، چه میخواهند ، چگونه قضاوت می‌کنند و زبان
آنان چگونه است . و درست این همه آن چیزهائی بود که گروه
« سبعه » نمی‌خواستند . »

سیاست نویسندگان « سبعه » ، مانند مصنفان « دورهٔ افلاطون » بود که عده‌ای را برضد خود برانگیختند ، . . .

بتدریج « گروه ربعه » ، اقماری مانند: سید عبدالحسین نوشین ، محمد مقدم ، پرویزناتل خانلری ، مین باشیان، نیمایوشیج، پیداکرد ونقش صادق در این جمع ، که بنا بگفتهٔ مجتبی مینوی : « ما با تعصب جنگ می‌کردیم و برای تحصیل آزادی میکوشیدیم و مرکز دایره هدایت بود» ، هماهنگ‌کنندهٔ اصول فکری ونظریات مشابه ومشترك همفکران بود .

جشن هزارهٔ « فردوسی توسی » در پیش بود و دولت تدارك مراسمی بسیار با شکوه را در دست داشت و برای پذیرائی از نویسندگان، شاعران، دانشمندان و فردوسی شناسان غالب کشورهای جهان که به ایران میآمدند ، مقررات و نظامات امنیتی شدیدی به مرحلهٔ اجراگذاشته و برای پیشگیری از هرنوع حادثه یا اشاعهٔ خبری سوء ، بشدت عمل پلیس مخفی افزوده بود . واقعهٔ جشن هزارهٔ فردوسی که با حیثیت جهانی ایران بستگی داشت ، از نظر داخلی نیزبزرگترین مشوق برای‌تحریك غرورملی‌افراد ملت، بخصوص‌جوانان خوش طبع و صاحب ذوق بود که اثرات آن درکارهای « صادق » بصورت

تجدید نظر در رباعیات حکیم نیشابوری ، و چاپ « ترانه‌های خیام » با مینیاتورهائی از « درویش » متجلی گردید . دربارهٔ این کتاب که در نوع خود ، اثری کم نظیر است « استاد محمد پروین گنابادی » چنین متذکر شده است :

« . . . یکی از عوامل بدبینی صادق هدایت ، فساد دستگاه فرهنگ و گذراندن قانون‌هایی نظیر قانون « استاد سازی » و تحقیر روشنفکران ، هنرمندان ودانشمندان واقعی از طرف رهبران فرهنگ معاصر او بود ؛ چنانکه دو تن از اقطاب و رجال بزرگ فرهنگ آن دوران ، شیوه‌ای را که صادق در نگارش « ترانه‌های خیام » برگزیده‌بود ، اقتباس‌کرده**یادزدیده** بودند ، بی‌آن‌که از وی نام برند و روزی که باوی دراین باره گفتگو می‌کردم سخت ناراحت شد و آنچه توانست بآنان ناسزا گفت ، بویژه که نام نبردن آنها از صادق و دزدیدن فکر او نوعی تحقیر بشمار می‌رفت . . . »

در جشن بزرگداشت « خداوند سخن » علاوه برخطابه‌های مستند ، قصاید و اشعاری غرّا و چامه‌های دل‌آویز در تجلیل « سرایندهٔ شاهنامه » خوانده شد که یکی ازبهترین‌آنها متعلق به : « صدقی جمیل زهاوی » شاعر و فیلسوف عراقی بود . این جشن با همت « انجمن آثار ملی » و مراقبت همه جانبهٔ حکومت برگزار شد و خاطره‌ای بسیار مهم و دلپذیر در اذهان دوست و دشمن بجاگذاشت که تا مدتی نقل‌آجیل مناظرات در محافل ادبی وچاشنی مقالات نویسندگان داخلی وخارجی درنشرات بود .

اوایل آذرماه ۱۳۱۳ (۲۴۹۳ شاهنشاهی)، صادق، ازپشت میزکارش در « ادارهٔ ساختمان » بوسیلهٔ دو مأمور شخصی ، به ادارهٔ تأمینات نظمیه تهران جلب شد .

انسان می‌تواند لبها ودندانهایش را بهم فشار بدهد وحرفی نزند ، اما نمی‌تواند جلوی افکار و اندیشه‌های خود را بگیرد . تا هنگامیکه در « میدان توپخانه » ودر اتاق استنطاق تأمینات ، مفتش ، لب به سئوال نگشوده بود، صادق بادردی چنان جانکاه ازخیالات شروردست بگریبان بودکه: «گوئی با سنبه‌ای نامناسب، رشته‌های دراز و زمخت افکار ناهنجار را از روزنهٔ تنگ مخ او بداخل فرو می‌کنند ! »

ـ اسمت چیه؟

با شنیدن این پرسش ، تمرکز فکری پیدا کرد و با خونسردی و بالحن کمی مزاح آلود گفت : « بمن میگن ، . . . یعنی صـدام میکنن صادق » . هنوز طنین آوای پاسخش در فضا محو نشده بود که مفتش با خشم گفت : « مواظب حرف زدنت باش ، اگر درست حرفزدن وجواب سر راست دادن را بلد نیستی ، من خوب بلدم‌که چطور یادت بدم ! » .

پس از سؤالات‌گونه‌گونی‌که صادق نتوانست از خلال آنها : مقصود از استنطاق را بفهمد ، مفتش ازکشو میزش‌کتابچه‌ای درآورد وبدست‌صادق داد . همینکه چشم صادق به‌کاریکاتور « عرب‌کپنك بدوش حامل سوسمار » افتادفهمیدکه « قضیه » ای درکاراست وهنوز دهان بازنکرده‌بودکه موضوع داستان را بگوید ، مفتش باغضب، هوکنان‌گفت : « باحیثیت مملکت بازی میکنی ها ؟ ! ، « زهـاوی » را مسخـره میکنی ها ؟ ! ، سیاست بـازی درمیاری ها ؟ ! ، قطع رابطه بادول دوست درست میکنی‌ها ؟ ! ، منجواب بالاها را چی بدم‌ها ؟ ! ، دماراز روزگارت درمیـآرم ها ! . . . » . صادق متوجه شدکه باتمام هوشیاری وزرنگی، بدام مأمورانی افتاده که میخواهند ازفضای سیاسی موجود استفاده‌کرده‌آسمان وریسمانی رابهم ببافند وپرونده سازی‌کنند تا در نتیجهٔ « خوش خدمتی » به مقام و رتبه‌ای بالاتر برسند ، و چون احساس‌کرد در این « موش وگربه » بازی ، سکوت ، از طغیان بیشتر

کارمند اختناق افکار میکاهد با نگاهی « لوچ » چشم به مفتش دوخت ودم ـ نزد . خوشبختانه در همین بین ، مردی با عجله وارد شد وبسوی مفتش رفت و درگوشش پچپچی کرد که درنتیجه مفتش ازجابلند شد وازاتاق بیرون رفت ، و صادق توانست سیگاری آتش بزند و دودکند .

ماجرای « مولانا ـ مقدم » با پایمردی « آقای محمود هدایت » عضو عالیرتبهٔ دادگستری ، به این ترتیب تمام شدکه صادق کتباً تعهدکرد: « از این پس اگر مطلبی یاتصویری مخالف مصالح عالیه وامور مملکتی ازقلمم صادر شود ، مسئولان حق دارند هرمجازاتی را که مستحق باشم دربارهام اعمال کنند. » وساعاتی راکه صادق برای خاطر «کاریکاتور عرب » در پیش مفتش « مستنطق » گذراند تاخانواده مطلع شد و اوراآزاد ساختند، برایش فراموش نشدنی شد و از این تاریخ تصمیم گرفت ، هرگز نوشتهای « بودار » یا « موضوع انتقادی » یا « تصویری قابل تأویل و تفسیر » را با امضای صریح خود به دست « ارباب رجوع » ندهد .

«کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب» باهمکاری «فرزاد» محصول‌این‌دورهٔ بحرانی است . دربارهٔ قضایای « وغ وغ ساهاب » باز دنبالهٔ مطلب را از گفته‌های « استاد مسعود فرزاد » نقل میکنم :

« . . . وهمچنین افتخار دارم که یگانه‌کسی هستم‌که صادق هدایت‌اورا برای نگارش یك‌کتاب لایق همکاری باخودش شمرد و توأماً کتاب « وغ وغ ساهاب » را که عبارت از ۳۵ قطعهٔ مجزا که در صورت ظاهر شوخی ولی باطناً حاکی از ملاحظات اجتماعی ما بود نوشتیم و در سال ۱۳۱۴ منتشر نمودیم . »

و استاد فرزاد ، چند صفحه بعد دربارهٔ « قضایا » نوشته‌اند :

« پس ازآنکه باصادق هدایت وغ وغ ساهاب رانوشتم من و او جداگانه عده‌ای قضیه ساختیم و قضیه‌های بعدی او

بشکل مجموعه‌ای بنام: «ولنگاری»[۱] بچاپ رسید، ولی قضیه‌هائیکه

۱ــ پس از انتشار کتاب «ولنگاری»، درمجلهٔ « سخن » نقدی بر آن نوشته شدکه عیناً نقل می‌شود :

تنوع هنر صادق هدایت بسیار قابل توجه است . چنگ این نویسندهٔ زبردست نغمه‌های دلکش گوناگون می‌نوازد . از نقاشی طبیعت وتصویر اخلاق و روحیات طبقات مختلف اجتماع گرفته تا مبتکرانه‌ترین قصه‌های و همی نمونه‌های کامل و زیبا در آثار او میتوان یافت و علاوه براینها هدایت در انتقاد بلحن شوخی و هجو مسخره‌آمیز صاحب شیوه‌ای خاص است که افتخار ابداع آن با خود اوست. کتاب ولنگاری که تازه بچاپ رسیده از نوع اخیرست و باکتاب وغ وغ ساهاب از بسیاری جهات مشابهت ومشارکت دارد . ازنام کتاب پیداست که نویسنده آنرا از کارهای جدی خود نشمرده و بمنزلهٔ تفننی تلقی کرده است . کتاب ولنگاری شامل شش قسمت یا بقول خود نویسنده شش قضیه است .

قضیهٔ مرغ روح شوخی انتقادی است در بارهٔ کسی که عمر خود را در تصحیح دیوان حافظ بسر برده وکار خود رامهمترین امور عالم تلقی میکرده است. **قضیهٔ زیر بته** مسئلهٔ نژاد و نسب نامهٔ اقوام و دعوی برتری نژادی را بباد مسخره گرفته است . **فرهنگ فرهنگستان** که از نوع قسمتهای دیگر نیست و بهمین سبب نویسنده نام **قضیه** بر آن نگذاشته مقاله‌ای بلحن شوخیست در انتقاد لغاتی که فرهنگستان وضع کرده وکنایه‌ها و مزاحهای شیرین را با بحثهای زبانشناسی آمیخته است. بعضی از ایرادهای این مقاله بسیار درست و واردست و بعضی دیگر فقط جنبهٔ شوخی و متلك دارد . **قضیهٔ دست برقضا** تصویری از زندگانی فقیرانه و محقر امروز ایران است که یاد افسانهٔ گذشتهٔ پرشکوه و امید واهی آینده‌ای درخشان با آن همراه است.

قضیهٔ خردجال جویانهای سیاسی امروزه را بلحن هجو بیان میکند و در سراسر آن نفرت وکینه‌ای نسبت به عوامل فساد آشکارست که نمایندهٔ نفرت طبقهٔ جوانان روشنفکر و هشیار ایران امروز میباشد. **قضیهٔ نمك ترکی** نیز هجو و مسخرهٔ وضع اجتماعی و عقاید دینی و سیاسی این زمان شمرده میشود و در ضمن آن کنایه‌های نیشدار در بارهٔ بسیاری از مسائل جاری است.

هدایت در این کتاب نظر تیز و قدرت خود را در اینکه بمسائل و امور عادی رنگ

بقیه درصفحهٔ بعد:

من بعد از وغ وغ ساهاب ساختم هنوز جمع‌آوری و چاپ نشده است ، دوتا از آنها باسم « فرشتهٔ دریائی » و « شاهکار دلقك » درکتاب: « وقتیکه شاعر بودم » طبع شد و چندتا از قضیه‌هائی که در وغ وغ ساهاب و یا پس از آن ساخته‌ام ، بشکل درام کوتاه رادیوئی ، بتوسط بنگاه رادیوئی انگلستان پخش شد . از آن جمله است قضیهٔ « خواب راحت » و « چهل دختران » و « ماده تاریخ » و « شمشیر پنبه‌ای » و « اژدهای الاغ » . اینجا بی مناسبت نمی‌دانم بعنوان یادداشتی برای ثبت در تاریخ ادبی ایران چند نکته را دربارهٔ خودم و هدایت و طرز و میزان همکاری ما درنگارش « وغ وغ ساهاب » تذکر بدهم . **قضیه از اختراعات و ابتکارات هدایت بود** و من فقط پس ازآنکه

بقیه ازصفحهٔ قبل:

مسخره بدهد آشکار میکند . بسیاری از نکات و امور هست که عرف مردمان آنها را ساده و عادی تلقی میکند اما چون از نظر هدایت بنگرند مسخره‌ای احمقانه دیده میشود. این هنر در ادبیات فارسی خاص اوست و هنری بزرگ است.

اما از نظر فنی ایرادهائی باو میتوان کرد .

از آن جمله یکی آنکه بعضی از شوخی‌ها وکنایاتی راکه در محفل دوستان وآشنایان بکار میبرد و ایشان بسبب سابقهٔ ذهنی بنکتهٔ منظور او توجه میکنند و لذت میبرند بی‌هیچ تامل و وارسی در آثار خود می‌آورد و خواننده‌ای‌که با او و اصطلاحات وکنایاتش آشنائی ندارد در فهم ارتباط مطالب و معنی مقصود او درمیماند. دیگر آنکه لغات خارجی واصطلاحات علمی و فنی را بی‌مضایقه وگاهی بی لزوم بخط فارسی یا بحروف لاتین در ضمن قصه‌ای مزاح‌آمیز میاورد. بطوریکه خواننده اگر بآن اصطلاحات آشنا باشد جنبهٔ شوخی عبارت در نظرش‌کاسته میشود و اگر معانی آنها را نداند ناچارست‌که عباراتی وگاهی صفحه‌ای را رها کند یا بخواند و نفهمیده بگذرد و یا اگر عاشق علم محض باشد بکتب لغت و رسائل علمی مراجعه نماید و البته این تحقیق دقیق درضمن ولنگاری چندان‌آسان ولذت بخش نیست. این عیب خاصه در قضیهٔ نمك ترکی بزرگتر و آشکارتر است .

ده‌ها قضیهٔ کوتاه و بالبداهه در ضمن همنشینی با او در انجمن بی اسم و رسم ولی صمیمانهٔ رفقای آن زمان خودم که آنرا به « ربعه » موسوم نموده بودم شنیدم ، شروع بساختن قضیه‌کردم ولی البته طرز فکر و بیان من وهدایت بایکدیگر تفاوت اساسی دارد . او بذهن افراد عادی ایرانی و اصطلاحات ایشان واردتر از من بود و همچنین درآن زمان به موضوعات « پسی کانالیز » خیلی بیش از من توجه و دربارهٔ آنها اطلاعات داشت . ازطرفی دیگر در انشای فارسی او بعضی سهل انگاری‌های جزئی مشاهده میشود که در نوشته‌های دیگر او از جمله همان کتاب ولنگاری سابق‌الذکر مشهود است .

وغ وغ ساهاب عبارت ازسی وپنج قضیه‌است‌که‌ازاینها قریب یازده تارا مستقلا او نوشت و یازده عدد را مستقلا من نوشتم وبقیه نتیجهٔ همکاری دقیق وانفکاك ناپذیری فکری وقلمی هردوی ما است . وقتیکه مشغول چاپ آن بودیم یکبار باو گفتم: « چطور است بنحوی در این‌کتاب نشان بدهیم‌که کدام از این قضیه‌ها مال تو وکدام مال من است » ولی او با بی‌اعتنائی مخصوص بخود گفت : « ای بابا این چه اهمیتی دارد کتابی است هردومان باهم نوشته‌ایم . . . » .

« مجتبی مینوی » به عضویت دفترفرهنگی سفارت شاهنشاهی ایران در پاریس منصوب شد و بارفتن او به این مأموریت ، تقریباً «گروه ربعه» ازهم پاشید وباآنکه « دکتر شیراز پور پرتو » غالباً همدم صادق وفرزادبود، چون « بزرگ علوی » درمجلهٔ « دنیا » با « دکتر تقی ارانی » همکاری میکرد و بعلت گرفتاریهای امورتبلیغاتی ، دیگر نمی‌توانست درکنار دوستان باشد، بناچار « چهار یاران » هریك بسوئی وهدفی که داشتند رهسپار شدند و ارتباط

ادبی فیمابین را توسط نامه پایدار نمودند . نخستین « نقدادبی » دربارهٔ آثار هدایت متعلق به این عصر است که عیناً نقل میشود :

« هدایت در آثارش صلاح خود را در این دیده است که چشمهایش را بهم بگذارد و بسیاری چیزها را که میفهمد نفهمیده بگیرد ولو اینکه ظاهراً بطور یقین مخالف پروپاکاند در هنر است . اما هرکس که آثار او را بخواند میداند که چگونه میخواهد افکار خود را تبلیغ کنند . اگرکسی آثار اورا از اولین کتابش موسوم به « پروین دختر ساسانی » تا « وغ وغ ـ ساهاب» باهم مقایسه‌کند، بخوبی می‌بیندکه چه تکامل فکری را طی کرده است . در « وغ وغ ساهاب » با دنیائی که در ایران زندگی میکند خوب آشنا شده است ، در این‌کتاب همه‌چیز زیرو زبر میشود ، اما چطور باید دنیای‌کن فیکون شده را درست‌کرد، اینرا ندیده ، نشنیده و نفهمیده میگیرد . اما هنوز راه تکامل برای او باز است . »

اگر در دنیا خبرچین ونمّام نبود ، دوستی‌ها پایدار میماند ؛ چون جریان توقیف صادق را بگوش‌آقای « حسین علا » ریاست ادارهٔ‌کل رسانیده بودند و صادق در زمانیکه « علا » وزیر مختار ایران در فرانسه بود وبا او برای خاطر غذای مدرسه‌که‌گفته بود :

« مگر میشود بخاطر یکنفر گیاهخوار ، غذای هشتاد محصل دیگر را عوض‌کنند ؟ ! ، این مرتاض‌ـ بازیها را بگذاردکنار ، برود گوشت بخورد . »

درگیری لفظی پیدا کرده بود ، از اینکه مبادا باز برای تشریح موضوع و اثبات بیگناهی خود ناگزیر با او رو در رو شود ، سر خدمت حاضر نشد و به این عنوان‌که : « حقوقم‌کم است ! » ، خودش خود را مستعفی‌کرد .

در این روزگار بود که صادق علاوه برنوشتن « علویه خانم » ، و نشر آن ، سرگرم طرح داستانی بلند برصفحهٔ خاطر بود و هرگاه فرصتی مناسب می‌یافت ، بخشی از آن را ترسیم و با رنگ آمیزی متناسب آرایش میکرد و چون با استعفا ، خانه نشینی موقت بچنگ آورد ، کمکی شایسته به او شد و توانست نهال « بوف کور » را که در مزرعهٔ ذهنش ریشه‌گرفته و جوانه زده بود ، با جدیت و شوق و ذوق هرچه بیشتر به پرورد و برومندش سازد.

دراین جا لازم میدانم بانگاهی به‌فهرست غالب کتابهائی که تااین تاریخ در ایران بچاپ رسیده ، یا دست کم در تهران چاپ شده بود ، مروری در محتوای ادبیات منثور رایج زمان بعمل آوریم تا به بینیم « رمان » ، « افسانه » ، « داستان کوتاه » ، « نمایشنامه » و دیگر آثار ترجمه و بحلیهٔ طبع آراسته شده،دارای چه درجه اهمیت واعتبار وچه میزان اثرات‌اجتماعی وانسانی وسیاسی‌بوده‌است ؟ ! .

از : « اسکندر نامه » ، « امیر ارسلان رومی » ، « رموز حمزه » و « الف لیل » که بگذریم به آثاری از قبیل : « کنت دومونت کریستو » ، « سه تفنگدار » ، « عشق و عفت » ، « کلبهٔ هندی » ، « بانوی انگلیسی » ، « سفر هشتاد روزه » و « حاجی بابای‌اصفهانی » برمیخوریم که ترجمهٔ‌اینگونه کتابهای ماجرائی و اقبال مردم از آنها موجب شدکه داستانهائی ایرانی مانند : « سفرنامهٔ ابراهیم بیگ » ، شهریار هوشمند » و « شمس و طغرا » ، بوسیلهٔ نویسندگان عصر ، تألیف شودکه تدریجاً تا پیش ازجنگ اول جهانی ، جمعاً ۱۱۲ مجلد داستانهای بلند ، و ۲۱ مجلد تصنیفات ایرانی ، و ۳۰ مجلد قصه‌های متنوع ایرانی ، وهشت افسانه ، وهژده مجلد از انواع نمایشنامه‌ها ، چاپ و منتشر شده بود . با بروز جنگ بین الملل و عواقب مخرب آن ، نزدیك به ده سال ، چاپ ونشر « رمان » دچار فترت شد ودراین برههٔ زمان ، حتی به اندازهٔ انگشتان دست ، داستان بلند به طبع نرسید و همینکه امنیت و

آسایشی نسبی فراهم آمد ، وفعالیت‌های ادبی نیز آغاز شد تا امرداد ماه ۱۳۱۴ (۴۲۹۴ شاهنشاهی) مجموعاً « هفتصد و ده مجلد » داستان بلند چاپ شده بود که از این تعداد ، ۳۲۸ مجلد ترجمه، ۱۴۸ رمان مدرن ، ۱۵۰ افسانه ، ۵۰ نمایشنامه ، و ۳۴ قصه‌های قدیمی است . و در آماریکه داریم ، درپایان این احصائیه ، یادداشت شده است که : « از آن جمله ۲۳ رمان ترجمه و ۹ داستان بلند ایرانی ناتمام مانده است . » با سیری در متن نامها، می‌بینیم که از این عده کتابها ، ۵۸ مجلد فقط رمانهای « میشل زواگو » نویسندهٔ فرانسوی‌بوده که ازنام آنها میتوان به « موضوع » پی‌برد، مثل: «پاردایانها»، « ژان پهلوان » ، « بوریدان » و « ژان دلاور » و یا ۲۵ مجلد نوشته‌های « الکساندردوما ـ پدر » مانند: «عشاق‌ناپل»، « عشاق‌پاریس »، « مارگریت » و « مکایدالرجال » ، و ۱۸ مجلد از آثار « موریس لوبلان » از قبیل : « سر تُنگ بلور » ، « تودهٔ طلا » ، « دندان ببر » و « سنگ معجزه » . . . « که خود حدیث مفصل بخوان ازاین مجمل » . . . ، با توجه بچنین آثاری بودکه هدایت میخواست: غیر ازآنچه دیگران گفته‌اند، بگوید » و بانگاهی به‌عنوان تصنیفات و آثار نویسندگان زمان، چون: « هما » ، « زیبا »، « گل‌پژمرده»، « شهربانو » ، « هما وهمایون »، « مکتب عشق » ، « رستم‌قرن بیست‌ودوم»، « پیرچاك هندی » ، « سه عروسی » ، « تفریحات شب » ، « کو عشق من »، « سیزدهٔ عید نوروز » ، « خاطرات پریشان » ، « عشق پاك » ، « بی‌نام » ، « یکی بود و یکی نبود » ، « فرنگیس » ، « جوان ناکام » ، « جن در حمام سنگلج » و « ملاچغندر » و و و . . . که تصور نمی‌کنم نیازی به ارائه مطالب و حوادث آنها باشد ، درمی‌یابیم که بجز چندتا ، که قطره‌ای دردریا بشمارند ، بقیه از جنس چه کرباسند ؛ بی‌اختیار به هوشیاری و استعدادخلاقهٔ صادق کرنش میکنیم و هنرش را می‌ستائیم که باچه قدرت واستعدادی شایان تحسین ، « بوف کور » را بوجودآورده است ! .

درست است که : « در زیـر آسمان کهنه چیـز نو وجـود ندارد » و « کتابها ، ازکتابها بوجود میآیند » ، وصادق بی‌شك تحت تأثیر نویسندگانی واقع شده تا این اثرپرآوازه را نوشته ، ولی ازحق نبایدگذشت‌که او باخلق این داستان ، برای نخستین بار راهگشای شیوهٔ نگارش « ادبیـات سیاه » یا به سخنی دیگر: « اضطراب بخش»،درادبیات جدید فارسی است‌که خواسته: « غیر از آنچه دیگران نوشته‌اند ، بنویسد » ، چنانکه « نیما یوشیج ، غیر از آنچه دیگران سروده بودند ، سرود » .

ضمناً برای‌آنکه تصورنشودکه من، دربست ازصادق هدایت طرفداری میکنم وکورکورانه اورا « راهگشا » میخوانم ، از نامهٔ استادی‌کـه به‌گردن « تاریخ ایران » حقی عظیم دارد ، چنـد سطر می‌آورم تا نظری مخالف نیـز ارائه‌کرده باشم و سپس در روندکلام ، « زندگینامه » را پی‌گیـر می‌شوم . ولی قبل از نقل نامـهٔ استاد ، باید یادآور شوم که چون در ادبیات امریکا ، « ادگار الن‌پو » مبتکرداستانهای تخیلی و پلیسی است و « رابرت لی فراست» شاعری است که لقب : « وحشت انگیـز » گـرفته ، بـرای منتقدان این توهم پیش آمده است‌که « صادق هدایت » برای گذشتن از وادی گمنامی و رسیدن به‌کلبهٔ اشتهار ، در راههای گونه‌گون پرگل ولای‌گمـراه‌کننده ، در مسیری‌که جای پای آندو « پیشتاز » ، قدمگاهی امن و استوار بود ، سنجیده و فهمیده‌گام نهاده و یا تحت تأثیر « پروست » یا « کافکا » واقع شده است .

دکتر علی مظاهری‌کنی چنین می‌نویسد :

« . . . سبك هدایت در ایران سابقهٔ قدیمی دارد ، مراجعه‌کنید به‌کتاب « محبوب القلوب » چاپ اخیر سربی تألیف « میرزا برخـوردار ترکمان » معاصر شاه عباس اول ، انتشـار کتابخانهٔ بارانی و در صفحهٔ ۶۸ عکس نقاشی میرزا برخوردار بن محمود ترکمان فراهی را نگاه‌کنید ـ ۵۲۵ ـ ۵۴۵ چند داستان

دارد پشت سر همدیگر که ظاهراً از نویسندگان هرات « دورهٔ بایقرا » خواهد بود نظیر داستانهائی که « زین‌الدین واصفی » نقل می‌کند : اینجا داستانها : دختر خطیب اسفراین و زن‌قاضی و نجار و زن محتسب و پسر صراف و زن شحنه بی‌حد زیبا و طرز مـدرن میباشد ، رائحهٔ مطایبات ملا نصرالدین و عبیـد زاکانی را دارد در « بدایع الوقایع » زین‌الدین نیز ازین گونه چند داستان هست . صادق هدایت آنها را نمیدانسته است ولی چشم بسته جا پای آنهـا نهاده و هنجار آنان را گـرفته است . غرضم عبارت نویسی ساده و محاوره‌ای است کـه مـردم خیـال میکنند « میرزا فتحعلی آخوند زاده » و « ملکم خان » ابداع نموده‌اند . خود ایرانیان این سبك را داشته‌اند نهایت گم شده بویژه بخاطر مذهب شیعه که دنبالهٔ تراژدی و درام براه افتاده وکومدی را مکروه دانسته. خود میرزا برخوردار نیزداستانهائی دارد (عاقلاقه) و لفاظانه بسلیقهٔ دورهٔ صفویه ولی چندداستان انتقادی و اجتماعی وکومدی را که آخر محبوب القلوب آورده جنبهٔ نقل‌قول است ـ مرحوم بهار این سبك را اصلا نمی‌شناخت یا جرأت نقل آنرا نفرموده است چه محبوب القلوب یا « شمسه و قهقهه » مکرردر هند وایران‌چاپ شده نسخهٔ خطی مینیاتوردار آن نیز درافغانستان « کابل » موجود بوده است . »

هر عادت واستعدادی براثر تکرارکردارهای همانند ، تشکیل وتقویت می‌گردد ، قاصدی‌که خوب راه می‌رود ، راههای دراز طی‌کرده وکسی‌که دونده شده ، بسیار دویده است .

اگر ده روزبخوابیم وبعد سعی‌کنیم مسافتی طولانی را بپیمائیم، آنوقت خواهیم دیدکه پاهای ما تاچه اندازه یارای راه رفتن دارد ! عادت، طبیعت

ثانوی انسانست . « اندیشیدن » مانند دیگر عادتها ، مثل : « سیگار و تریاك کشیدن » ، « خودخوری » ، « گوشه گیری » ، « کمروئی » ، «خوشباوری»، « غصه خوردن » ، « ناخن خشکی » ، « دست و دلبازی » ، « زیاده طلبی » اعتیادیست که ما از نوجوانی به آن معتاد میشویم والبته این بسته به‌جایگزین شدن یك یا چند غریزه یا عاطفهٔ مشخص در ضمیر نابخود آگاه ما است که بتدریج با ممارست ماآن عاطفه یا غریزه جزو اعتیادات ما می‌شود . «بدبین» از مادر ، ظنین و خرده نگر زاده نشده ، بلکه در پیچ و خم راه زندگی چون پدیده‌هائی برخلاف حق و واقع دیده ، ذره ذره ، عادت پیدا کرده که همهٔ رویدادها را وارونه ونادرست ببیند و بدیهی است که برای رهائی از این اعتیاد مذموم ، اراده وپشتکاری سرسختانه لازم است تاآن « خوی بد » از ذات انسان خارج شود . متفکر بودن وهمواره‌از کوچکترین ناروائی جوش-خوردن وناراحت شدن، نیز ازجمله عادتهائیست که اکتسابیست . اندیشمندی خواه « نیك اندیش » یا « بداندیش » ، « خودکام » یا « دیگر کام » باشیم ، مسأله درپایه‌گذاری خشت اول‌آن است و این اعتیادی می‌شودگاه میمون و گاه مشئوم . . . و چه آسوده‌اند افراد بی‌خیال !

گفتم هدایت « راهگشای شیوهٔ نگارش ادبیات سیاه » است ، او با ترکیب « جرمهای اضطراب بخش » ، عناصر تشکل نوشته‌های خود رافراهم ساخت که خواندن آنها، واکنشی مؤثر درخواننده ایجاد میکند . و یابسخنی دیگر ، رسّام پدیده‌های شوربختی ، قساوت ، تلخی و خشونت ، مصور دقیق پلیدیها ، زشتی‌ها ، آزارها و عذاب‌ها ، و نمایشگر احساسات و دریافتهای تلخ زندگی ، بدون عرضهٔ آنها در صحنه و رویدادهای‌گونه‌گون است .

به جستجوی « انگیزه » ی او برمیخیزیم، مگر نه‌اینست که هرنقش‌پذیری نشان از « مؤثر » دارد ؟ !

سیستم تربیتی « سخت‌گیرانه » ی خانواده ، مدرسه و اجتماعی که میخواهد از کودك انسانی مبری از اشتغالات جسمانی بسازد و معمولا اورا درآتمسفری که بازندگی کمتر رابطه دارد می‌پرورد، بازتابی شگرف در جسم و اخلاق و معنویات او بوجود میآورد که از آن به نام « اعراض » می‌توان یادکرد .

از پایان‌کودکی و آغاز نوجوانی، آنچه از مظاهرگونه‌گون زندگی، چه در بین خانواده و چه درمیان اجتماع ، دید وشنید همه « ماتم زندگی »، همه « سیاهی » و « سوکواری و ندبه » وکلمات: « امان،وای،داد ، بیداد » در تصنیفها و ترانه‌ها بود . چادر نماز و چادر و چاقچور مادر و خواهران و دیگر بانوان خانواده وزنان کوچه و بازار ، سرداری ، قبا وکلاه پدر و برادران و مردان فامیل و خیابان و مدرسه ، عمامه و عبای روضه خوان شبهای جمعه و ایام سوکواری ، سیاه پوشی سقف و در و دیوار مساجد و تکایا در روزهای شهادت و رحلت دوازده امام و چهارده معصوم و جمعیت انبوه سیاه جامگان « سینه زنی » ، « زنجیر زنی » و « پیرایش‌تابوت » ولباس « تعزیه خوان » و دسته وعلامات مراسم برگزاری عزاداریها، جامهٔ زنان در بازدیدگورستان و شرکت در روز ختم و شب هفت و چهلم و و و و بویژه تحمل چند ماه درد چشم توأم باتاریکی دردآلود ، همه و همه « رنگ سیاه» را چشمگیرترین رنگ ونماد نیستی ومرگ درنهادش ساخته بود . ازطرفی‌هم دردورهٔ جوانی بفرمان حکومت شدید: « نوحه سرائی ومویه وگریستن، بخاطر مظلومان » و « دردکشیدن از تعب دردکشیدگان » و « زجر بردن از احوال ستمدیدگان » و بالاتر ازهمه رنجی‌که درکار آفرینش آثارش متحمل شده و پدیده های معنوی را به اشیائی مادی تبدیل‌کرده بودکه مارا بیاد « دردهای زن باردار » و شکنجه‌ایکه « زایش » دارد ، می‌اندازد ، و ضمناً اعتقاد به این‌که : « زندگی » و « مرگ » دو قطب نیروهائی رو در رو هستند که بنظر

میآید که « بودن » باشتاب و « نبودن » با تأنی ، همواره باهم در نبردند و سرانجام « نبودن » یا بلفظ رساتر « مرگ » پیروز خواهد شد ، زیرا دوران بقا و استقامت اولی کوتاه و دورهٔ پایداری و جاودانگی دومی بی‌انتهاست» و در تمام جهان ، بجز افرادی معدود ، غالب نویسندگان از « زیبائی‌های زندگی » و « نعمات حیات » ستایشها کرده و « لذایذ زندگی » را تبلیغ و در داستانهائی با سرانجام خوش و دلپذیر ساخته و پرداخته‌اند . « صادق » مصمم شد در آفرینش از « درون » به « بیرون » ، « سخن برمزاج مستمع ایرانی بگوید » ، و جلوه‌هائی از « مرگ » را خارج کند و چون در ایران، به این مقوله کسی نپرداخته بود ، آنرا « دستمایهٔ » نوشته هایش قرار داد و یا بقول‌پارسی نگارشهره: « ابوالقاسم پرتو اعظم » : « . . . گلها و بوته‌ها را باریشه می‌کند ، تا لابلای خاك ، کرمها را ببیند وبنمایاند . »

در این زمان، صادق باحضور ذهن و شناختی‌که از « نبودن » داشت، رویدادها و حوادث واتفاقاتی را برای نوشتن داستان دستچین‌کردکه «مرگ آفرین » باشند . وباید پذیرفت‌که هیچ‌کس پیش از او،اینهمه دربارهٔ «مرگ» تجزیهٔ موشکافانه نکرده بود و در مورد ساختن « مرد اول داستان بوف‌کور» تا آنجا پیشرفت‌که شخصیت « پیرمرد خنزر پنزری » او بهیچ روی شباهتی با هیچ پرسناژمخلوق‌نویسندگان‌نامدارندارد وباید اقرارکردکه همین وجه تمایز مایهٔ شهرت او شده است .

« برای اطلاع دوستداران‌آثار صادق ، خلاصهٔ داستان « بوف‌کور » را با سود جوئی از تلخیص « آقای دکتر پرویز ناتل خانلری » در اینجا میآورم :

« مردی در زمانی مجهول در شهرری زندگی »
« میکند، کار این مرد قلمدان سازی است . ازسرگذشت »
« خانوادگی خود و بنقل دایهٔ پیرش و اشخاص دیگر »

« اموری مبهم ووحشت انگیز بخاطردارد. پدر وعمویش »
« تاجر بوده‌اند وبقصدتجارت به‌هندوستان سفرکرده‌اند. »
« درآنجا پدرش (یاعمویش) بیك « یوگامداسی » یعنی »
« یکی ازدختران رقاص درمعبد (لینگا) عاشق شده‌است »
« وچون‌این دختران بحکم مذهب خود باید باکره باشند »
« و دختر آبستن می شود او را از معبد طرد می‌کنند . »
« دختر با آن تاجر بشهر دیگر می‌رود و زندگی می‌کند. »
« برادر شوهرکه شریك اوهم بوده از سفر باز می‌گردد »
« واین دو برادر بحدی بهم شبیه بوده‌اندکه یوگامداسی »
« عمداً یا سهواً آنها را باهم عوضی می‌گیرد و چون »
« نمی‌تواند دریابدکه بچه‌ای‌که بوجود آمده از کدامیك »
« است بحکم یکی از عادات عجیب مذهبی دختر که »
« گویا دومرد ایرانی هم به‌آن مذهب‌گرویده‌اند ، برای »
« کشف حقیقت هردونفر رابایك مار « ناگه » درگودال »
« تاریکی می‌اندازند بقصد آنکه چون مار بیکی حمله »
« کرد و اوراگزید و فریادش بلند شد فوراً آندیگری را »
« نجات بدهند و آنکه زنده مانده پدر واقعی تلقی‌شود. »
« این‌آزمایش‌انجام می‌گیرد اماکسی‌که ازگودال خارج »
« می‌شود بیشتر موهایش سفید شده و حافظه خود را از »
« دست داده وگذشته را فراموش کرده تاحدی که دیگر »
« زن و بچه را نمی‌شناسد و باین طریق معلوم نمی‌شود »
« که او پدر بچه است یاعموی او. بعد از این واقعه وی »
« بازن و بچه از سفر بزرگ بشهر خود باز می‌گردد . »
« پس از چندی بچه را به عمه‌اش می‌سپارد و با همان »

« دختر هندی به هند می‌رود و دیگر اثری از آنها بدست »
« نمی‌آید . بچه که قهرمان داستان است در دامان عمه »
« بزرگ می‌شود ، عمه دختری دارد که با این کودك از »
« پستان یك دایه شیرمیخورد . چند سال بعد عمه می‌میرد »
« و دختر عمه بربالای نعش مادر ، خود را به گویندهٔ »
« داستان (پسر دائی و برادر رضاعی) تسلیم می‌کند و »
« بعد به ازدواج او درمیآید ، اما مرد یا به سبب ناتوانی »
« جسمی و یا بعلت نفرتی که دختر از او دارد ، زندگی »
« زناشوئی‌راباا‌وبسرنمیبرد. زن خودرا به‌فسق متهم میکند »
« حتی گمان میبردکه ازفاسق خودآبستن است ، بااینحال »
« عشقی سوزان و دیوانه وار نسبت به آن زن دارد . »
« باینطریق زندگی برای او جهنمی می‌شود . بافیون‌پناه »
« می‌برد و سراسر ذهنش از یادهای گذشتهٔ حوادث »
« وحشتناك زندگی پدر و مادرش و آرزوهای دست »
« نیافتنی مملو است . درعالم خیالها و دردها وآرزوها »
« و شکنجه‌ها وبیماری بنقاشی روی قلمدان می‌پردازد. »
« و این نقشها غالباً با زندگی و افکار خود او ارتباط »
« دارد . اما حتی نقاشی‌هم اورا تسکین نمی‌دهد وناچار »
« قلم بدست می‌گیرد تا بانوشتن افکار واندیشه‌های‌خود »
« شاید بتواند لحظه‌ای چند از آتش جهنم درون خلاص »
« شود . »

« دکتر خانلری » در بارهٔ سبك نگارش این داستان ، چنین اظهار نظر کرده است :

« شیوهٔ تألیف این‌کتاب ، شیوه‌ای است که میتوان

آنرا گفتار درونی نام داد یعنـی بجای آنکه نویسنده ارتبـاط منطقی و خارجی امور را درنظر بگیرد و پیروی‌کند ، جریان اندیشه و خیال را دنبال میکند و می‌کوشد که آنچه از ذهن یك نفر بطور طبیعی و عادی می‌گذرد، عیناً نقل‌کند یا قالب نوشتهٔ خود را چنان بسازد که خواننده گمان کند با چنین امـری سر و کار دارد .

این شیوه در ادبیات جدید دنیا پیروان متعددی داشته است. باید اولین‌کسی‌که این شیوه را ابداع‌کرد یاالاقل ببهترین وجه از عهدهٔ آن برآمد « مارسل پروست » نویسندهٔ معـروف فرانسوی باشد. او عنوان یك سلسله ازکارهایش رادر«جستجوی زمان‌گمشده » قرار داد و در این ردیف در حدود بیست دفترچه نوشت که همه حکایت از بازگوئـی احساس‌هـای دنیـای درون نویسنده می‌کند. تمام مجلدات این‌کار بزرگ‌بهمان شیوهٔ دریافت درونی از وقایع نوشته شده است . »

و سپس می‌افزاید :

« کتاب « بوف‌کور » از حیث نحوهٔ تأثیر درذهن بیشتر بیك شعر تغزلی لطیف شباهت دارد تا به یك داستان یا رمان . اینکه میگویم شعر منظورم اینست‌که تأثیریك غزل عالی درذهن یك خواننده چنین است . خوانندهٔ یك غزل عاشق نیست اما در آن لحظاتی‌که غزل را می‌خواند بی‌اختیار عاشق می‌شود ، رنج می‌برد و مثل شاعر احساس لذت می‌کنـد و در نتیجه از قالب اندیشه‌های روزانهٔ خود بیرون میآید ، تنها وقتی که غزل تمام می‌شود و کتاب را فرو می‌بندد دوباره بعالم عادی خـود باز میگردد و بفکرآبگوشت وکلم پلو و کرایه خانه میافتد . »



سید محمد علی جمالزاده

در این ایام بودکه صادق ، درمنزل « مسعود فـرزاد » با نویسندهٔ « یکی بود و یکی نبود » یعنی: « محمد علی جمالزاده » آشنا شد . شرح واقعه را از زبان خـود نویسندهٔ پرکار و مشهور ما کـه سالهاست مقیـم کشور « سویس » است بشنویـد ـ :

« در نامه‌ای به « محمود کیـانوش » می‌نویسد :

« من هدایت را در طی یکی از مسافرتهایم از ژنو به تهران به وسیلهٔ دوست و پسردائی عریـزم مسعود فرزاد که در خانهٔ آنها منزل داشتم شناختم . از همان‌کسان نادری بود که محبتش به دلم نشست و حقاً کـه دوست داشتنی بود . مجالس نسبتاً زیادی باهم گذراندیم واز آن جمله در منزل پدری‌خودش که در آنجا اطاق و منـزل داشت و ظاهـراً زیاد رضـایتـی هـم نداشت .

آخرین بارکه اورا درتهران دیدم باز در طی یکی از مسافرتهایم به تهران بود . سراغش را در قهوه‌خانه‌ای‌که گویا « فردوسی » نام داشت (درست درخاطرم نمانده است) ودرخیابان اسلامبول بود گرفتم . طرفهای شام بودکه وارد قهوه خانه شدم . اورا پیداکردم . تنها در آخر قهوه خانـه نشسته بود . احوال خوشی نداشت و سخت مکدر و آشفته و عصبانی و حتی متشنج به نظر میرسید . گفتم رفیق زیاد به‌خودت سخت میگیری . این داستانها را ندارد . گفت فلان‌کتابفروش بدون خبر و اجازه کتابهایم را به صورت مفتضحی به‌چاپ رسانیده است و وقتی رفتم‌که اعتراض

نمایم در مقابل جمع مشتریان و یاران به صراحت به من گفت خوشحال باش که من لاطایلات تو را (کلمهٔ زشت تری استعمال کرد که کلمهٔ دومش « گند » بود) چاپ کرده‌ام و به مردم میدهم بخوانند و نویسنده را بشناسند . هدایت می‌گفت یك نفر از دوستانم وکیل جوانی است در دادگستری ، ولی طرف پولدار و گردن کلفت است و بهترین وکلا را می‌گیرد و هرگز زورم به او نخواهد رسید. بیچاره سخت مستأصل مانده بود . گفت برخیز برویم منزل ما درآنجابهتر می‌توانیم صحبت کنیم. از قهوه‌خانه بیرون آمدیم و وارد خیابان لاله زارنو شدیم . هردو خیلی ساکت بودیم . شب شروع شده بود . چراغها را روشن کرده بودند . وقتی به پیچی که به طرف دست چپ به جانب منزل او می‌رفت رسیدیم[1]، ایستاد به من گفت فایده‌ای ندارد . بی‌جهت سرت را به درد خواهم آورد . من‌هم اصراری نکردم و از هم جدا شدیم . »

آقای جمال‌زاده درنوشته‌های خود به داستانی که صادق برای ایشان نقل کرده ، اشاره‌ای دارند که بایدآنرا جزءِ نوشته‌های او بشمارآورد[2] .

منتظر خدمت شدن صادق دیری نپائید و با دعوت « عبدالله انتظام » کارمند عالیرتبهٔ وزارت خارجه ، در « آژانس پارس » وابسته به‌آن وزارت، برای مترجمی، استخدام شدکه بعداً معلوم شد به‌توصیهٔ « جمالزاده » ، انتظام اورا بکارگمارده است و صادق طی نامه‌ای از او سپاس گزاری کرد وهمین امر موجب شدکه بین آندو ارتباط مکاتبه‌ای نیز برقرار شود و سرانجام ، آشنائی سادهٔ آنها مبدل بدوستی عمیقی گردد .

چون « فرزاد » گرفتار تحقیقی « جامع و مانع » دربارهٔ اشعار حافظ و « دکتر پرتو » هم از طرف وزارت خارجه برای مأموریت به هندوستان رفته بود، صادق کمتر درپاتوقش میماند ومعمولا پس از نگاهی به‌روزنامه‌ها

۱ــ طرف دست راست صحیح است . ۲ــ به ملحقات مراجعه شود .

و مجلات ، بخانه میرفت و به تجدید نظر در « بوف کور » و تکمیل زبان انگلیسی و دیدن تئأترهائیکه بوسیلهٔ «نوشین» و «دریابیگی» برروی صحنه بود و فیلمهای مورد علاقه‌اش و شنیدن موزیکهای دلخواه میگذراند و بندرت ممکن بود « بزرگ علوی » را ملاقات کند و یاباآشنایان ودوستان جدیدیکه یافته بود، یعنی بسراغ و محضر او میآمدند ، از قبیل : « رضا جرجانی » ، « شهید نورائی »، «پرویزناتل خانلری »، « مظفر بقائی »، « رحمت‌اللهی » ، «پرویز داریوش »، « غلامحسین مین باشیان »، « صادق چوبك ، و « حسن قائمینان» و دیگر دوستدارانش که نام بردن آنان در اینجا مایهٔ تطویل کلام است ، بنشیند و با بحث وفحص در مسائل ادبی ، اجتماعی و سیاسی « وقت کشی» کند .

کار جرح و تعدیل و اصلاح و روتوش « بوف کور » در شرف پایان بود و وی از اینکه چنین اثری خلق کرده است بخود میبالید و هرگاه که آنرا بازخوانی میکرد ، نشئه‌ای از رضایت در رشته‌های اعصابش « سریان » می‌یافت .

ناچارم « انشائی » بنویسم ، تعجب نکنید ، گاه لازمست « حقیقتی » را در این قالب عرضه‌کرد ، خواه باروال کلام جور باشد و خواه نامتناسب و « سانتی مانتال » (!). اگر « پیازی را که عرضه میکنم » بخواهید دانه دانه برگهایش را بکنید تا چیزی دندانگیر در داخل آن بیابید ، قطعاً حاصلی جز « پوچ » بدست نخواهید آورد ، اما اگر بخود زحمت چشیدن برگ برگ آنرا بدهید ؛ از نظر چاشنی ، در جرم آنها ، طعمی احساس خواهید کرد که من به‌اجبار، برای تغییر ذائقه، درجلوگیری از یکنواختی کلام، آنرا انتخاب کرده‌ام و امیدوارم با چشمپوشی ، که مبادا آب « نفرت » در دیدگان شما بگرداند ، از این « انشای قابل صفر » ، صرفنظر فرمائید . و اما انشای من در اینجای حساس :

همانطور که هر پریرویی خوش اندام ، دوست دارد به نحوی پیکر برازنده ودلفریب خود را بنمایاند .

همانطور که هر صورتگری چیره دست ، با رنگها و سایه روشن‌ها ، منظره‌ای بدیع و دلکش نقش می‌کند ، مایلست آنرا در معرض تماشای عموم بگذارد .

همانطورکه هرموسیقیدانی باربد صفت ، باترکیب نواهای‌گونه‌گون، نغمه ای دل‌انگیز ومسحورکننده میافریند تاالحان شناسان نیز ازآن محظوظ شوند .

همانطورکه هرپیکر تراش خوش ذوق و هنرمند ، تندیسی از الگوی ایده‌آل خود از دل سنگ برون می‌کشد تا بینندگان را به شگفتی و تحسین دربرابر آفریدهٔ خود وادارد .

همانطور که هر سراینده‌ای حساس و لطیف‌گوی ، چکامه‌ای ظریف ، فصیح ، بلیغ و سرشار از مضامین و مفاهیم و تصورات رقیق میپردازد تا تخیلات شاعرانهٔ خود را در مخیلهٔ شنوندگان متجلی سازد .

« صادق » این نویسندهٔ تیزبین و موشکاف ، ابرمرد تصور و ابتکار ، معجزه‌گر خلّاق نابغه نیز شاهکاری زوال ناپذیر آفرید تا آنرا در دسترس شیفتگان آثار خود بگذارد و درشادیی‌که ازپدیدار ساختن آن بدست‌آورده آنها را هم شریك كند و آنان را از مضغ « شیرهٔ وجود » خود که براثر احساسی مافوق طبیعی و اهورائی ، در قالب داستانی ، صورت خلقت بخودگرفته است ، در بهجت و سرور ادراك طعم خاص مائده‌کم‌نظیر خود ، سهیم سازد ، حتی اگر مزهٔ‌آن « گس » یا « تند وگزنده » باشد !

پاکنویس دستی « بوف‌کور » حاضر ونمادی هم برای‌آن طرح ریزی کرده بود که دوستان به او اطلاع دادند : « علوی » را با عده‌ای در حدود ۵۲ تن، که‌گویا تبلیغات « قفقازی » میکرده‌اند ، دستگیرکرده ویکنفر«اعزاز»

نام ، تلگرافچی را هم که جاسوس ازکار درآمده ، اعدام کرده‌اند و چون توهم با دوسه تا ازحبسیهاآمد و رفت ونشست و برخاست داشتی، حکومت دنبال تست تا تورا هم بجرم رفاقت باآنها بگیرد » . صادق که بسودای‌جوانی مدتی بود که تصور میکرد جریان «کاریکاتور » و « تعهد » ، پایان پذیرفته ، ناگاه « زبری ریسمان سانسور وتحت نظربودن » را برگردن احساس کرد و متوجه شد اگر حرکتی نابجا از او سربزند ، چهارپایهٔ همین آزادی محدود را هم از زیر پای او خواهند کشید، و تا بخواهد ثابت کند که او اهل‌اینجور حرفها نیست ، آب از سرش خواهدگذشت و افتضاحی‌که مایهٔ سرشکستگی او در انظار خانواده خواهد شد ، بوقوع خواهـد پیوست. تصادفاً فـردای آنشب که خبرهای ناگوار و هول‌انگیز را شنید، صبح زودکه به اداره میرفت تاکتابها و نوشته‌ها و لوازمی خصوصی‌که درکشو میز داشت بردارد وبخانه بیاید و مدتی آفتابی نشود، در میدان توپخانه چشمش به‌جسد « اصغرقاتل »، مردیکه در حدود سی و دو جوان « امرد » را کشته بود ، و یکـی دو ساعت قبل بدارش زده بودند افتاد و چنان منقلب شد که با سرعتی بی‌سابقه از آنجا دور شد و با شتابی‌کـم نظیر « استعفانامه‌ای » بعنوان رئیس دایرهٔ استخدام ، به این مضمون : « . . . کـه چون ناخوشی عصبی دارم و باید مدتی بروم مریضخانه بخوابم » نوشت و بدون اینکه با کسی خـدا حافظی کند بخانه برگشت .

ایام برگزاری جشن‌های « رفع حجاب » بود و مردم همـه در تکاپوی خریدکلاه و روپوش زنـانه و پیشدستی در شرکت جشن‌هـا و مجالسیکه بـه این منظور تشکیل میشد ، بودند ، ولی ساعات آسایش صادق در خیالاتـی وحشت‌انگیز غرق بود .

برای‌کسیکه همواره با صدای‌رسا،نیّات خود را به‌گوش همه‌میرساند و بی‌پروا ، دشمنان را تقبیح و دوستان را تمجید می کند و بـا سخنان نغز و

پرمایهٔ خود شمع محفل یاران است ، لال و بیصدا مـاندن هم ، دردیست ! .
وقتی دید نمی‌تواند آزادانه آراء وعقایدش‌را بزبان بیاورد و از ترس‌ماموران
حکومت وکند و زنجیر محبس بعلت تعهدی‌که سپرده ، طبق دلخواه مطلبی
بنویسد و در معرض افکار عمومی قرار دهد ، خفقان‌گرفت .

پرنده‌ای‌که در محفظه‌ای بی روزن محبوس شود و بتدریج هوائی برای
تنفس نداشته باشد، پرپر زنان جانش بلب می‌رسد و بفرمان « صیانت نفس »
به تلاش می‌افتد تا راهی برای رهائی از وضع و مخمصه‌ای‌که‌گرفتار شده ،
بجوید و فضائی آزاد، برای نفس‌کشیدن، بال‌گشائی و سردادن آواز بیابد .
گوئی دستی از غیب بیرون آمد ، و دکتر پرتو که برای‌گذراندن مرخصی بـه
« تهران » آمد بود، به سراغ صادق آمد و چون او را « خسته ورنجوریافت»
تصمیم‌گرفت، به هرترتیبی شده برای مدتی او را از ایران دور سازد تاشاید،
مسافرت به هندکه صادق با مطالعاتیکه درگذشته‌ها در بارهٔ « مرتاضان » و
« جوکیان » و بخصوص « پارسیان هند »کرده‌بود و همواره مشتاق دیدار آنان
و سرزمینی بودکه در آن هنوز چراغ ادبیات « پهلوی » نورافشانی می‌کرد،
تغییری در روحیه وتقویت بنیهٔ ضعیف او فراهم بیاورد .

دریادداشتی از « دکتر پرتو » چنین آمده است :

« بوف‌کور » را صادق هدایت قبل از مسافرت به هند
نوشته است و هنگامیکه مـن صادق را از تهران بـه « بمبئی »
می‌بردم پس از آنکه درکشتی سوار شدیم و به اطاق خود رفتم،
هدایت با بوف‌کور و یك ماشین تحریر اریکای‌آند، نسخهٔ خطی
آنرا به من دادکه بخوانم، آنرا خواندم و به اوگفتم‌که خوشم
نمی‌آید، شاید بدانیدکه من عاشق زیبائی و زندگی هستم و ازهر
چه نومیدکننده وگمراه‌کنندهٔ باشد بیزارم . »

واینك ماجرای سفر هند را از زبان صادق می‌شنویم :

در نامه‌ای بتاریخ ۱۹۳۷/۲/۱۲ ازبمبئی‌به « مجتبی مینوی » می‌نویسد :

« . . . ، حال بیائیم سر این که چطور شد من از هندوستان سر درآوردم. قضایا خیلی مفصل است همانطورکه قبلاً گفته بودم از سال قبل که جمالزاده مرا به سوئیس دعوت کردکفتر دو برجه شده بودم همهٔ دارائیم را تبدیل به‌پول جرینگه‌کردم ولی‌اجازه ندادند. بعد هم هرچـه درادارات قلم به تخم چشمم زدم و از کدّ یمینم پول جمع‌کردم ازشما چه پنهان یکروز سر به هزار تومان زد در این بین چندین بار تغییر مکان و مسافرت به اطراف و اکناف سرزمین داریوش کردم ولی حکهٔ مسافرت نخوابید . بالاخره باکمال یأس در کنـج ادارهٔ ساختمان به قتل عام روزهایم ادامه می‌دادم ، تااینکه دری به‌تخته خورد و دکتر پرتو بعنوان مرخصی به‌ایران آمد . از دهنش در رفت وگفت آمـدم ترا با خودم ببرم . کـور از خدا چه میخواد : دوچشم‌بینا . دیگر ولش نکردم، از فردا صبح تمام انرژی‌ها و دروغها و پررونی‌های ممکنه وتملق‌های متصوره را اسلحهٔ خودم قراردادم بزور تلفن و بضرب توصیه به عنوان متخصص برای تنظیم Dialogue فیلم فارسی برقی پاسپورت گرفتم وچون اجازهٔ یك شاهی‌اسعارهم نداشتم وجوهاتیکه برایم باقیمانده بود به‌کیر غول زدم . خوشبختانه بلیط کشتی را توانستم به نقود وطنی ابتیاع بکنم . باری ، تا موقعیکه از خـرمشهر وارد کشتی شدم ،

خارج شدن از گنـدستان را امـری محال و تصور
میکردم در فیلمی مشغول بازی هستم . بعد از ورود
به بمبئی با پرتو در یك Flat منزل دارم تا کنون
زندگی انگلی و چس خوری را پیشهٔ خود کرده‌ام
اغلب در منزل هستم هفته‌ای دو سه روز پیش بهرام
گور انکلساریا درس پهلوی می‌گیرم که مطمئنم نه
بدرد دنیا و نه بدردآخرتم خواهد خورد .... »

چند سطر بعد می‌افزاید :

« ... آدم‌خیلی بافکر وباسوادی است که ده
هزارسال دیگر هم درایران لنگهٔ او پیدا نخواهد شد.
جمال زاده برای من توصیـه ای به دینشاه نوشته
بود . اخیراً به ملاقاتش رفتم یك روز ناهار به هتل
و یك شب مـرا به خانه‌اش دعوت کرد ولی گمان
نمی‌کنم که از آنهاهم کاری ساخته بشود ممکن‌است
خرحمالی هایی ازگرده‌ام بکشند . . . . »

ودر نامه‌ای دیگر که بتاریخ ۱۹۳۷/۲/۱۶ است، چنین می‌نویسد:

« . . . پرتو بامن خیلی خوب تا می‌کند ،
منزل یکی وجیب یکی هستیم من فقط بفکراستحکام
موقعیت هستم . اگر با انکلساریا کنار آمدم مسافرتم
به عقب خواهد افتاد . راجع به من بتهـران هیچ
ننویس فقط اگر صلاح دانستی کاغذی درمدح آتش‌ـ
پرستی من به انکلساریا و دینشاه بنویس یا اگرگردن
کلفت تر از خودت سراغ داری وادارکن بنویسد .
غریق متشبث به‌حشیش می‌شود . . . »

قطعهٔ « پیک مزدیسنان » محصول دیدار ومذاکرات اوبا « رئیس انجمن زرتشتیان ایرانی، بمبئی، دینشاه جی‌جی باهای ایرانی » است »[1] ،که اصول مذهب زرتشت را بطور خلاصه درکارتی چهارصفحه‌ای تنظیم وبچاپ رسانید و چون آنرا خدمتی ناچیز میدانست ، جزء آثارش بشمار نمی‌آورد .

در بارهٔ نوشته‌هایش تااین زمان درنامه‌ای به مجتبی مینوی می‌نویسد :

« ... تقریباً ۲۰ نوول و یك تآتر ، یك « بوف‌کور » و دوسه سفرنامه حاضر چاپ دارم . قصهٔ افسانهٔآفرینش مرامیتوانی بااسم مبارك‌خودم هربلائی

۱ــ لوحهٔ « پیک مزدیسنان » عیناً چنین است :

شماره ۱

پیك مزدیسنان

بنام هرمزد پاك

اصول مذهب زرتشت

(۱) ما با هورا مزدا خداوند مطلق از همه‌چیز آگاه وآفریده جهان معتقد بوده واورا میستائیم

(۲) مذهب ما آئین مزدیسناست والهامی است در خصوص مذهب راستی دراین دین فقط یك راه نشان داده شده است وآن راه راستی است *

(۳) این مذهب الهی بواسطه اشو زرتشت سپنتمان پیغمبر ایران از طرف آفریننده بزرگ اهورا مزدا باینجهان رسید

(۴) اصول مذهب ما درسه کلمه مقدس محتوی است که درسر زبان همه پیروان مزدا است آن سه کلمه عبارتست از هومت وهوخت وهوورشت یعنی پندارنیك گفتار نیك کردار نیك

(۵) درکتاب مقدس اوستا اشوزرتشت بما تعلیم میدهد که نخست سرنوشت جهان و جنس بشر در تکامل و ترقی اینجهان است

دوم انکه زن و مرد در برگزیدن طریقه راستین ودروغین وآنچه زشت وزیباست آزاداند ولی هرکس‌چه زن وچه مرد مکلف است که راه

* اَیو پنتاو یو اَشهٔ یعنی اینجا است یك راه وآن راه راستی است جزوه اوستا (Sundry Fragments) فقره دوم

←

که بخواهـی سرش بیاری . رودرواسی بکنار اگـر Texte آن چـاپ بشود و یا تـرجمه بشود خیلی خوشوقت هم خواهم شد . یکی دو نسخهٔ تایپ شده دارم میفرستم . . . »

و سپس می‌نویسد :

« ازجمالزاده مدتهاست که هیچ خبری ندارم من که میخواستم حرکت بکنم خانمش سخت ناخوش و گویا حصبه گرفته بود و به خدا حافظی که رفتم حالش بهترشده بود وبامن حرف زد . . . »

راست بگر یند و نیکی کند و از بدی دوری جوید

سوم آنکه زن ومرد درحقوق مساوی هستند و در تعلیم و تربیت میان آنان فرقی گذاشته نشده است

چهارم آنکه غنی و یا فقیر شریف و یا زارع در تحصیل مراتب تکامل و ترقی باهمدیگر مساوی هستند ودر جهان دیگر نیز بطور تساوی بمقام جاودانی رسند درصورتیکه پیرو اصول مذهب باشند

پنجم آنکه هر کسی میتواند از کوشش خویش کشور آسمانی مساوات واخوت وصلح وسازش را در همین جهان از برای خود بسازد

(۶) ستایش ما زرتشتیان اینست « بکند که ما دراین دنیا ازز مره‌کسانی باشیم که در ترقی و تکامل اینجهان شرکت دارند. » بنا براین ترقی بسوی تکامل بواسطهٔ خود زرتشت پیغمبر ما بقرار ذیل نشان داده شده است

نخست آنکه درطی زندگانی باید کوشا باشیم به بصفت اشاوهشتا که بمعنی تکامل و راستی و درستی است متصف شویم درهر قدمی از زندگانی راستی و درستی باید سر مشق ما باشد نماز اشم وهو که ما در هرصبح در وقت برخاستن از خواب و در هرشب در هنگام بخواب رفتن میسرائیم از کلمات ذیل اهمیت راستی و درستی درطی زندگانی معلوم میشود

« راستی تنها درجهٔ فضیلت است راستی شادمانی است شادمانی از آن کسی است که همیشه راستگو و همیشه درستکردار است »

دوم آنکه ما باید نیز خود را بخصایص وهومنو که بمعنی پاك اندیشی است پیرو رانیم یعنی که هوش خدا دادی باید بتوسط علم و معرفت تکمیل کردن تا اینکه بسر چشمه معرفت ربانی نزدیك شویم

و آنیکه فکرمان سنجیده و نیك و در پی تکامل صلح و سازش پروردگار باشد پس آنکه معرفت یزدانی نیز در زندگانی ما را رهنمائی خواهد کرد تا کریر همیشه هومت و هوخت و هوورشت منظور مان خواهد بود

سوم آنکه ما باید صفات سپنتآرمیتی را که بمعنی عطوفت و پارسائی و محبت و اعمال خیورانه است برای خرمی جهان دارا شویم در این فرمان فرخنده تمام معنی خوبی و فضیلت زندگانی و تکالیف انسانی محتوی است از آن قبیل محبت نسبت بجنس بشر و عطوفت و اعمال خیریه برای فقرا و پارسائی و تواضع و احتراز از کاهلی و غیرت و همت و شوق برای کار

چهارم آنکه ما باید دربرقرار ساختن و پایدار نمودن یك حکومت نیك و درستکار از برای آسایش همه چه غنی چه فقیر چه شریف چه وضیع کوشش کنیم ورد زبان ما باید تمنای مساوات و سازش و صلح از برای همهٔ بندگان خدا باشد این است که ما آنرا رحمت و هوخشترا مینامیم

پنجم آنکه ما باید همیشه سعی بکنیم که ابدان مان دارای صحت کامل باشد و از تکلیف مذهبی ماست که دقت کرده خان ومان وده و ناحیه و ملکت مان از خوشی و خرمی حفظ‌الصحه و شروط صحت و عافیت بهره مند گردد این است صفت و رحمت هروتات

ششم آنکه زندگانی که از روی دستور اصول فوق باشد در اینجهان بدرجه تکامل رسد و درسرای دیگر بنوازش یزدانی نائل و جاودان در حضور اهورا مزدا در گرزمان برین خوش بسر برد

رئیس انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

دینشاه جی جی باهای ایرانی سلیسیتر

مطبع شرافت نوه ناگ پاره رود [illegible] ۸

و به دنبال آن مطالب ، بخشی از نامهٔ آقای جمال زاده چنین است:

« از همان بمبئی تمام نسخه‌های «بوف کور» را که بخط خودش « پلی کپی » کرده بود برایم به ژنو فرستاد ونوشته بود فعلا شاید مناسب و مقتضی نباشد که با وجود شدت سانسور به تهران بفرستد[1] . کتابها مدتی درنزد من بود (باید بگویم که زیادباآن طرز نگارش موافق نبودم وبه خودش‌هم نوشته‌بودم) تا یك نفر از اهالی سویس موسوم به ژورژ دوستور که برای امور خود (و از آن جمله تحقیق در حال جوانی ایرانی که در ژنو علم طب تحصیل میکرد و خاطر خواه دختر او شده بود ومی‌خواست آن دختر را به زنی بگیرد و عاقبت هم نصیبش نشد) به تهران می‌رفت ، برایش فرستادم . . . »

دیدن تاق نصرتی که نایب السلطنهٔ انگلیسی هندوستان در بزرگترین مستعمرهٔ خود و در مدخل « بمبئی » برپا ساخته و به اسم « دروازهٔ هند » شهرت یافته است و معابد مقدس ودرختان و جانوران نادر وخیلی چیزهای تماشائی دیگر مدتی او را سرگرم کرد . این منطقهٔ استوائی، بسیار دیدنی و لذت بخش بود ولی فصل باران وگرمای آن، طاقت اورا مضمحل کرد . با این وجود از آشنائی با تمدن باستانی هند بسیار خوشوقت بود . در نامه‌ای به مینوی چنین می‌نویسد :

« علت تأخیر درجواب ، مسافرت به صفحات

۱ـ از اینکه مبادا نشر « بوف کور » در ایران مایهٔ گرفتاری او بشود ، درهامش عنوان نوشت : « چاپ وانتشاراین کتاب درایران قدغن است » ولی بعداً این اثر باتحریفاتی در روزنامهٔ « ایران » بطبع رسید .

بنگالور ومیسور بود. جایت خالی سیاحت‌تمام‌عیاری کردم افسوس که خیلی گران تمام شد (لابد پیش خودت میگویی جایم خیلی پر، لندن‌کجا وسرزمین وحشی هند کجا!) باری قضیه از اینقرار بود که بتوسط جمالزاده به‌سر «Sir» میرزا اسمعیل رئیس‌الوزرای میسورکه اجدادش ایرانی بود معرفی شده بودم. بعد از مکاتبات و استقراض مقدار وجهی با خون جگر و البته با Arrière Pansée استفاده های مادی‌بآن دیار رهسپار شدم. تقریباً ۱۵ روز زندگی اشرافی واعیانی‌کردم دیگر در مهمانی نبودکه صدر مجلس نباشم و به‌کله‌گنده‌ای نبود که معرفی نشوم. از قضا مراسم جشن تولد مهاراجه برپا بود. در تمام تشریفات آن شرکت‌کردم و با لباس مضحک بلندی در دربار رفتم حتی با خود مهاراجه هم Interview کردم ولی حماقت جبلی مانع از کمترین استفاده و بلکه باعث‌بزرگترین ضرر وگنده‌گوزی‌های بی‌جهت شد حتی پیشنهاد خرید بلیط راه آهن را رد کردم شاید هم ادعایم خیلی زیاد بود. بعد از آنجایی که چشده خور شده بودم راهم راکج‌کرده به حیدرآباد شهر اسلامی رفتم حقیقتاً اسلامی بود، چون به چشم خودم دیدم که در جوی آب می‌شاشیدند، مردمش فینه بسر، قبا دراز؛ انگلیسی سرشان نمیشد. باری از شما چه پنهان یکی دو نفرکه مرا دعوت به‌آنجاکرده بودند هیچکدام نبودند وبمسافرت رفته بودند اگرچه

با کمی پررویی می‌توانستم خودم را جا بکنم ولی
مراجعت را بیشتر صلاح دیدم . با درجه سوم وجای
بدکثیفی که جلو در مبال واقع شده بود برگشتم
بطوری که وقتی وارد قصر Summer Queen شدم
آخرین آنهٔ جیبم را بحمال دادم. این گزارش مختصر
سیاحت ما ، همینقدر دستگیرم شد که چون بجونم
بکنند احمق و دست و پا چلفتی ، و Debrouillard
نیستم در صورتیکه چند ماه قبل سیف آزاد باکون
لخت و یك شماره مجلهٔ ایران باستان که در برلن
چاپ کرده بود وارد بمبئی شد حالا مطبعه خریده و
اداره درست کرده چند نفر بچه یزدی را هم دور
خودش جمع کرده میخواهد روزنامه بیرون بدهد .
غیبتش نباشد چندین بار ویسکی بنافم بسته ، مقصود
فقط مثل بود . حالا بیائیم سر جواب کاغذ ، ازتعریفی
که راجع به بوف کور نوشته بودی متشکرم افسوس
که هیچ حتی یك آنه هم در جیبم نیست که بتوانم
تشویقت بکنم مخارج پست همین کاغذ گمان میکنم
کافی خواهدبود . راجع بکتاب Dr . Binet Sanglé
نوشته بودی که چهار جلد را اخیراً دریك جلدچاپ
کرده ، از شما چه پنهان اخیراً نیست و در ۱۹۲۹
کتاب یك جلدی او را درپاریس دیده‌ام . معنی لغت
کشنده را خواسته بودی خیلی تعجب کردم مگر
معنی Attractif را نمی‌دهد . اما راجع به زبان
پهلوی وحمله ای که به‌پارسی‌ها کرده بودی ... ولی

با مطالب سرکار کاملا مـوافق نیستم گویا دفاعیکه از
کریستنسن کرده بودی برای اینست که ترا مکرر در
کتابهای اخیرش معروف کـرده اسم ویس ورامین و
نامهٔ تنسر وغیره را میبرد توهم مثل همه حرف میزنی
که چون Gobbelsهیتلر راژنی ازل‌وابدجلوه میدهد
باید همه تملق بگویند و باور بکنند . من میگویم باید
اخ و تف روی گبلز و هیتلر هردو انداخت در اینکه
من منکر سواد و زحمت و عرضهٔ کریستنسن نیستم
ولی در قسمت پهلوی انکلساریا را احمق تر وپست‌تر
از او نمیدانم و فی الواقـع از معلوماتش چیزهایی
دستگیرم شده که معلومات اروپایی ها را هیچوقت
درقسمت پهلوی با او مساوی و یا برتر نمیتوانم تصور
بکنم . شخصاً آدم Maniaque با سوء ظن و متعصب
و بد اخلاقی است شاید همین‌کارش را عقب انداخته
و مقالات زیادی داردکه هنوز چاپ نشده و مطالب
او هم پست تـر از مطالب علمای اروپایی نیست ،
عیب بزرگش این است که پول ندارد کتابهایش را
چاپ‌بکند . . . »

در اینجا برای ارائهٔ نظر خود صادق دربارهٔ « بوف‌کور » ، از چند جمله‌ایکه در این مورد برای « مینوی » نوشته است ، سود می‌جویم :

« . . . باز صحبت از بوف کور کرده بودی
کـه تریاك و عینك و تنباکو در آن زمان وجود
نداشته ولـی این موضـوع تاریخـی نیست یك
نـوع Fantaisie تاریخـی است کـه آن شخص

بواسطهٔ Instinct Dissimulation or Simulation فرض کـرده است و زندگـی واقعی خـودش را قلمداده بهیچوجـه تـاریخی حقیقی Romancée نیست تقریباًرمان Inconscient است . عبارت خواب بخواب رفتن خیلی مصطلح‌است مقصود مردن‌خیلی راحت است . . . »

در شهریور ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) ـ سپتامبر ۱۹۳۷ ، با خاطراتی خوش و تعدادی کتاب تـرجمهٔ متن‌های پهلوی ودو داستانیکه متأثر از فلسفهٔ هندوبفرانسه نوشته بودبانامهای: «لوناتیك»[1] و « سامپینگه »[2] ، بتهران‌برگشت و ناگزیر با حقوقی کمتر از گذشته در « ادارهٔ راه » بکار پرداخت و براثـر حسن اتفاقی که رویداد ، بوسیلهٔ « دکتر لطفعلی صورتگر » کـه در بانکملی « دارالانشاء » را اداره میکرد ، مجدداً به آن بانك رفت و در « دایرهٔ ارز » کار تنظیم فهرست روزانهٔ خرید و فروش ارز را بعهده گرفت .

از گرد راه نرسیده ، دوستان به‌او خبری ناگوار دادند وگفتند که روز شنبه بیستم شهریورماه ۱۳۱۶ (۲۴۹۶ شاهنشاهی) ، « رضاـکمالـشهرزاد » انتحار کرده است . طبعا این موضوع تأسف انگیز برای صادق باورکردنی نبود، ولی همینکه‌تصادفاً درروزنامهٔ «ایران»، باقی مانده درمخزن «روزنامه و مجلات کافه لاله‌زار » در صفحهٔ اول نشریهٔ معتبر ایران ، در زیـر تصویـر شهرزاد ، در نوشته‌ای از : « حسینقلی مستعان » خواند : « کارکنان روزنامهٔ ایران ، همواره‌چهرهٔ گشاده وبشاش‌شهرزاد را درپیش چشم وصدای مهربان و دلنواز او را در گوش داشته ، هیچگاه یادش را از صفحهٔ خاطر نخواهند شست . . . » ، بخود قبولاند که راست است و سخت متأثـر و افسرده شد و مدتی دربارهٔ اینکه: «شهرزاد مانند کسی‌که عزای‌ابدی دردل دارد، همواره لباس سیاه می‌پوشید » فکر کرد واز خود پرسید: « چرا این نمایشنامه نویس

1— Lunatique 2— Sampingue .

بزرگ ایران مـرتکب چنین عملی غیرمنطقی شده است ؟ ! » و بتدریج کـه موجبات آشنایی و ملاقاتهای دوستانهٔ وقت و بی‌وقت خود را با او بخاطر آورد ، بخصوص شبی را که بنا بـه دعوت شهرزاد بـرای دیدن نمایشنامـهٔ « عروس ساسانیان ـ خسروو‌شیرین » رفته بود، آنرا با حضور ذهن، مجدداً درمخیله بازسازی‌کرد، قطعه‌ای ازرشحات فکری شهرزاد تداعی شد . . .: « پیرزنی در آن نمایش شعار میداد : « دنیا بمن بیرحمیها کـرده است . . . ذلت حیات تا یك قرن دوام پیدا کند ؟ ! . . . ها . . . برای چه ، مگر دنیا کوراست ؟ . . . مگر من انسان نبودم . . . اف برتو ای‌کائنات ، ای‌کاش قادربودم تورا بطوری معدوم‌کنم‌که اثری ازتوباقی نماند . . . »، دربحرانی از غصه غوطه‌ور گردید‌که ناگاه صدای مهربان « لیدیچکا » او را منقلب و بوضع عادیش برگرداند .

حضور صادق در پاتوق « کافه قنادی لاله‌زار » رونق و صفائی دیگر به این « نوشگاه روشنفکران » بخشید و بتدریج دوستان و هواداران او‌که در غیبتش کمتر رغبت دور هم جمع شدن داشتند ، مانند پروانه بـرگرد او بـه طواف برخاستند وهرصبح و عصر‌که او درپاتوق بود ، به زیارت و استفاده ازمحضرش میشتافتند . تصادفاً آشنای یکی از « یاران » ، دختری آزاد بنام « لیدا » بود که با علاقه‌ای تند و آتشین به صادق نزدیك شده وغالب اوقات پیش از دیگران به بهانهٔ دیدن خانم صاحب کافه به‌آنجا می‌آمد وبا دستاویز ساختن « پرسشهای ادبی » به گفت وشنود با صادق می‌پرداخت و نزدیك بود این « ملاقاتهای دوستانه » به « روابط صمیمانه‌تر » مبدل شود و او به نشانی منزلش: « شاهپور-کوی وزیر دفتر » بیشتر مراجعه‌کند،‌که در غروبی بارانی وقتی سر کوچه از درشکه پیاده شد و بـدر خانهٔ « لیدیچکا » رفت ، روی در منزل این « عروسك تفلیسی » آگهی : « این خانه اجاره داده میشود » رادید و برگشت . خاطرهٔ این رویداد ناگوار ، باقبول پیشنهاد « سرگرد غلامحسین

مین باشیان » که مبنی بر انتشار « مجلهٔ موسیقی » با همکاری « نیما یوشیج » و « عبدالحسین نوشین » بود ، بدست فراموشی سپرده شد . ولی گهگاه که برسبیل تصادف آهنگ: «چشمان سیاه» رامی‌شنید، واژهٔ‌چشمها، «آبی آسمان» ودیدگان «لیدا»رامنظراومی‌ساخت‌ودرنتیجه غمی‌مبهم درقلب‌اوپدید می آمد .

دراین عصر ، چهار اسم با این مشخصات برسر زبانها و ورد محافل هنردوست بود : « نوشین ، در تأتر » ، « مین باشیان ، در موسیقی » ، « آندره سوریوگین ، در نقاشی » و « صادق هدایت ، در ادبیات » . کار روزانهٔ بانك ملی کشنده بود وصادق به این در وآن در می‌زد تا کاری مطابق میل پیدا کند و البته دوستان نزدیك او هم در صدد بودند با یافتن « مشغلهٔ دلبخواه » او را ازگزند خدمات طاقت فرسا برهانند .

با تأسیس ادارهٔ موسیقی کشور بسرپرستی « سرگرد مین باشیان » امور هنرستان موسیقی نیز به‌آن اداره واگذار شد و در نتیجه توجه بیشتر به‌گسترش و پیشرفت‌کار هنرستان مبذول گردید و دورهٔ عالی نیزبرای رشته‌های مختلف تأسیس شد و نام « هنرستان موسیقی » به « هنرستان عالی موسیقی » تبدیل وصادق باحفظ مقام ناشرمجلهٔ موسیقی ، « رئیس دفتر ادارهٔ موسیقی‌کشور» شد وبا دلگرمی و پشت کار فراوان شروع به نشر مجله‌ای وزین با مطالبی برگزیده نمود .

در « روزنامهٔ اطلاعات » (۲۰ خرداد ۱۳۱۸) در بارهٔ « انتشار مجلهٔ موسیقی » چنین مطالبی دیده می‌شود :

« اخیراً بمنظور آشنا ساختن عموم بموسیقی جدید ونشرمقالات وقطعات مربوط بموسیقی مجله‌ای بنام مجلهٔ موسیقی بمدیریت سرکارسرگرد مین‌باشیان رئیس ادارهٔ موسیقی کشور تأسیس و شمارهٔ اول و دوم آن حاوی یك سلسلهٔ مقالات و مطالب مربوط

بموسیقی منتشر گردیده است » .

چنانکه ملاحظه می‌شود نامی از سردبیر و ناشر در میان نیست ، زیرا صادق هرگز برای اشتهار خود در بوق و کرنای تبلیغات ندمید و برای خودنمائی ومعرکه‌گیری ، مصاحبه‌برپانکردتابرای کسب‌وجهه ، کلاه دریوزگی شهرت بچرخاند .

همکاران و مردان قلمزن همراه او در این دوره عبارت بودند از : پرویز ناتل خانلری ـ سید محمد علی جمال زاده ـ علی اصغر سروش مسعود فرزاد ـ سید عبدالحسین نوشین ـ نیمایوشیج ـ محمد ضیاء هشترودی مفیدی و مقدم .

در همین ایام با ترجمهٔ متون : « کارنامهٔ اردشیر بابکان » و « گجسته ابالیش » ، در راه ترجمه ونشر « ادبیات پهلوی » نیزگامهائی مؤثر برداشت. و باز در همین دوره بود که شیوهٔ نوشتن « طنز انتقادی » را پیش گرفت و با نقدهائی در قالب مقالاتی شیرین ، برای ازاین دست « نیش خندها » راهی باز کرد .

بردرخت برومند ادب فارسی ، گلهائی از هرنوع برشاخه‌های آن پیوند دارد که شیوه‌های شکوفای هریك ، طراوتی و بوئی ویژه بمشام جان دوستداران و علاقه‌مندان میرساند . صادق درهر نوع ، گلی دارد که هریك عطری خاص دارد . « داستان کوتاه » ، « نمایشنامه » ، « زندگینامه » ، « طنز » ، « نقد » ، « سفرنامه » و چنانکه پژوهشهای ادبی مربوط به « متون کهن »و « فلکلور » راهم سرجمع آنها سازیم ، گلستان ساخته وپرداختهٔ او ، گلسرائی جامع و شاید کامل باشد .

ترانه‌ها، تصنیفها ، متلها ، ضرب المثلها وقصه‌های هرملت، نموداری از تفنن بعض ساعات اوقات زندگی است که افراد به ابرازاحساسات خود پرداخته و در کمال سادگی وصفا ، با اشاراتی نمادی یا صریح ، رازونیاز

و گله و شکوه و شادی و کدورت خود را از دل برزبان آورده و سپس با پیك باد بگوش دیگر انسانها رسانیده‌اند که آنها نیز بنوبه خود سینه بـه سینه نقل کرده وسرانجام برای همیشه درزیرگنبد آسمان طنین انداز وجزءِ ذخایر شفاهی و گاه کتبی فرهنگی مردم پایدار مانده است .

صادق برای ضبط و نگاهداری ایـن مظاهر گونـه گـون حیات ، در اواخر سال ۱۳۱۹ (۲۴۹۹ شاهنشاهی) ، « رادیو تهران » را واداشت تـا از ساکنان استانهای ایران دعوت شود تـا نمونه‌هـای فرهنگ و ادب عامیانهٔ محیط خود را ثبت و به تهران بفرستد .

وی بگفتار و جملات پر مغـزو والا و پـرارزش انـدیشمندان بـزرگ جهان ارج می‌نهاد و در هرفرصت از « سخنان بزرگان » دُرری شاهوار و از « نکته‌ها » و لطایف آنان ، بخشی انتخاب و ترجمه و نقل میکرد .[1]

با پیشامد وقایع شهریور ۲۰ که « سرگرد مین‌باشیان » از طرف وزیـر فرهنگ کابینهٔ « محمد علی فروغی» ، درمهرماه همان سال از ریاست ادارهٔ موسیقی کشور وریاست هنرستان برکنارشد، درتاریخ هژدهم‌ماه بهمن۱۳۲۰ ، بخدمت صادق هدایت ، عبدالحسین‌نوشین ونیمایوشیج(که ازطرف مین‌باشیان درادارهٔ موسیقی استخدام شده بودند) خاتمه داده شد. نیمایوشیج به‌استخدام « وزارت معارف» درآمد و«نوشین»باگرفتن بیست روزمرخصی‌بعنوان‌آوردن یکی ازاقوام بیمار خود برای معالجه به تهران ، به داوطلبان فراگرفتن رشتهٔ خلبانـی پیوست و سپس منتظر خدمت شد و سرانجام بجرم فعالیت‌های مضر دستگیر و زندانی گردید .

نیمه‌های‌بهمن ماه، روزی دردفترادارهٔموسیقی‌کشور، شخصیتی‌خارجی بسراغ صادق‌آمدکه خود را « گدار، باستان شناس »[2] معرفی‌کرد. و سپس داستان « سامپینگه » را به وی ارائـه نمود وگفت : « میگویند این داستان

۱ــ به ملحقات مراجعه شود .

۲ــ Godar

را شما نوشته‌اید ؟ آیا براستی این قدر خوب زبان فرانسه را میدانید ؟ »
صادق باحجب جبلی‌اش فقط در پاسخ گفت : « امتحانش ضرری ندارد ! »
و از این تاریخ صادق هدایت به « هنرکده » رفت و بکاری بسیار ظریف که درحدودی مطابق میلش بود پرداخت .

فرصتی‌مناسب دست داده بودکه صادق به‌ساختن وپرداختن موضوعاتی که بدانها علاقه‌مند بود سرگرم شود . و چون « گدار » غالباً در « شوش » بسر میبرد و بکارحفاری اشتغال داشت،وی‌اجباری نداشت‌که تمام ساعات روز را در دفتر هنرکده به بیکاری هدر کند .

نقل‌خاطره‌ای‌ازرویدادهای‌این‌دوره‌اززندگی‌اودراینجابی‌مناسبت‌نیست :

« حصیریان » یا موجودی با اسمی شبیه به این نام ، در هنرکده یا مؤسسه‌ای از ایندست ، متصدی « خرید و نشر آثار تحقیقی » بود . صادق قضیه‌ای دربارهٔ « غارت‌آثار باستانی ایران » نوشته بودکه میخواست بوسیلهٔ آن دستگاه « لفت ولیس » بچاپ برسد .

روزیکه ماشین نویس محل‌کار صادق آنرا حاضرکرده بود ، بمعیت وی‌که زنی « تودلبرو وخوش برخورد وچرب زبان » بود، و غالباً « آدامسی را چنان میجوید که صدایش توجه دیگر همکاران را جلب می‌کرد » به دفتر حصیریان رفت وماجرارا با اودرمیان‌گذاشت. حصیریان‌که با اظهار مراتب کوچکی و درآوردن ادا و اطوار وشکلك چاکری ، دست همهٔ دلقکان شهر را ازپشت می‌بست ، پس از « به به وچهچه فراوان » گفت: « بعد ازخواندن بکجا بفرستم ؟ ! » . صادق که فهمید « ایشان » مایل نیست اقدامی مثبت بکند ، محض محکم‌کاری ، و برای اینکه برویش نیاورد که « دست یارو را خوانده » قضیه را پس نگرفت وگفت : « بدید بیارن دفترم » و دراین حالکه حصیریان مشغول مکالمهٔ تلفنی شده بود،ازماشین نویسش خواست‌که قطعه‌ای از آدامسش را باو بدهد ، وسپس آهسته آنرا لای برگهای « قضیه » چسباند

و اوراق مطلب را تاکرد و داخل پاکت قرار داد وگذاشت روی میز وبرای خروج از اتاق از جا بلند شد . حصیریان باعجله گوشی تلفن راگذاشت و از پشت میز خیز برداشت که باخانم ماشین نویس و صادق « دست بدهد » ، ولی‌صادق به‌بهانهٔ آتش زدن سیگار وخانم به‌عذر اینکه: « ببخشید، دستهایم آلوده است » ازمصافحه خودداری‌کردند و ضمن رد وبدل‌کردن «چاخانهای موقع خدا حافظی » اتاق حصیریان راکه تا دم درآمده بود ، ترك کردند . چند روز بعد که مستخدم حصیریان، پاکت کذا وکذا راآورد وداد، صادق، خانم « ق » را بدفترش خواست و « قضیه » را از داخل پاکت درآورد و صفحات بهم چسبیدهٔ باآدامس آنرا به او نشان داد وگفت : « نگفتم ، . . . این فلان فلان شده حتی لای نوشته را هم باز نکرده و روی پاکت نوشته : « مخالف مصالح اداری وقابل چاپ نیست » .

معمولا از ساعت ده صبح بکارهای اداری و ترجمهٔ مطالب و تنظیم و دسته بندی اسناد و مدارك پیشینه‌های « الواح و آثارکشف شده » میپرداخت وعصرها راکه آزاد بود درکافهٔ « کنتینانتال » بادوستان واصحاب خودبگفت و شنود دربارهٔ مسائلی‌گونه‌گون که درخور هرفرد و دسته بود میگذراند . از این ایام نکته‌هائی ازصادق بیاد است : « او ازقرینه سازی خوشش‌نمی‌آمد. درحیاط خانهٔ یکی از دوستانش دو حوض قرینهٔ یکدیگر بود . روزی برای نخستین بار ، که بخانهٔ او رفت نگاهی بدو حوض انداخت و بصاحب خانه گفت : « حوضتینت را بده عمل‌کنند » . از نصیحت‌گفتن و پند شنیدن بیزار بود وهردوراکاری بیهوده میدانست. روزی یکی ازدوستان دربارهٔ مسألهای نصیحتش‌کرد . صادق شنید و هیچ نگفت . چند روزبعد دوستی دیگرنقل‌کرد که‌گفته است : « نمیدانستم که فلانی‌هم نصیحت‌گوست راستی همهٔ ایرانیها بلوله‌های خمیردندان میمانند ، تاکمی فشارشان بدهی بجای خمیر ازشان نصیحت درمیآید . »

نیمهٔ دوم ماه امرداد سال ۱۳۱۸ (۲۴۹۸ شاهنشاهی) بود که اوضاع اروپا سخت متشنج شد و باپیشرفتهای رهبر آلمان نازی پیوسته و هرآن بیم وقوع جنگی بین الملل میرفت، و سرانجام در روز نهم شهریورماه همان سال که نیروهای آلمان از راه زمین، دریا و هوا به «دالان دانزیگ» که تنها راه ارتباط لهستان به دریا بود حمله و مسخرکردند، و روز سیزدهم شهریور نیروهای فرانسه در مرزهای خود با آلمان بجنگ پرداختند و نیروی هوائی انگلستان هم بنادر آلمان را بمباران کرد و جنگ دوم جهانی آغازگشت، دولت ایران بیطرفی خود را درجنگ به سراسر جهان اعلام‌کرد و اعلیحضرت رضا شاه پهلوی نیز هنگام گشایش دورهٔ دوازدهم مجلس ضمن اشاره به جنگ، بیطرفی ایران را در جنگ، بار دیگر خاطرنشان ساختند، اما پس از حملهٔ ناگهانی نیروی آلمان هیتلری در (۱۹۴۱ میلادی) ۱۳۲۰ (۲۵۰۰شاهنشاهی) به خاک‌شوروی، دولتهای انگلستان و شوروی از ایران خواستندکه کلیهٔ کارشناسان آلمانی و ایتالیائی راکه در خدمت دولت ایران بودند اخراج‌کنند و راه آهن سراسری کشور را برای حمل مهمات جنگی وکالا ازراه ایران به خاک شوروی در اختیار آن دولت‌ها قرار دهند. ولی چون قبول این درخواست، برخلاف سیاست بی‌طرفی ایران بود، دولت ایران این تقاضا را

نپذیرفت و در نتیجه ، نیمهٔ شب سوم شهریور ۲۰ ، نیروهای مسلح زمینی ، دریائی و هوائی بریتانیا و شوروی از مرزهای جنوب و جنوب غربی و شمال بخاك ایران حمله کردند . روز بیست و پنجم شهریور این سال، اعلیحضرت رضاشاه‌پهلوی به‌نفع‌فرزند خود از سلطنت استعفاکرد وهمانروز « محمد علی‌فروغی» نخست وزیر وقت متن‌استعفا نامه رادرمجلس شورای ملی قرائت و سلطنت « محمد رضاشاه پهلوی » (شاهنشاه آریامهر) را که ولیعهد قانونی ایران بود اعلام کرد و این روز در تاریخ دو هزارو پانصد سالهٔ ایران نقطهٔ تحولی بشمار آمد .

تعرض ناجوانمردانهٔ متفقین به ایران و رسیدن اسرای جنگی لهستان به ایران ، صادق « بهت زده » را دستخوش وسوسه و نگرانیهای روحی کـرد . بفرمان نوعدوستی در صدد برآمد ، یکی از زنان لهستانی را با کودکش که میشد برای سرپرستی از « کمپ » آنان گرفت ، بخانه‌آورده و نگهداری کند، ولی هنگامیکه امکانات مالی خود را باوضعی که درخانهٔ پدر و اتاق محقری که داشت ، سنجید ، از این « فداکاری » منصرف شد و پس از سه روزکـه از « ماژنکا » در مهمانخانهٔ « گلسرخ » واقع درنبش « رفاهی ـ لاله زار » پذیرائی شایسته بعمل آورد ، چون قبـول مسئولیت حفظ و مراقبت « یك زن وکودك » را برخلاف اصول عقاید ترقی خواهانهٔ خویش دید ، با احترام‌لازم او و فرزندش را بجای اصلی برگرداند و در عوض بتدوین مجموعهٔ « سگ ولگرد » پرداخت .

مشعلی در توفان

آتش جنگ دوم جهانی اروپا را فراگرفته و زبانهٔ لهب « فاشیزم » ، جهانسوزی آغاز کرده بود . دشمنان ایران که سالها بودچشم طمع به منابع طبیعی و ملی ما دوخته و آنچنان که باید و شاید از آنها بهره‌مند نشده بودند ، با پیمان شکنی و به اصطلاح « ایراد بنی اسرائیلی » ، در شهریور ماه ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) برهستی و موجودیت ایران هجوم آوردند و نه تنها مردم شهرها و روستاهای مرز و بوم مارا با بمب و گلوله کشتند ، و با ایجاد هرج و مرج درصدد تجزیهٔ عزیزترین استانهای میهن ما برآمدند ، بلکه از همه مهمتر و بدتر از « نژاد سامی » ، یورش خود را در جهت معنوی نیز آغاز کردند تا با تخریب « شرف و حیثیت و عرق ملی » واز بن کندن « باورهای ریشه دار و استوار نژادی» ، نابودی « حس میهن دوستی » آریا نژادان را فراهم سازند وملتی « بی‌تفاوت نسبت به سرنوشت واستقلال

وطن » و « بی اراده و سرگشته وهمه‌جائی و هردم خیال » بوجود آورند ، و از این راه ، و سرانجام به مطامع اقتصادی و سیاسی خود برسند .

سرزمین ایران که در طول بیست سال ، به رهبری سرداری میهن پرست ، از صورت « کنام گرگان و روبهان » و « گنداب مارماهیان » که « جباران قاجار » بوجود آورده بودند ، دست‌کم به «بوستانی نوپا » و « تالابی قابل شنا » درآمده بود و ملت ایران به حیات اجتماعی جدیدی وارد شده و با طمأنینه و وقار بسوی ساحل نیك بختی در شنا بود ، بوم و برش یکباره با دخالت اجنبیان مسلح ، به مردابی گل آلود و « دشت شکار دلخواه » مبدل شد و شرایطی مناسب دشمنان ، برای صید و بلع مائده های جاندار وبیجان فراهم آمد . افراد جاه‌طلب ، نوکر صفت ، متملق ، سودجو و طفیلی ، فرصتی بسیار مناسب پیدا کردند تا با تظاهر به طرفداری یکی از « ایسم » های «شبیخون زننده » ، معرکه‌ای برپا کنند و عده‌ای رنجدیده از عوامل مخرب زندگی را گردهم آورند و از صدقه سر «خوشباوری » آنان به « ودکا وخاویار » و « ویسکی و زبان قرقاول و مغز طاووس » سهل الوصولی دست یابند .

در دنیا ، درد انگیزتر از غم اسارت ملتی بدست ملت دیگر نیست ، بویژه هنگامیکه ملت غالب بخواهد با لطایف الحیل ، عقیده‌ای نادرست ،

مبنی براینکه : تمام اعمالی که مرتکب می‌شود ، به سود ملت اسیر است ، براو تحمیل کند، بخصوص که « دلالان محبت » او ، نیز با « دروغپردازی »، سنگ تمام « پااندازی » را بگذارند !

شعلهٔ « فاشیزم » در توفان « کمونیزم » رو به خاموشی نهاد و نسیم ، بوی تند « گل شمع » آنـرا به مشام « روشنفکران » رساند ونخبگان ادب و دانش و هنر ، به تصور جهانگیر شدن سریع « سوسیالیزم » و اینکه : « قلم‌از قیدرهاگشته‌است » ومی‌توان « نبوغ » و « دها »ی خودرا ارائه‌داد،آسیمه‌سر ، دوان بسوی آرمانهای « پرولتاریائی » رفتند . گرایش واگیر « چپ نمائی » و مرد مگرائی در این زمان ، منورالفکران اروپا را ، شاید ناآگاهانـه به « استالین پرستی » کشاند .

از ۱۹۲۴ که « لنین » درگذشت و راهی برای قدرت طلبی « استالین » پیدا شد ، بویژه از ۱۹۲۵ ،« انشاء نویسان » چنان به ستایش او روآوردندکه یاوه‌گوئیهای چاپلوسانهٔ آنها نه تنها خلقی عامی را فریفت ، بلکه امـر را برعده‌ای روشنفکر که متأسفانه جهان بینی‌آنان‌فقط‌تانوك بینیشان بود ، مشتبه ساخت تا پیرو « بت سرخ اعظم » شوند و حتی سبلتی چون او بگذارند تادر میان اقران ، نمایان واز برکت‌آن بکسب احترام و مایهٔ تفاخری نایل‌شوند. مریدان ، با اعتقادی کورکورانه راهی عوضی را از روی ترس و خشونت می‌پیمودند ووحشت: « دیکتاتور چکش سرخ سرکوب و داس مرگ‌بدست» جلوی چشمان این طبقه راگرفته بود. مردیکه اروپا وآسیارا فریفته و مداحی متملقانش حتی دیرباورترین افرادرابه‌طرفداری‌وی برانگیخته‌بود، شخصیتهای کاملا محتاط جنوب آسیا را ، با تمام وسواس و ترسی‌که از گرویدن به « سوسیالیزم » داشتند ، مسحور « اوراد آزادی روزنامه‌ای » خود ساخت و آنان را به‌امید دستیابی به « قدرتی متصور » به سیاست « زحمتکش سالاری» خویش دلبند گردانید . « جادو شدگان » خیال میکردند باپیوستن به « جبهـهٔ

آزادی توده‌ها » میتوانند به « خفتن در سایهٔ بت » ناهمآهنگی منافع طبقهٔ زحمتکش وکارگر صنعتی را با سرمایه داران ، از میان بردارند و زمینه‌ای برای رویاندن تخم سوسیالیزم از سرمایه داری فراهم کنند .

یکی از پدیده‌های اجتماعی این زمان ، تأسیس « حزب تودهٔ ایران » بودکه در زمینه و شرایطی آنچنانکه گذشت ، در مهرماه سال ۱۳۲۰ (۲۵۰۰ شاهنشاهی) بوجودآمد . این حزب بدست عده‌ای از دسته‌ای که معروف به « پنجاه و سه نفر » بود و قبلا در زمان « رضاشاه پهلوی » به‌اتهام تشکیل و ادارهٔ جمعیتی با مرام و رویهٔ اشتراکی محاکمه ومحکوم گردیده و سپس در اثر وقایع شهریور ، مشمول عفو ملوکانهٔ « پهلوی دوم » شده و از زندان رهائی یافته بودند ، وبرخی ازدیگر افرادیکه پیشینهٔ تبلیغات مرام «کمونیستی» داشتند ، و بعضی جوانان جویای « قدرت ونام » موجودیت پیداکرد .

« شاهنشاه‌آریامهر » درکتاب: « مأموریت برای وطنم » می‌نویسند:

« اشغال ایران بوسیلهٔ متفقین وقطع ناگهانی رژیم دیکتاتوری پدرم مخاطرات و تشنجات جدیدی در اجتماع ایران ایجاد کرده بود . متفقین ظاهراً مصمم بودند که اختیارات مرا تضعیف نمایند زیرا تصور می‌کردند بدان وسیله تسلط آنها برکشورآسان خواهد بود . »

و سپس می‌افزایندکه :

« ازطرف دیگر روسها به‌ایجاداحزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری که از طرف کمونیست‌ها هدایت ومانند قارچ همه جا سبز میشدند ، پرداخته وقسمت عمدهٔ مخارج آنها را میدادند وخطرناکترین این احزاب حزب توده بود . »

نیروهای غالب بوسیلهٔ سرسپردگان خود امکان رشد به هرنوع سرطان « بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی نسبت به مقدسات ملی ومیهنی » میدادند و مزدوران آنان نیز برای کسب جاه و مقام و قدرت موعود، به اندك جیرهٔ دریافتی به اجرای منویات اربابان می‌پرداختند.

ناشر افکار عده‌ای از «دوستداران خلق» ابتدا «روزنامهٔ مردم» که صاحب امتیاز آن « صفرنوعی » ومسئولیتش با « احسان طبری » که درخبرگزاری « تاس » کار میکرد ، بود ؛ این نشریه در بهمن ماه ۱۳۲۰ ، آغاز بکارکرد و چون مطالب آن به مبارزهٔ ضد فاشیستی اختصاص داشت و از پخش و تبلیغ اصول ومرام کمونیستی سخنی در آن منعکس نبود ، وجز مطالبی در حدود قانون اساسی چیزی نداشت ، بیشترروشنفکران میهن‌پرست وعلاقه‌مند به اصلاحات اساسی بسوی‌آن روآوردند، که از آنجمله: «فاتح» ، «جواهرکلام» و «عباس‌نراقی» را میتوان نام برد . البته بعداً « ایرج اسکندری » ، « آوانسیان » و « قریشی » هم که از زندان آزاد شده بودند و ازنویسندگان وتئوری دانان حزبی بودند دراین نشریه مقاله مینوشتند . دراین زمان دولتهای متفق در ایران ، نیازی مبرم به تبلیغات شدید ضد آلمان هیتلری که دشمن مشترك همهٔ آنان بود ، داشتند وروزنامه‌ها ئیراکه دراین راه مطالبی می‌نوشتندپشتیبانی وحتی شرکت سابق نفت ایران وانگلیس ، نه تنها به‌آنها کمك مالی میکرد ، بلکه عده‌ای از رهبران حزب را هم در ادارات شرکت نفت استخدام کرده بود . و چون مردم خالی ذهن، اصولاً حزب ومرامهای گونه‌گون رانمی‌شناختند وتجربیاتی نیز دراین زمینه نداشتند وضمناً عده‌ای ازستم: «ارباب» ، «مالك»، « خان »، « امیر » و « وزیر » دلی پرداشتند و بویژه چون در مرامنامهٔ رسمی حزب نیز پشتیبانی از قانون اساسی ایران اعلام شده بود و بخصوص شخصی مانند «سلیمان‌اسکندری » که لیدرحزب دمکرات دردوره‌های‌گذشته و فردی مذهبی و معتقد به نظام شاهنشاهی و رژیم مشروطه بود ، در صدر حزب توده قرار

داشت، بسیاری از افراد باایمان ومعتقد به مبانی مذهبی‌هم ، بسادگی به این حزب گرویدند .

در این تاریخ هنوز صادق در « هنرکدهٔ هنرهای زیبا » با حقوقی کمتر از دستمزد یك « پادو » ی تجارتخانه‌ای که ده یك دلالی هم می‌گیرد بشغل مترجمی اشتغال داشت .

بزرگترین لذت معنوی برای یك نویسنده وقتیست که بتواند پس ازمدتی خفقان آنچه را که‌آزادانه فکر میکنند و مینویسد درنشریه‌ای چاپ شده ببیند. بخصوص که از او درخواست کنند که مطلبی مطابق دلخواهش بنویسد . « عباس نراقی » ، دبیر روزنامه به دنبال تشنگان اصلاحات اجتماعی و نویسندگان افتخاری ، صادق را بدام انداخت تا آثاری روشنگرانه ترجمه و تألیف‌کند و منتی برسردوستان مکتبی خود بگذارد . صادق با آنکه براثر التماس و درخواست دوستان در ترجمه ونگارش « مرامنامهٔ حزب »کمکی شایان به همقدمان کرده و از « ب » بسم‌الله تا « ت » تمت را بخوبی حفظ بود ، چون بدرستی نمیدانست در ذهن این « مدعیان » مصلح چه افکاری و در باطنشان چه نیت و هدفی هست و از سوئی نمیخواست جواب رد داده باشد ، پذیرفت‌که بتدریج مطالبی در اختیار « مردم » بگذارد، ولی درنوشتن شتاب نکرد تاببیند طلیعهٔ روزنامه درقلمرو چه عقیده ومسلکی «سخن پراکنی» می‌کند تا چنانکه مطابق باور و موافق سلیقه و مرامش باشد ، وارد میدان شود .

نشر مقالات و مطالبی بر ضد « فاشیزم » و « محکوم کردن اعمال جنایتکارانهٔ هیتلر» ،صادق‌راکه میخواست‌همواره«آزاد» و«بی‌طرف»باشدبرآن داشت تا فقط به ترجمه ونوشتن داستانهایی به‌پردازد که جنبهٔ سیاسی نداشته باشد و برای نخستین بار داستان « در جلو قانون » اثر « فرانتز کافکا » را به چاپ داد و «مسبوق بسابقه» برای احتیاط اجازه نداد نه‌نامي صریح ونه‌اسمي مستعار از او درپای نوشته‌اش بگذارند .

دراین زمان ادبیات، ایستادرجادهٔ زوال‌افتاده بود ونه تنهابوی کهنگی آن مشام هر «نوگرائی» را می‌آزرد، بلکه بتدریج که جلوتر میرفت، در سراشیب «احتضاردائم» ازنقطه‌ای به نقطهٔ دیگردرّه ابدی ونامتناهی یکنواختی و ابتذال سُر میخورد، یا به اصطلاحی از فیزیك: «سقوط با مانع با نیروی ثابت» داشت.

برای بیان هرمضمون وادای مفهومیکه متضمن مقصود وهدف ماست، افزاری خاص یا بسخن دیگر قالبی درخور لازم است تا بتوان ارزش معنوی آن مرام را، آنچنانکه باید و شاید، بدیگران منتقل کرد. مقصود صادق که نقاشی سیمای روح افراد طبقات گونه‌گون بالای اجتماع و «زالوها» و انگلهای صاحب ریشه بود، معلوم، ولی قالب شایستهٔ آن مجهول بود. «مجموعهٔ آثارولتر»، شامل: «کودك ولخرج: (۱۷۳۶)»، «میکرومه گاس (۱۷۵۲)»، «بیچاره شیطان (۱۷۵۸)»، «فرهنگ واژه‌های فلسفی (۱۷۶۴)» و «آتش پرستان (۱۷۶۹)» بهترین مشاوری بود که میتوانست «شیوهٔ ارائه افکار» او را بنمایاند. بخصوص داستانهای: «کودك ولخرج» و «بیچاره شیطان»، الگوئی مناسب بدست میداد وبویژه این جمله: «انواع ادبی» همه خوبند، بجز نوع ملال انگیزآن»، درذهن صادق طنین انداخت والهام‌بخش وی شد. اوکه دراین‌راه، یعنی: «هجو ومزاح وانتقاد طنزآمیز» طبع آزمایی کرده و کارش مقبول واقع شده و طرفداران وپیروان بسیار پیدا کرده بود، این شیوه را برگزید تا تشنگان خواندن آثاری تازه را که در آن از سوزدل هجران کشیدهٔ یار وگزند ناکامی دلدار وهم آغوشی و شهد شب وصال پری‌-رخسار و داستانهائی ازاین مقوله نباشد، لبی ترکنند وبخصوص که روزنامه هم، نشریه‌ای جدی وحزبی‌بودوباید بخشی مفرح نیز داشته باشد، درکبسول شیرین فکاهی، داروی تلخ انتقاد از «زورگویان» و «ستمگران» مقتدر بصورتی، «راحت‌الحلقوم» و تأثیری ثمربخش برای خوانندگان علاقه‌مند،

فراهم ساخت .

دراین سبك، بیان معایب‌فردمورد نظرواجتماع ومتجلی ساختن مفاسد اخلاقی بطون پلید بعض صاحبان اقتدارستیزه‌کاربا شوخی و ریشخند ونمایش دردهای جانگداز مردم رنجبر و تنگدست در لباس هزل ، آن لطف را دارد که عامل آن مورد مؤاخذهٔ شخصی معین یا مقامات دیوانی قرار نمی‌گیرد و سازنده میتواند از خوب و بد و زشت و زیبا ، هر چه را می‌بیند و ادراك می‌کند به استعاره در نوشتهٔ خود بیاورد و از آن نتیجهٔ دلخواه بگیرد .

هجویهٔ « درجستجوی نان » که درشمارهٔ سی وهفت « روزنامهٔ مردم » با اسم مستعار: « حسنعلی کیوان پژوه » به‌چاپ رسید ، در « ذکر رذایل و قبایح آقای « خرچنگ » است که بسبك خاقانی در معارف و حکم شعر می‌گوید »[1] و سپس « گراکوس شکارچی » ترجمه از آثار « کافکا » برای نخستین بار درشماره‌های سی وهشت وسی ونه، زیرعنوان: «داستان امروز» به طبع رسید .

شاهنشاه می‌نویسند :

درطول مدت اشغال کشورایران یکدم ازغم و اندوه آسوده نبودم و شبهائی را تا صبح از شدت نگرانی‌بیدار بودم .. »

زیرا هراقدامی در راه بهبود وضع مردم ونوسازی کشور بی‌سود وثمر بود و اگرسرمایه‌ای درجهت رفاه ملت وامور اجتماعی بکاربرده میشد، هدر میرفت . در اوضاع سیاسی و اجتماعی جهان، ثباتی احساس نمی‌شد و همهٔ پیش بینیهای نوسازی، لرزان و سراب مینمود و با وجود تلاشهای مذبوحانهٔ « نیروی فاشیزم » هنوز ممکن نبود « هدفی مشخص » در دورنمای افق جهان و ایران دید و چون شاهنشاه موقتا سخنی دربارهٔ چگونگی ایجاد « اهرمهای

۱- به ملحقات رجوع شود .

جهش ملت ایران » برزبان نمی‌آورد . و تمام اوقات خود را برای « آینده‌ای آنچنان که باید »، به‌طرح نقشه‌های انقلابی واصلاحی جامع الاطراف صرف میکرد ، این « سکوت و شکیبایی » مایهٔ تجرّی بیشتر « کارگردانان مزدور » شده ، هربامداد ، دسته‌ای و هرشامگاه فرقه‌ای از عروسکهای دست آویز خود رابه صحنهٔ نمایش سیاسی ایران میفرستادند تا با ادا و اطوار بظاهر ملی ومیهنی ، مردم را بخود جلب نمایند تا در باطن ، زهر کشندهٔ « ایمان به مقدساتیکه احترام وستایش آنها با خونشان عجین است » به جسم و روانشان تزریق شود .

مددهای پی‌درپی متفقین به ارتش سرخ چنان مینمود که پس از اعلان متارکهٔ جنگ و انعقاد پیمان صلح، لشکر«امپراتوری سرخ» ،هرجا که هست نشست و رسوب کرده وهمه جا را فرا خواهد گرفت و از این زاویهٔ نگرش حتی امر بر « بزرگان سخن » چنان مشتبه شدکه بدون اندیشیدن به باد توفندهٔ امپریالیسم وخورشید نیرومند « سرمایه داری » که محو کنندهٔ هرخیزاب ناچیز و خشکانندهٔ هرحوضهٔ رسوبی است ، همگامی خود را با آن و با استفاده از نوشته‌ها و سخنان « آناتول‌فرانس » و « کانت » ، ودیگر منادیان « راه مردم‌گرائی » در نامهٔ مربوط به جامعهٔ دانش‌آموختگان منعکس میساختند .

صادق تا ماه اردیبهشت سال ۱۳۲۲ (۲۵۰۲ شاهنشاهی) که « دکتر ذبیح‌الله صفا » امتیاز انتشار مجلهٔ « سخن » را به سردبیری « دکترپرویز ناتل‌خانلری » گرفت ، برای روزنامهٔ مردم چند مقامه ، یا باصطلاح خودش « قضیه » نوشت که بتدریج بچاپ رسید . « در راه جاه » که با نام مستعار « بت شکن » درشماره‌های ۵۴ ـ ۵۵ و ۵۶ درج شد ، دربارهٔ « ابوالپشم‌نامی است که به طنز توصیفش کرده که ناروا به استادی رسیده و اسامی و القابی ملقلق وسنگین چون : « وحیدالدوران وآخرالزمان فروغ افروز شیدان‌شید»

برخود نهاده است[1] . و « قضیهٔ مرغ روح » که به امضای مستعار: « امامقلی تهی پا » وبه « مسعود فرزاد » تقدیم شده درشمارههای ۵۹ ـ ۶۰ ـ ۶۱ ـ ۶۲ طبع شد و « سعدی آخرالزمان » که باامضای: « علینقی[2] پـژوهش پور » در شمارههای ۶۷ ـ ۶۸ و ۶۹ منتشر شد ، « جوان مطیعی » را معرفی کرد . که « رفقا منشئآتش را چون کاغـذ زر »[3] میبرند . و داستان « تخت ابونصر » از شمارهٔ ۱۳۶ به بعد و « مشاور مخصوص »[4] ترجمه از آثار « چخف » در نمرات ۱۸۵ ـ ۱۸۶ ـ ۱۸۷ ، بدون نام ونشان وی وهمچنین: «آب زندگی » به چاپ رسید .

شاهنشاه مینویسند :

« یکـی از نخستین کارهای من در آغـاز سلطنت این بودکه مشروطه و دموکراسی را دوباره احیا کنم . درآن موقع حیات سیاسی ما چنان دچار هرج و مرج شده بودکه اگـر از روش دموکراسی اصلا مأیوس میشدمجای تعجب نبود ولی خوشبختانه عقاید سیاسی من چنان مستحکم شده بود که اوضاع و پیشآمدهای تهدید کننده نمیتوانست مرا به ترک اصولی که بزرگان جهان مانند « جفرسون » آنرا پذیرفته و من نیـز مصمم به حفظ آنها بودم وادار سازد . »

صادق شم سیاسی و اجتماعی خاصی داشت که در نوع خودکمنظیر و زائیدهٔ هوش سرشار وجهانبینینسبتاً درستاوبود، . . . وپس ازسالهاتجربه

۱ـ به ملحقات رجوع شود . ۲ـ یکی از نامهای مستعار « مجتبی مینوی » است .

۳ و ۴ـ به ملحقات رجوع شود .

به این نتیجه رسیده بود که : « برای ایجاد هرتحول و دگرگونی بنیادی ، در اجتماع باید زمینه و شرایطی مناسب و مساعد فراهم گردد تا جامعهٔ دلخواه بوجود آید . اگر افراد جامعه ، بنا بمقتضیات محدودهٔ جغرافیائی ، یاکمبود ادراك میزان آزادی بشر و رسیدن بکمال رشد عقلی ، علمی و اجتماعی و یا نقصان استعداد پذیرش « طرح نو » که براثر عوامل استعماری و استثماری متمادی ، دچار آن کاستی گردیده ، ظرفیت فکری کافی برای تغییر هویت فرهنگی خود نداشته باشد ، نه‌تنها به شناختن پدیده هائی که مستلزم زمینه ـ سازی ، پیدائی ، گسترش ، ارتقا و پایداری آنست ، کشش و کوششی ندارد ، بلکه درنگهداری مرده ریگ افراد نادر پیشگام وجانباختهٔ این راه نیزاهمالی نابخردانه و نابودکننده روا خواهد داشت ؛ دراین وضع وموقع و مقام ، با افراد چنین جامعه‌ای که آدمهای غیر منطقی دارد ، چگونه می‌توان منطقی گفت و شنودکرد و از آنان برای تکوین و ادامهٔ حیات جدید ، جامعه‌ای مبتنی بر دموکراسی جامع‌الاطراف وکامل وعام یاری جست؟ وآیا میتوان‌به « مهرورزی » و « وفاداری » آنها متکی گشت ؟ . . .

وقتی می‌دید زورمندان وستمگران ، بااستفاده ازابزارهای جدید ، اعمال قدرت میکنند و سلاح آنها « زور فیزیکی » نیست که بشود با ضربدستی متقابل ، پاسخ داد و آنان با تفسیر و تعبیر اصول قوانین و آئین‌نامه‌ها و مقررات ، ازآن بسود خود بهره برداری می‌کنند و مانند « حربا » می‌توانند دمبدم به‌رنگ « قویدستان زمان » درآیند ، باآنکه‌امثال : « نوشین » و «طبری» معتقدبودندکه : «کاپیتالیزم رو به‌نابودی است » و : « بزودی نوبت‌حکومت توده‌ها میرسد » و به او تلقین میکردند : « بار تاریخی سنگینی بدوش دارد ونباید شانه از زیرآن خالی‌کند » ، چون‌احساس میکردکه وضع ، آنچنانیکه رفقا ادعا میکنند نخواهد شد و آنان بیجا و بفرمان ادراکی‌کاذب ، با شعارهای علنی خود را « پیش آهنگ عناصر انقلابی » قلمداد میکنند و نه

سنجیده مقالاتی آتشین و مهیج برای تحریك حکومت شدگان می‌نویسند و نمایشهائی از آن دست ترتیب میدهند تا از این راه ، پیشینه‌ای ، دست‌کم « دو برگی » برای خود فراهم سازند تا اگر ورق برگشت و « دربازی نزد روزگار شش در شدند » ، در روز حسابرسی ، سندی برای تبرئهٔ خود داشته باشند ، و ضمناً باندازهٔ یك سرسوزن در این « عناصر انقلابی » راستی و حقیقت وایمان نمی‌دید ، و چون پی برده بود ، رفقای خواستار « تحول » و « طرح نو » ، مسلك خودرازیرپاگذاشته‌اند وبه‌حکهٔ « جاه طلبی » ، «حرص» و « سرمایه اندوزی » ، از « عوام توده » بهره برداری می‌کنند تا « برخرمراد سوار شوند » و احساس کرد اگر : برفرض محال باعتقاد وصول بتوفیق ، « دبیر کل » همگان هم بشود ، بزودی « جناح تند رو » با « مانوری مزورانه » نقض غرض کرده ، حیثیت او را درانظار خوار و تلاشهای صمیمانه وبی‌امان وی را در رسانیدن نسبی افکار مردم به راه آمادگی ، بیهوده جلوه داده و بالگد بدنامی: « وطنفروش » و « خائن » ، به باتلاق نفرت مردم خواهند انداخت ، عقب نشست و در سنگر « سکوت سیاسی » موضع گرفت تاببیند « انگورخواران » ، دربارهٔ « پاسبان تاکستان » چه نقشه‌ای درمد نظر وبرای‌تصرف مکان رزق‌اعلا ، چه‌شیوهٔ«سوق‌الجیشی» وعملی درآستین‌دارند؟ وبمصداق: « آهسته برو آهسته بیاکه گربه شاخت نزند » آرام و بی‌صدا ، همچنانکه شعارش بود ، پا پس‌کشید تا همواره همان فرد « غیرمسئول » و یا به اصطلاح « سنپاتیزان چپ » بماند و دیگر در جلسات « سردمداران » شرکت نکند و البته در این « عقب نشینی » او ، عیسی هدایت بی‌تأثیر نبود .
بزرگترین برادر ، نظامی جهاندیده و سرد وگرم روزگار چشیده‌که دریافته بود صادق به « سوسیالیزم » دلبستگی دارد و از « کمونیزم » بعنوان خط مشی دوری می‌کند ، چون نمی‌توانست تحکم کند و « پردهٔ حرمت برادری » را با رو دررو ایستادن و سخنان زمخت شنیدن پاره‌کند ، تلاش کرد تا ملایم و

دوستانه ، او را از « ملعبهٔ دست « چپ » و « راست » شدن » منع کند .

صادق در این زمان « سگ ولگرد » خود را که مجموعهٔ هشت داستان بود به چاپ رساند که نام هریك به ترتیب چاپ ، نه تاریخ نگارش، چنین است : « سگ ولگرد » ، « دون ژوان کرج » ، « بن‌بست » ، « کاتیا » ، « تخت ابونصر » ، « تجلی » ، « تاریکخانه » و « میهن پرست » . ضمناً « داستان مسخ » و « جلو قانون » اثر: «کافکا» راکه از فرانسه ترجمه‌کرده بود با « یادگار جاماسب » که بخشی ازپژوهشهای‌آثار « پهلوی » او به‌شمار است به «دکترخانلری»که درصددگرفتن امتیاز مجلهٔسخن از «دکترصفا» بود، داد وبه‌آماده‌کردن: «گزارش گمان شکن » برای چاپ مشغول شدکه ترجمهٔ کامل و تحشیهٔ آن قریب یکسال وقت اوراگرفت .

تا هنگامیکه « عیسی هدایت » در تهران بود ، چون بیشتر از« محمود هدایت » به‌منزل پدررفت وآمد داشت غالباً اوقات فراغت خود را باصادق میگذرانید ، و برادران ، بیشتر فرصتهای غیر اداری و بیکاری خود راصرف « نبردهوش » میکردند وچنان درشطرنج ،پیکارتفوق فکر ،غرق میشدندکه حتی از خورد و خوراك باز میماندند . ولی همینکه عیسی‌خان به « ریاست مدرسهٔ نظام اصفهان » برگزیده شد و بدان صوب عزیمت کرد، چون «محمودخان» گرفتارمشاغل: «مستشاردیوان‌عالی‌کشور»، « ریاست شعبهٔ پنجم دیوان عالی کشور» و« ریاست دادگاه عالی تجدید نظر انتظامی قضات » بود وبه‌اصطلاح حتی مجال « سرشانه کردن » نداشت ، و از طرفی «اشرف الملوك» خواهر بزرگتر از خودش که بعلت ناسازگاری شوهر ، از او جدا شده و « باردار » و با پسری در مرز بلوغ به خانهٔ پدر پناه آورده بود و طبعاً همواره غمگین و گرفته خاطربود ونمیتوانست مستمسکی مفرح برای صادق باشد ، سهل است، نابسامانی وضع و موقع کودکان و سرپرستی « بیژن » و امور تحصیلی او ، چون خاری‌که بپائی برهنه خلیده باشد، صادق را میازرد، بهمین جهت سعی

میکرد اوقات بیشتری را در « کافه » یا « محضر رفقا » بگذراند .

« نوشین » که درهمین زمان رهبرسیاسی «سازمان جوانان حزب توده» بود وبا نوشتن نمایشنامهٔ « خروس‌سحر » ، میخواست‌اثری درحد یك «داروی محرك » بسیار قوی و مؤثربرای « تهییج عصیانگرائی توده » فراهم سازد ، و



سید عبدالحسین نوشین

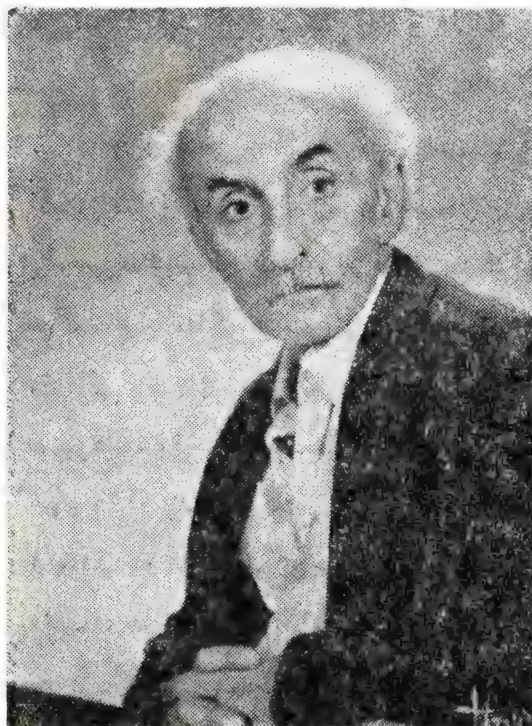
تلاش میکرد، صادق‌را برای همکاری درتنظیم مکالمات اشخاص‌بازی وشرکت

در امر تبلیغات جوانان، پایش را مجدداً به حزب بباز کند ، و ضمناً مشغول تمرین نمایشنامهٔ « مردم » (توپاز) اثر : « مارسل پانیول » بود ، و می دانست چون صادق هنرهای نمایشی را دوست دارد ، میتواند او را به این بهانه ها به حزب بکشد، مدتی وقت خود را وقف اینکار کرد وعصرها به «پاتوق » صادق ، یعنی « کافهٔ فردوسی » رفت و آنقدرازخود نرمش وفروتنی نشان داد وخواهش کردتاسرانجام، صادق قبول کردکه برای « شرکت درنوشتن گفت وشنودهای نمایشنامه و دیدن تمرین پیس توپاز » به « کلوپ حزب توده » برود .

در اینجا لازم می بینم رویدادی را که نمایشگر ذوق خاص و استثنائی دومرد « سرآمد شعر ونثر جدید» است، ذکر کنم : « نقش زن اول » نمایشنامهٔ « توپاز » را



صادق هدایت



نیما یوشیج

« بانو لرتا » بازی میکرد و « نوشین » که بی میل نبود همسری هنرمند چون لرتا داشته باشد ، بفکر مقدمه ـ چینی برای ازدواج با اوبود. روزی در همین ایام که «هدایت» و «نیما یوشیج » و چند تن دیگر از دوستان ،

درکافه نشسته وازهردری سخن میگفتند، نوشین با بسته‌ای که درکاغذ کادویی پیچیده شده بود و نظرهـا را بخود جلب میکرد ، سر میز صادق و اصحابش آمد و نشست . صادق روکرد بدوستان وگفت : « اگر حدس زدیـد « سید » برایمان چی آورده؟! » .... پیش ازآنکه کسی چیزبگوید، نوشین‌میان حرف آنهادوید وگفت: «برای‌لرتا خریدم، بدرد شماها نمیخورد». صادق شصتش خبردار شد که ماجرای خوشی در پیش است و یکدفعه زد زیرخنده وروکرد به نیما و گفت : « نیما ! چه معجونی از کار در میاد اگه سید با ارمنی جفت بشه ؟! » وپس‌از اینکه همه خندیدند ، صادق‌گفت: «سوژهٔ بکریه ، نه نیما؟!» و نیما بیدرنگ این رباعی را ساخت :

گر سیدی با ارمنی همسر شود ، رب‌الغنی

ازهردوشان امید خودیکباره ساقط میکند.

فرزند اگر آید ازاین دونسل پاك و دلنشین،

نوزاد ایشان را خدا « سید قراپط » میکند.

چون سخن به اینجا رسیده است باید از صراحت لهجه و رك و راست گوئی صادق بسادگی نگذرم. عده‌ای از دوستان و « رفقا » این صفات او را نمی‌پسندیدند و غالباً « حرفهای جدیش را کـه در قالب شوخـی و مـزاح میگفت و یا متلکی و لنترانیی به مستحقش میپرانید » از این شیرینکاریش بنام «لودگی » (؟ !) یاد میکردند وبرخی پا را فراترگذاشته به «رکاکت» تعبیرش مینمودند، ولی اوکه بمعنای صحیح کلمه «صادق» بود، حقیقت وکنه دریافت خود را از پندار و گفتار و کردار رفقا ، « راست و حسینی » برزبان میآورد و بدون رو دروایسی ، مطلبش را میگفت . مثلا به « خانلرخـان » میگفت : «خب!، داری بافلانی لاس سیاسی میزنی ومشغول گاب‌بندی هستی، ها؟!» یا به‌رفیق«کشاورز» میگفت: «بوکش‌قارورهٔ اطفال، باهمهٔ‌ادعاهای پرولتاریائی وطرفداری از« مارکسیسم » نسخه‌ای ده تومن ازملت فلکزدهٔ بینوا میستونی و

بازهم دم از بدبختی رنجبران و زحمتکشان میزنی ، تف! » و یکبار که به نوشین گفت : « سید !! ، بس کن ، که جدت بزنه بکمرت ، که نمیتونه ، مگه خودت توی پاریس نمی‌گفتی : « وقتی برگشتم تهرون ، اینقدر کار میکنم که ۱۵۰ هزار تومن جمع کنم و برگردم فرانسه زندگی کنم !؟ ، حالا چطور شده که سنگ « توده‌های تحقیر شدهٔ ستمکشیده روبسینه میزنی ؟! » نوشین بشدت عصبی و مدتها با او رو برو نشد .

صادق به بازی « قهر و آشتی » دوستان اهمیت نمی‌داد و دربارهٔ آنان هرخدمتی که از دستش برمیآمد دریغ نمی‌کرد : هنگامیکه نوشین در زندان فارس کسالت پیداکرده بود ، وقتی صادق مطلع شد ، برای تغییر مکان اواز شیراز به‌تهران آنقدردوست‌مقتدرخود«جهانگیرتفضلی» مدیر«روزنامهٔایران ما» را در فشار گذاشت تا سرانجام به زورقلم این: « مازیار » زمان،نوشین را به مرکز منتقل کرد .

نخستین بارهم که از دهان « یزدانبخش قهرمان » قطعه‌ای طنز منظوم شنید که مصراع اول مطلعش این بود : « پادشاهی بود درشهر یمن . . . » از یاران مجله وروزنامه‌نگارخودخواست که برای تشویق وتقویت بیشتر شکفتگی ذوق این شاعر با قریحه ، اشعارش را خارج از نوبت چاپ کنند .

از سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ شاهنشاهی) « دکتر رضا رادمنش » که امتیاز « روزنامهٔ مردم » را قبلاً بچنگ آورده بود و با « تشکیلاتی نو » میخواست آنرا علاوه برشکل روزانه ، در چهرهٔ هفتگی نیز نشر دهد و به تبلیغ تئوریهای کمونیستی بپردازد ، صادق از همکاری با آن دست کشید و به تنقیح و تحریر مجددکتاب: « زند و هومن یسن » وچاپ آن که بمساعدت مالی « فریدون فروردین » از بهدینان تهران انجام میگرفت ، اقدام کرد .

« مرکزیت وانضباط » درحزب توده وجود نداشت وسردمداران هریك سودای « بچنگ آوردن قدرت » را در سر می‌پرورانید وبهمین جهت تا حد

امکان و بهرصورت که میشد ، از بکار گرفتن نیروی انسانی و خلاق رفقا بسود خود تلاش میکردند ، «نوشین» نیزنیروی تفکر و سرعت انتقال واستدلال قوی صادق را لازم داشت ومیخواست بهرترتیبی شده از وجود او درپیشبرد منویات خود استفاده ببرد . ولی صادق بعنوان گرفتاریهای مطبوعاتی مجلهٔ « سخن » و به عذر اینکه داستان «حاجی‌آقا» را دردست تدوین وچاپ دارد از قبول هرخدمتی ولو درگمنامی، سرباز میزد .[1]

۱ــ دربارهٔ داستان « حاجی‌آقا » ازمجتبی‌مینوی مطالبی‌دردست هست که‌ازنظردوستداران میگذرد :

حاجی آقا

معرفی و انتقاد

پس ازچاپ و پخش کتاب حاجی‌آقا (۱۳۲۴) ، آقای مجتبی مینوی در بخش معرفی «کتاب‌های تازه چاپ فارسی» برنامهٔ فارسی رادیو لندن ، مقاله‌ای را که دربارهٔ آن‌کتاب نوشته بودند ، خواندند .

متن آن گفتار را آقای مینوی در اختیار آقای « کتیرائی » قرار داده‌ند.

حاجی آقا

حاجی‌آقا اسم کتابیست‌که صادق هدایت‌نوشته و ادارهٔ مجلهٔ سخن انتشار داده است . این کتاب را میتوان به عینکی تشبیه کرد که هدایت به ایرانیان داده است تا اگر چشمشان خوب‌نمیبیند،مملکت وقوم خود را بااین‌عینک‌ببینندوعینک‌سیاهست،وهرچه‌باآن ببینید سیاه بنظر میاید . چون صادق هدایت رفیق منست امیدوارم شنوندگان محترم مرا ازاینکه بتجلیل و تحسین اوبپردازم معاف دارند . بعکس میخواهم بدون هیچ ملاحظه عیب‌هایی را که درانشای او میبینم بگویم . صادق هدایت مطابق باموازین اروپایی یك نفر نویسنده است، ولی رفقای

بقیه در صفحهٔ بعد

در اینجا لازم است که تاریخ آن روزگار را با هم ورق بزنیم وجریان اوضاع‌واحوال‌کشوررابخوانیم:

« در اردیبهشت سال ۱۳۲۴ (۲۵۰۴ ش) جنگ با آلمان در شهریور همانسال با ژاپن بپایان رسید و طبق موافقت نامهٔ رسمی که دولتهای انگلیس وشوروی بادولت ایران منعقدساخته بودند، میبایستی نیروهای خارجی ششماه پس از پایان جنگ ، یعنی دراسفند ماه ۱۳۲۴ (۲۵۰۴) خاك ایرانراترك نمایند سیاست استالینی برای ایجاد یك پایگاه انقلابی مصنوعی در ایران دست و پا میکرد و همهٔ نیروهای تبلیغاتی وتشکیلاتی حزب توده دراین راه بکار افتاد. نطقهای نمایندگان توده‌ای در مجلس شدیدتر و و آتشین‌تر شد . تحریکات در همهٔ کشور رو بفزونی گذاشت.مناطق‌گیلان، مازندران، اصفهان وخوزستان

بقیه ازصفحهٔ قبل:

او که در حقش مبالغه و غلومیکنند به او ضرر میزنند . عیبهایی که درانشای هدایت موجود است در انشای هر نویسندهٔ فرنگی که دیده شود موجب ملامت و ایراد خواهد بود. تمام نوشتجات او بزبان محاوره است ؛ البته این عیب نیست ، ولی طبقات مختلف مردم در محاورات خود سبک‌های‌مختلف و کلمات مخصوص‌دارند ؛ مثلا معلم مدرسه و سبزی فروش سرگذر و تاجر بازاری هریك سبك و لغات خاصی دارند ، و علاوه براین ، همان معلم مدرسه هم وقتی که با همکاران خود حرف میزنند نوع کلمات و سبك محاوره‌ای بکار میبرد که با سبزی فروش سر گذر آن نوع کلمات و سبك محاوره را بکار نمیبرد ، و سبك حرف زدن آقای وکیل عدلیه با کلفت و خدمتکارش غیر از سبك تقریرهایی است که در محکمه میکنند .

بقیه در صفحهٔ بعد

غرق آتش بود و همه جا فریادهائی بـر ضد مقامات قانونی کشور بگوش میرسید ، در بسیاری مواردکاربه تصادم مسلحانهٔ عمال حزب توده بانیروهای انتظامی منجر گردید . در تهران تحریکات به اندازه‌ای شدید بود که دولت و فرمانداری نظامی ، کلوپ مـرکزی حزب توده رااشغال وتوقیف نمود ، واز انتشارجراید توده‌ای جلوگیری کرد. این‌روزنامه‌ها دیگرازحملات تبلیغاتی عادی دست برداشته وعلنامردم را به طغیان تشویق و تحریك مینمودند . واقعهٔ شورش عده‌ای از افسران‌ارتش خراسان، بفرمان‌حزب توده‌که باشکست وعدم موفقیت روبروشد،نشان دادکه عمال‌این حزب به اعمال خود ایمان و اطمینانی ندارند و کارشناسان « ایجاد پایگاه انقلابی در ایران » نیز چون به تجربه دریافتند که سازمان حزب توده قابل اعتماد نیست ،

بقیه ازصفحهٔ قبل:

در انشای صادق هدایت تمام این سبک‌هایی که در میان طبقات مختلف مردم و برای مواقع متفاوت متداول است با یکدیگر مخلوط شده است . چهارصد پانصد نفر ازجوانان ایران که به اروپا رفته ویا یکی دوزبان خارجی را بطور ناقص یاد گرفته‌اند (و مثل کلاغی که روش کبك را نیاموخت و روش خود را هم فراموش کرد ، اینها هم زبان خودشان را خـوب نمیدانند) در موقع تقریر و تحریر ،کلمات وتعبیراتی استعمال میکنندکه ترجمه ازتعبیرات فرنگی و یا عین کلمات اروپایی است و مفهوم عامهٔ فارسی زبانان نیست .

اشخاصی که در قصه‌های هدایت جلوه‌گر میشود همگی مبتلی به این مرض هستند ، و اگر قصد هدایت این باشدکه فقط این نوع زبان را بکارببرد باید اشخاص قصه را هم منحصر به‌همین‌قبیل آدمهابکند، وچنین‌زبانی‌باتقریروتکلم فلان دخترکوای‌پاز نکهٔارنگه‌ای‌یاحاجی‌آقای

بقیه در صفحهٔ بعد

در آذربایجان فرقـه‌ای جدید بنام « دمکرات » براه انداختند . طبق برنامهٔ فرقه ، میبایستی به آذربایجان حکومت خودمختاری داده شود ، زبان ترکی زبان رسمی اعلام گردد و دولتی بنام دولت آذربایجان تشکیل شود که در کلیهٔ امور داخلی منجمله دارائی، فرهنگ وارتش ودیگرتأسیسات رسمی استقلال داشته باشد واینکار علنا مینمود که میخواهند آذربایجان از ایران تجزیه شود .

این حوادث در روحیهٔ کلیهٔ میهن پرستان ، بخصوص افراد سریع التاثر بسیار مؤثرافتاد و بزودی مضمون : « نه تنها انقلاب میتواندکالائی صادراتی باشد ، بلکه میتواندکالائی باشدکه صادرکردن آن از هرمتاعی دیگر ساده‌تر و آسانتر است » دهان بدهان آنان ورد زبان شد .

و هنگامیکه روز ششم مـاه مـارس ۱۹۴۵ ، یعنی روز موعد تخلیهٔ کامل ارضی ایران از نیروهای

بقیه ازصفحهٔ قبل:

هشتاد و نه ساله اصلا توافق ندارد .

عیب سوم منشآت هدایت اینست که بعضی از جملات او محتاج به جرح و تعدیل است و باید اینجا و آنجا یکی دو کلمه‌ای کم و زیاد کرد تابتوان آن رادرست سرراست خواند . این ناهمواری و عدم تناسب و غلطهای صرف ونحوی ، بزرگترین سه عیبی است که در منشآت هدایت موجود است ، بنظر من واجبست که آنها را رفع کند و در تحریرات خود بیشتر دقت کنـــد .

اما درباب قدر وقیمت این داستان حاجی‌آقا، همین اندازه‌کافی است که‌گفته شودکه از بین رفتن بساط‌استبداد ، ودخول سپاهیان خارجی‌درایران، وزحماتی‌که‌دراین‌چهارساله‌به‌ملت ایران‌رسیده‌است‌همگی‌به‌این‌میارزدکه‌یك‌نویسندهٔ‌ایرانی‌بتواندا‌وضاع‌واحوال‌جاری‌رابااین‌صراحت

بقیه در صفحهٔ بعد

خارجی فرارسید، نیروهای انگلیس و آمریکا خاك وطن ما را ترك گفتند، دولت شوروی ضمن اعلامیه‌ای مختصر خاطرنشان ساخت که چون وضع در بعضی نواحی شمال ایران مبهم و مغشوش است نیروهای شوروی تنها قسمتی از اراضی مورد اقامت خود را تخلیه نموده و ازترك دیگر مناطق منجمله آذربایجان خودداری خواهد نمود. این تصمیم نامشروع که به دنبال تحریك شورش در آذربایجان و جلوگیری از پیشروی ارتش ایران در «شریف آباد» قزوین اتخاذ شد، نشان داد که مقامات ماوراء شمالی ایران خود مسبب اغتشاش در مناطق شمالی هستند و باممانعت ازورود ارتش ایران، شورش مزبور را تقویت کرده وببهانهٔ وضع مبهم و مغشوش که زائیدهٔ اقدامات خودشان بوده ازاجرای تعهدات خود درمورد تخلیهٔ

بقیه از صفحه قبل

و آزادی انتقاد نماید و مردم ایران بتوانند درددل خود را بگویند و بنویسند. در آن ... سال کذایی کسی جز دروغ و تملق و چاپلوسی نمی گفت و نمی نوشت. تمام وقایع این داستان، باستثنای دو وقعهٔ جزیی، در هشتی خانهٔ حاجی آقا اتفاق میافتد که در حکم بیرونی محل پذیرایی اوست. اشخاص مختلف میآیند و میروند و صادق هدایت مذاکرات اینها را برای ما نقل میکند و وقایع را شرح میدهد. بنای زندگانی حاجی آقا برشیادی و پشت هم اندازی و کلاه برداری است، و خانه‌اش مرکز فساد و مرض و کنسی و بی‌اعتمادی و معاملات زیرجلکی است. «همسایه لجن خوضش را درجوی کوچه خالی کرده بود وبوی گند تندی فضای هشتی را پرکرده بود». بنوکرخودش دستورمیدهد که «تو هنوز زنها را نمیشناسی، همین چشم منو که دور ببینند... مقصودم اینه که هزار جورگند و کثافت بخورد آدم میدن، برای سفید بختی جادو و جنبل

بقیه در صفحهٔ بعد

ایران خودداری مینمایند .

در اثـر مذاکرات هیأت در مسکو با « ژوزف استالین » ، نخست وزیر و « مولوتف » وزیر خارجهٔ شوروی موضوع عدم تخلیه ایران را از نیروی خـود وسیلهٔ اعمال فشاری بردولت ایران قـرار داده است تا اولا ایران حاضر شود با واگذاری امتیازنفت شمال که در سال ۱۳۲۳ (۲۵۰۳ ش) مورد تقاضای آن آن کشور بود بشکل تازه‌ای مـوافقت نماید . ثـانیاً دولت خود مختار دمکرات آذربـایجان را کـه علنا مقدمات تجزیهٔ آن خطه را بدست آنان فراهم میشد آزاد گذارده وبرسمیت بشناسد. ثالثاً درداخل کشور نیز به حزب توده آزادی عمل دهـد و نمایندگـان آنانرا در مجلس ودولت بپذیرد .

هیأت نمایندگی ایران از لحاظ شرائط زمان

بقیه ازصفحهٔ قبل:
می‌کنند . وقتی که من نیستم تو باید دوتا چشم داری دوتای دیگر هم قرض بکنی هواشان را داشته باشی ، مثل اینکه خودم همیشه کشیکشان را میکشم » . از نوکرش مؤاخذه میکند که این یك چارك آلو بود ؟ کارد بخورد بشکمشان ، همه شکایت دارند کـه از سر سفره گشنه پا میشند! کدام خونهٔ وزیر ووکیله‌که شب یك چارك‌آلو توخورش میریزند ... اما این هم یك چارك آلو نبود ، . . . مال من همه‌اش حرام و هرس میشه، من‌آلوها را شمردم بعد که هسته‌هاش را شمردم چهـارتاش‌کم بـود » . سکینه دختـر حاجـی « بایـك دست گنجشك مفلوکی را که پر و بالهایش کنده شده بود و چـرت میـزد به سینه اش میفشرد » . و در اندرون حاجی‌آقا ، پسر حاجی ، کیومرث ، بادختری کـه سرش را تراشیده و زفت بسته بودند دنبال موشی میدویدندکه آتش گرفته بود ، یك بچهٔ دیگر را هم زنی لب چاهك سرپا
بقیه در صفحهٔ بعد

ومکان وبرای تأمین امر تخلیهٔ ایران که اهمیت حیاتی داشت حاضر شد وعده‌هائی برای اجرای این شرایط کمرشکن بدهد ودر تعقیب همین موضوع درفروردین ۲۵ قراردادی به امضاء نخست وزیر (احمد قـوام) ایران و سفیر کبیر اتحاد شوروی در تهران بـامضاء رسید . طی این قرار داد دولت شوروی تعهد کـرد که اراضی ایران راتااردیبهشت ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) تخلیه کند و در مقابل، دولت ایران وعده داد که اولا طرح مربوط به تشکیل شرکت مختلط نفت ایـران و شوروی را بـرای استخراج منابع نفت شمال ایـران قبول نماید و به مجلس پانزدهم برای تصویب تقدیم کند . ثانیاً تعهد نمود که موضوع آذربـایجان را بـا روشی مسالمت آمیز حل کند . ضمن این قرارداد موضوع دخالت در امـور داخلی ایـران جنبهٔ کاملا

بقیه ازصفحهٔ قبل:

میگرفت ، حاجی فریاد میکند که « خفه شین ، ذلیل شده‌ها ، جوانمرگ شده‌ها ، با نفت به این گـرانی تفریح میکنیـد ؟ اگـر مـوش می‌رفت تو زیـر زمیـن ، خـونـه‌ام آتیش میگرفت ! » . . . موش آتش گرفته که زق و زق صـدا میکرد رفت تو سوراخ راه آب ، بچه‌ها پراکنده شدند .

ببینید چه‌اوضاعی را هدایت بااین چند جمله وصف‌کرده است: بازی بچه‌ها آزارکردن حیوانات است ، کچلی مرض عام است ، بچه‌ها را وسط خیاط سرپا میگیرند ، پدر ، چه فحشهایی بار بچه‌هایش میکند ، و بفکر این نیست کـه حیوان جانـداری را زنـده زنـده میسوزانند ، بلکه تمام غصه‌اش برای نفتی است که حرام میکنند . آیا اینها اخلاف همان مردمانی هستندکه هزار سال پیش میگفتند :

بقیه در صفحهٔ بعد

آشکار و رسمی بخود گرفت ، یعنی دولت اتحاد شوروی در اثر فشار سیاسی ، دولت ایران را وادار نمود تاتعهدی برخلاف نظر خویش دربارهٔ یك کشور بیگانه قبول کند .

فاصلهٔ زمانی بین‌فروردین ۱۳۲۵ یعنی انعقاد قرار داد ایران و شوروی و ۲۱ آذر ۱۳۲۵ یعنی روز نجات آذربایجان از طرف ارتش شاهنشاهی ، دوره‌ای بود که برای هر میهن پرست ایرانی بسیار سخت و غیر قابل تحمل بشمار میرفت . دراین دوره حزب توده و فرقهٔ دمکرات آذربایجان عملا بر کشور مسلط شده بودند و رادیو تبریز کانون تبلیغات برضد تمامیت ارضی ایران شده بود .

جراید حزب توده درتهران ازجمیع‌اقدامات دمکراتها در آذربایجان بدون قید و شرط پشتیبانی

بقیه ازصفحهٔ قبل:

«میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است » ؟

عقیدهٔ عوام در ایران اینست که گنجشگ به فاطمهٔ زهرا نفرین میکنند ، باین جهت بچه ها باید آزار و عذابش بدهند ، و حتی اینکه در قصه‌ها میگویند که علامهٔ حلی‌هم از نردبان بالا میرفت و بچه‌های گنجشگ‌ها را میگرفته است . صادق هدایت این اوضاعی را که می‌بیند برای ما وصف می‌کند . اگر ما قوهٔ توجه کردن داشته باشیم عبرت خواهیم گرفت .

اسمهایی‌که صادق هدایت بکار برده است، انشاءالله براشخاص حقیقی تطبیق نمی‌شود، ولی نمونه‌های خوبی است از بی‌سلیقگی و بی‌ذوقی برخی از هموطنان ما در انتخاب اسم

بقیه در صفحهٔ بعد

میکردند. علاوه‌بر آذربایجان در کردستان نیزحکومت خود مختار فرقهٔ دمکرات کردستان تأسیس شد. چهار میلیون مردم آذربایجان در شرایط بسیار سخت زیر سلطهٔ دمکراتها بودند. فرقهٔ دمکرات آذربایجان فرقهٔ خلق الساعه‌ای که کادرهای حزبی آنرا مشتی افرادبی‌سواد وبی‌اطلاع و مغرض تشکیل میداد زمام امور آذربایجان را بدست گرفته بود. پستهای مهم دولتی که لازمه‌اش دارا بودن اطلاعات فنی و مهارت و تجربهٔ اداری و حسن نیت بود بدست افراد جاهل وسود پرستی افتادکه نه خواندن و نوشتن میدانستند و نه اطلاع وتجربه‌ای ازکارها داشتند و بالاتر ازهمه کمترین علاقه‌ای بمردم آذربایجان و بهبود وضع زندگی آنان نشان نمیدادند. کافی است گفته شود که فردی‌بی‌سواد مانند «بیریا» بعنوان وزیرفرهنگ

بقیه ازصفحهٔ قبل:

خانوادگی خود - حاجی آقا وقتی که با نوکر خود صحبت میکند می‌گوید «این مرتیکهٔ نره غول، پسرعموی محترم، نمیدانم اسمش گل و بلبل یا چه‌کوفتیه، مردم چه اسمها روی خودشان می‌گذارند». سایر اسمها هم از این قبیل است: سرتیپ هژبر آسا، مزلقانی، زامسقه‌ای، کرچك لو، سیمین دوات، خیزران نژاد، زرین چنگال، و غیره.

بطورکلی وضعی‌که زبان فارسی پیدا کرده است، حتی همین حاجی‌آقا را هم نگران کرده است، وقتی‌که آقای مزلقانی از او تقاضای مساعدت میکند که ویرا در سفارت ایران مقیم واشنگتن بعنوان «وابستهٔ ویژه» نامزد بکنند، حاجی‌آقا میگوید: «وابستهٔ ویژه!»- نکند که از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشد؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستانم اما زبانم

بقیه در صفحهٔ بعد

آذربایجان انتخاب شد ویک گاریچی بنام « ذولفعلی» ریاست شهربانی « زنجان » را بعهده گرفت . مقامات حساس اداری بدست کسانی افتاد که در ردیف بیریا و ذولفعلی بودند . شبهه‌ای نیست که نتیجهٔ چنین وضعی توسعهٔ ظلم و بیداد گری ، صورت گرفتن بی‌عدالتی‌ها ، کشت و کشتار مردم بی‌گناه و حبس و توقیف و تبعید و سلب مالکیت گروه بسیاری از عناصر فهیم ، روشنفکر و میهن پرست آذربایجان بود. رادیو تبریز در تبلیغات پرهیاهوی خود شب را روز نشان میداد و همهٔ مظالم و قساوتهای ضد بشری را بعنوان بهترین نمونهٔ عدالت وترقی اجتماعی وانمود میساخت . روزنامه‌های حزب توده در تهران نیز ، عین اظهارات رادیوفرقهٔ دمکرات را تأیید می‌کردند. حزب توده افسران ارتش را تحریك می‌نمود وآنان

بقیه ازصفحهٔ قبل:

برنمیگرده که این لغت‌ها را بگم، و معنیش را هم نمیدانم ، ما بودیم و یك زبان ، آنراهم سیاست خراب کرد » .

من وقتی که این عبارت را خواندم، پیش‌خود فکر کردم که شاید صادق هدایت مخصوصاً در این کتاب سعی کرده است که بد و غلط بنویسد تا نشان بدهد که زبان محاورهٔ مردم چقدر زشت ومهوع شده است .

نمونه‌هایی هم که از پشت‌هم اندازی و بدرفتاری ها و تملق‌گویی‌ها و وسایل پیش بردن کار و تغییر عقیده ها و حیله‌های شرعی حاجی‌آقا و امثال و نظیراو میدهد ، و بطور کلی ، خرابی احوال و فساد اوضاع مملکت و جامعه ، بحدی خجالت آور است که انسان را بکلی مشمئز و مأیوس میکند ، و از راه حب وطن و عشق به مملکت هم شده است خواننده متصل

بقیه در صفحهٔ بعد

را وادار به فرار از ارتش و پیوستن به ارتش فرقهٔ دمکرات میکرد .

پس ازتخایهٔ کامل ایران ازطرف ارتش سرخ هنوز تا مدتی تسلط دمکراتها و توده‌ایها در شئون کشور باوضعی خطرناك ادامه داشت . « پیشه‌وری » بنام نخست وزیر آذربایجان بتهران آمد و برای‌تأمین نظریات خود مختاری وتجزیه طلبانه بادولت مرکزی (قوام‌السلطنه) بمذاکره پرداخت . معاون نخست ـ وزیر (مظفر فیروز) به تبریز رفت وموافقت نامه‌ای از طرف دولت ، با حکومت فرقهٔ دمکرات منعقد نمودکه طی‌آن بسیاری تغییرات سیاسی و اجتماعی را که از طرف حکومت خلق الساعه ایجاد شده بود برسمیت می‌شناخت. سران فرقهٔ دمکرات و روزنامه‌ـ های توده‌ای بر جسارت و شدت عمل خود افزودند

بقیه ازصفحهٔ قبل:

بخود میگوید : « انشاءالله دروغ است ، حتماً دروغ است ، محال است که وضع به این بدی باشد » . تمام بدی‌ها و آفات را آقای دوام‌الوزاره از قول آقا زادهٔ آقای سیمین دوات که یکی از جوانان فرنگ رفته است به این عبارات خلاصه میکند : این سرزمین روی نقشهٔ جغرافی لتهٔ حیض است ، هوایش سوزان و غبارآلود ، زمینش نجاست بار ، آبش نجاست مایع ، و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه ، همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم ! کاشکی ادا بود ، بزندگی دهن‌کجی کرده‌ایم ! اگرچه بقدر . . . سرمان نمی‌شود و همیشه‌کلاه سرمان میرود ، اما خودمان را باهوشترین مخلوق تصور میکنیم . فلسفه‌مان مباحثهٔ در شکیات و سهویات ، و خوراکمان جگرك است . . . » . خلاصه این جوانك ، از این حرفها میزده است ، و دوام‌الوزاره و حاجی‌آقا از شنیدن حرفهای او به او تف و لعنت میکرده‌اند . اما

بقیه در صفحهٔ بعد

و بیش از پیش تشکیلات اجتماعی کشور را بباد حمله گرفتند . حزب توده در نقاط مختلف کشور آزادی عمل پیدا کرده بود . شورای مرکزی به ریاست « رضا روستا » تشکیل دولت خود مختاری در داخل دولت ایران داده‌بود وبه‌میل خود ، افراد راتوقیف، زندانی ، محاکمه و مجازات مینمود . در نواحی مازندران و گیلان و اصفهان حکومت « شورای متحدهٔ کارگران » برقرار بود ومشتی عناصرسوداگر زیر پردهٔ تشکیلات حزبی بغارت و تجاوز برضد هم میهنان خود می‌پرداختند . همهٔ کارخانه‌های کشور و کارگاهها و مؤسسات صنعتی وتولیدی تحت تسلط عمال حزب توده درآمده بود . اخلالگری و اعتصابات بی‌مورد که توأم با زد و خورد و کشت و کشتار بود همه‌جا ادامه یافت . »

بقیه ازصفحه قبل:

چند دقیقهٔ بعد خود حاجی‌آقا همان مطالبی را که از قول این جوان فرنگ رفته شنیده بود به عبارت دیگر میگفت . و همان حاجی‌آقایی که این حرفها را میزند بنوکرش دستور داده است که برود و از سر گذر برایش قدری جگرك بیاوردکه برای ناهار بخورد . يك‌نفر باوجدان ویك نفر راستگو در میان این مردم هست ، باوجدانشان آقای حجة الشریعه است که میگوید « درطی مسافرت اخیر مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خود خجلم . . . سه نفر دهاتی را نزدیك اردبیل بدستور مالك تکفیر کردم ، يك نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده‌اش شکست ، یکی دیگر را هم که جرمش برمن واضح نبود تبعید کردم » - اما این‌آقای باوجدان ، همینکه چك هشت هزار و دویست تومانی را میگیرد و در جیبش میگذارد وجدانش راحت میشود . راستگوشان آقای منادی‌الحق است که شاعر است و متملق نیست و

بقیه در صفحهٔ بعد

از اینجا برای مدتی کوتاه « سیر در تاریخ همروزگار صادق هدایت » را رها میکنیم تا به تلاشهای ادبی و اجتماعی او بپردازیم ، درغیر اینصورت ممکن است از نظر روال کلام ، گیسختگی ایجاد شود و روند سخن بنحوی شایسته پیش نرود .

« حسد » یا به واژه‌ای زیباتر که « چندش آور نباشد » ، « رشك » ، پدید آورندهٔ دشمنی وخصومت است . انسان دوست دارد ، بهمان اندازه‌که به‌فردی رشك میورزد ،خوب وپندار و گفتارو کردار نیك داشته‌باشد وبه‌همان میزان‌که او احترام دیگران را جلب‌کرده است، نسبت به‌خود وجهه وحرمتی کسب‌کند، اماچون دارای مختصات ومشخصات فردمورد نظرنیست ،رشکی تا آن حد در او بوجود میآید که تصمیم می‌گیرد « رشك انگیز » را از میان بردارد و یا اگر نتواند، او را بطریقی پلید و بدنام‌کند ، وبرای این منظور ، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند. مبتلایان به رشك ورزی نسبت به « صادق» کم نبود. حتی درمیان نزدیکانش ازاین قبیل فراوان بود. وگزاف نمی‌گویم: « نه اسمی از او میبردند ونه سراغی از اومیگرفتند ». هربارکه اثری ، چاپ

بقیه ازصفحهٔ قبل:

به‌حاجی‌آقا میگوید: « برای شما ، شعر بیمعنی بلکه مضر است ، و شاعرگداست . . . اما قضاوت شعر و شاعر بتو نیامده . شما و امثالتان موجودات عجیبی هستیدکه میخورید وآروق میزنید و میخوابید و بچه پس میاندازید ، بعدهم فراموش می‌شوید . هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تایکی دو نفر برای تبرئهٔ این قافلهٔ‌گمنام . . . بزندگی آنها معنی بدهد ، و به‌آنها حق موجودیت بدهد. آنچه بشر جستجو میکند دزد و گردنه‌گیر وکلاش نیست ، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد . »

اما حاجی‌آقا ، همینکه در زیر عمل جراحی بیهوش میشود به چشم باطن می‌بیند که پسرهایش با چند نفر درهشتی خانهٔ او دور سفره‌ای نشسته‌اند وقمار بازی می‌کنند و پسرهایش که باخته‌اند چك‌های کلان میکشند و می‌دهند ، و یکی از آن جماعت همین آقای منادی‌الحق شاعر راستگوست .

میکرد با توطئهٔ سکوت روبرو میشد. ولی اودراین حال که برایش اندوهبار بود ، از رو نمی‌رفت و با سماجت بکار می‌پرداخت ، مطالعه میکرد و می‌نوشت .

صادق برای خودش حقی قائل بود ، واگر عده‌ای معدود ، آنهم روی حساب ، حق او رارعایت میکردند، وبرخی ظاهراً، آنهم بنابر مصلحتی، حق را بجانب او می‌دادند ؛ دشمنانش چنان در تخریب اوکوشا وزورمند بودند که با سیل ناسزا ونشر اکاذیب دربارهٔ « شیشه‌های اسپرم نامدار » و «تمایلات هم جنس بازی » و یا « عنین بودن » وی ، خانهٔ نوبنیاد حقشناسی نسبت به او را ، ازجا می کندند . با وجود این صادق که «بیدی نبود ازآن بادها بلرزد»، بدون توجه به « پرت و پلا » گوئی مغرضان ، همچون آبی که از سرچشمه روان میشود و بدون درنگ ابتدا ناهمواریهای بستر خویش را به آرامی و و نرمی اشغال میکند و سپس مسیر خود را میپیماید ، در « گروه نویسندگان سخن » به نشر آن مجله پرداخت وآثاری به ترتیب زمانی زیرنوشت و ترجمه کرد : « قصهٔ کدو » از: لسکو (۱۳۲۳) ، « اوراشیما » از: تاکاماتویوشیه (۱۳۲۳)، « دربارهٔ خاموشی‌دریا » ترجمهٔ: دکترحسن شهید نورائی (۱۳۲۳)، « فلکلور یا فرهنگ توده » (نمونه‌ها و دستور جمع آوری وتدوین آن) (۱۳۲۴) ، « شغال و عرب » (۱۳۲۴) ، « آمدن شاه بهرام ورجاوند » (۱۳۲۴) ، « خط پهلوی‌والفبای صوتی» (۱۳۲۴)، «دیوار» از: ژان‌پل‌سارتر (۱۳۲۴) ، « بلبل سرگشته » (۱۳۲۵) و « هنرهای ساسانی درغرفهٔ مدالها » (۱۳۲۵) .

تأسیس « انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی » راهی کوتاه و مناسب دیگر برای نشر آثار صادق شد ، زیرا ازاین معبر بود که میشد زودتر عقاید و افکار وی از خلال نوشته‌ها، به زبانهای زندهٔ جهان در آید . درکنار«بزرگ‌علوی» مدیرمجلهٔ «پیام‌نو» ، نشریهٔانجمن،بکارپرداخت

و بتدریج مطالبی برای درج درآن نوشت : « بازرس » ، « رسالهٔ غفران - ترجمهٔ اکبر دانا سرشت » ، « چند نکته در بارهٔ ویس و رامین » ، « طلب آمرزش »، « داش آکل » ، « فردا »، «آبجی خانم» و « نقدی برکتاب فرق - الشیعه » .

در این ایام « افسانهٔ آفرینش » را با تجدید نظر درمتن آن ، پاکنویس کرد و برای دوست صمیمی‌اش « دکترحسن شهید نورائی » که برای انجام مأموریت- های اقتصادی ازطرف دولت شاهنشاهی به‌اروپا اعزام شده بود ، فرستاد و دکتر نورائی آنرا به تعداد صد و پنج مجلد ، در چاپخانهٔ « مزون نو - پاریس » به‌هزینهٔ خودبه چاپ رساند .


دکترنورائی

در اینجا لازم بیادآوری است که : بروز هرنوع فکر ، حتی اندیشهٔ جنایت و خیانت و نفی الوهیت در دل بشر جایزالخطا ، غیرممکن نیست ؛ « افسانهٔ آفرینش » و « البعثة الاسلامیه فی‌بلاد الافرنجیه »، دو اثر سراپا انتقاد و ریشخندگونه اند که می‌توان طرز تفکر و مشرب فلسفی صادق هدایت را از آنها برداشت کرد .

درآذرماه ۱۳۲۴ (۲۵۰۴ ش) بنا بدعوت «فرهنگستان علوم‌ازبکستان» با هیأتی به ریاست « دکتر علی‌اکبر سیاسی » برای شرکت در جشن بیست‌و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند ، از طریق خراسان به آن دیار رهسپار شد . در « توس » بدیدن « آرامگاه خداوند سخن فردوسی » رفت و ساعتها در جوارآن و مزار « غزالی » بسربرد . در سفر ازبکستان ، او موفق بدیدن « زادگاه رودکی ، مهندس شعر فارسی » در شهر « پنجرودك » شد و ازگور وموزهٔ عصررودکی وآثار او ، بازدیدکرد. وقتی ازاین سیاحت‌تقریباً دوماهه مراجعت کرد ، نه تنها دربارهٔ آن سخنی نگفت ، بلکه برخلاف رویه‌اش ،

که غالباً وقتی از سفری برمیگشت ، خاطره‌ای از آنچه دیده و یا شنیده بود می‌گفت ویا می‌نوشت ، در هیچ‌کجا ، سخنی ازآن برزبان نیاورد .

شاهنشاه با توجه تام و تمام به دشواریها و مشکلاتی‌که دامنگیر کشور شده بود، باایمانی‌آسمانی و نیروی تفکری شگرف به نجات ایران همت‌گماشته و برای غلبه برمعضلات ، مبارزه‌های پیگیر و بی‌امان را در جبهه‌های داخلی و خارجی آغازکرده بود و برای حفظ استقلال و تجدید عظمت ایران تلاش و کوشش خودرا ازسوئی متوجه مبارزه با « امپریالیزم سرخ و سیاه » و ایادی آنها ، و از طرف دیگر به‌یك سلسله اصلاحات در راه تأمین ورفاه مردم بکار میبرد که طلیعهٔ آن فقط برای روشن بینان قابل رؤیت‌بود.

صادق تازه‌ازکشور شوراهابرگشته بودکه متوجه‌شد « حزب دمکرات» قوام السلطنه ، میخواهد با فرقهٔ دمکرات آذربایجان و حزب توده و حزب ایران، ائتلاف‌کند و درآذربایجان ، فرقه، مشغول پیاده‌کردن طرح‌آموزش « زبان ترکی » در مـدارس و پخش‌کتابهای درسی بلهجهٔ آذریست و رفقا تیشه برداشته و مشغول ویران‌کردن‌کلیهٔ مقدسات ملی و میهنی هستند . گویا شنیدندکه‌گهگاه زیرلب می‌گوید: « هدف ما چه‌بود، درچه راهی قدم‌گذاشتیم و حالا سردرگم، مارا از چه راهی وبه‌کجا میبرند !؟ . »

برای فرونشاندن خشم خود به نوشتن مقاله‌ای : « دربارهٔ ایران وزبان فارسی » پرداخت و بیش از پیش از هرچـه « حـزب » و مسائل سیاسی بود مشمئز وبیزار شد .

رشتهٔ‌کلام را بدست تاریخ می‌سپارم ، تا باتوجه به‌اوضاع‌آن‌روزگار بتوانم مطلب خود را ازآن دریچه بهتر بنمایانم :

« در تیرماه ۱۳۲۵ (۲۵۰۵ ش) اعتصاب عمومی کارگران نفت آبادان بدستور حزب توده و شورای متحدهٔ مرکزی صورت گرفت . بین عناصر حزب توده و افرادی بنام « حزب سعادت » که به تقلید از فرقهٔ دمکرات آذربایجان ، دم از استقلال و خود مختاری خوزستان میزدند، نزاع وزدو خوردی شدید درگرفت که در ۲۳ تیر، بکشتاری هولناك مبدل شد و متعاقب آن وضع بحرانی شدیدی درخوزستان بوجود آمد . »

صادق جریانات روزرا ، آنچنانکه واقع بود ، میدید و حدس میزد که این رود به‌کدام آبگیر شیرین و یا باتلاق منتهی میشود و چـون از نظر جهان بینی ، افقی وسیع در پیش چشم داشت ، و ضمناً تشخیص داده بودکه ریشه‌های فساد و نامردمی چنان پاگرفته است که با هیچ تیشهٔ اصلاحی‌نمیشود آنها را قطع کرد وجناح تندرو وافراطی چنان برهوار تسلیم آراء و باورهای دیکتاتور سرخ شده‌اند کـه « تعصب » آنان حزب را منفجر خواهـدکـرد ، کناره‌گیری خود را از « هواداری رفقا » بگوش «کیا بیاها »ی حزب رساند وبه آنها تفهیم کرد که : « نویسنده و روشنفکری کـه در تحول جامعه و از میان بردن تضاد آراء آزادی طلبی هم مسلکان خود ، مؤثر نباشد ، بودن و نبودنش یکسانست » و او نمی‌تواند متحمل چنین « بی‌تفاوتی » و پی‌آمدهای آن باشد ، بناچار خود را از معرکه بیرون میکشد تا جائی برای دیگران ، باز شود . »

خودداری صادق ازهمکاریهای قلمی ، عوامل «جناح تندرو»رابرانگیخت تا بهرترتیبی شده اورا تحت تأثیر قرار داده وبه او تلقین کنندکه « زمان محو طبقات اجتماعی » فرا رسیده و اندکی دیگر نمانده است که « انقلاب مقدر »

وقوع پیدا کند. ضمناً برای تقویت روحیهٔ او ازجانب «ژان ریشار بلوك»[1] نویسندهٔ فرانسوی، صاحب تألیفاتی ازقبیل: «شب کرد - ۱۹۲۵»، «آخرین امپراتور - ۱۹۲۶» و «ادبیات انقلابی توده‌ای ۱۹۴۴»، که از سال ۱۹۴۲ نویسنده و گویندهٔ مطالب و اطلاعات و اخبار فرانسوی «رادیو مسکو» شده بود، برای صادق پیامی آوردندکه درآن گفته شده بود:

«... میشنوم از نوشتن بیزار شده است و از جامعه فرار میکند. من‌اورا نمی‌شناسم، اما حیف است چراغی بدین روشنی خاموش شود. دنیا رو - به تحول عظیمی میرود. ما تازه درآغاز کارهستیم... اگر نویسندگانی مانند هدایت قلم را کنار بگذارند و حالا که اول مبارزه است عقب نشینی کنند وظیفهٔ خودرا نسبت به‌جامعه انجام نداده‌اند ومثل این‌است که از زندگی استعفا کنند تا جای آنها را بی‌هنران بگیرند. به اواز قول من بگوئیدکه عقب نشینی شما عمل مردانه‌ای نیست، دنیا بشما احتیاج دارد.»

چون صادق زمانه را آبستن حوادثی خون‌آلود میدید. بخصوص که روحیهٔ بعضی از «رفقای قدیم - و - دشمنان جدید» را خوب می‌شناخت و میدانست «اینان برای نیل به‌اهداف خود ازهیچ اقدامی ولو خونباررو گردان نیستند» و اگر «سر درلاك‌کشیده‌اند» و هیجانی ندارند «درآرامشی پیش از توفان» بزخو، کرده‌اند، تمارض‌کرد و پیام داد: «چون ازنظر روحی در حالی نیستم‌که بتوانم باشماها باشم... و از حضور در مجمع‌آنان امتناع ورزید و درصدد برآمد اگرمیخواهد ساعتی از تنهائی فرارکند، درگوشه‌ای

1– BLOCH (Jean - Richard)

دنج ، با: منوچهر گلبادی ، فرزانه ، گوهرین ، مصطفوی ، دکتـرفردید ، یزدانبخش قهرمان ، اکبـر مشکین ، مهـرداد بهـار ، ابوالقاسم انجوی ، مقدم ، هشترودی و داریوش، به « وقت کشی » بپردازد .

« قوام » که درصدر اعظمی ، مردی‌نیرومند و کاربر و در مسائل سیاسی تیزهوش و به اصطلاح « دیپلمات‌کارکشته » ای بود وبرای اجرای سیاست خود به « مظفر فیروز » کار چرخان متنفذ و بنـد و بست چی زرنگ ، نیـاز داشت ، و به پیشنهـاد او « سرلشکر فیروز » را برای « وزارت راه » و « محمد ولی میرزا ـ فرمانفرمائیان » را جهت ادارهٔ « وزارت کار و تبلیغات » پذیرفته بود ، وقتی مطلع شد که مظفر فیروز نقشه‌ای برضد مصالح کشور کشیده و در صدد است با « مانوری »، « سرلشکررزم‌آرا » ، شوهر خواهر « هدایت » (انورالملوك خانم) را برای « ریاست ستاد ارتش » به او بقبولاند ، و متوجه شد که « فیروز » بااین اعمال وآوردن کلیهٔ خانواده‌خود به مرکز حکومت ، مقاصدی شوم درسر می‌پروراند، و در همین هنگام « میهن پرستان وشاهدوستان » نیز « طرح انقلاب سرخ » او را کـه با « پیشه وری » و « رضاروستا » و « ایرج اسکندری » ساخته وپرداخته و قرار بود در روزی معین در شهرستانهای شمالی کلیهٔ وسایل مخابراتی و پلها و مراکز نظامی ، قطع و منفجر شود ، و « انقلاب سرخ » بوقوع پیوندد ،

با نقشه‌ای ماهرانه کشف و خنثی کرده‌اند ، با آنکه « مظفر فیروز » باید تحت پیگرد قرار میگرفت،چون « قوام » اورا برای پیشبرد مقاصدش لازم داشت ، به بهانهٔ ترمیم‌کابینه واخراج وزیران توده‌ای، وی را از معاونت‌نخست وزیری برداشت ودر « وزارت اقتصاد» گماشت و چون روزنامه های مخالف ، خواستار تعقیب فیروز شدند، اورا به « سفارت‌کبرای ایران در مسکو » منصوب کرد تا از انظار دور و اعمالش از خاطره‌ها زدوده شود.

تشویق وترغیب ودلگرم‌کردن یك نویسنده، یافرق‌نمی‌کند، هرهنرمند؛ تقدیر و ایجاد خوشدلی و امید در روحیهٔ او تأثیر دارد ، زیرا هر « آرتیست» به فرمان غرورش، مایل است با تمام جلال وافتخار وشکوه انسانی وشرف زندگی‌کند . یك نویسندهٔ خاموش یایك هنرمند بی‌تحرك ، به اقتضای موقع، یا درنتیجهٔ وسوسه یاتزریق روانی دلخوشکنکی‌که دوست دارد ، باز به‌هیجان می‌آید و برای رسیدن به ایده‌آل و آرزوهایش ، تلاش میکند . برای صادق انگیزه‌ای دیگر فراهم شد و آن تشکیل « نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران » (۱۳۲۵) بود . این کنگره ، برحسب ابتکار هیأت مدیرهٔ انجمن روابط فرهنگی ایران و « ا . ج . ش . س . » و بهمت‌کمیسیون ادبی انجمن ترتیب یافت . هفتاد وهشت تن ازبرگزیده شاعران ونویسندگان ایران، ازآن‌جمله: « ملك‌الشعرای بهار » (وزیر فرهنگ وقت نیز بود) ، « علی‌اصغر حکمت »، « دکتر پرویز ناتل خانلری » ، « سعید نفیسی » ، « نیما یوشیج » ، « علی‌اکبر دهخدا » ، « دکترجرجانی » ، «صادق چوبك» ، « بزرگ علوی » ، « احسان طبری » ، « سید عبدالحسین نوشین » و « صادق هدایت » در کنگره شرکت جستند و کنگره از روز سه شنبه چهارم تیرماه تا پایان روز سه شنبه یازدهم

همان ماه عصرها جریان داشت. البته در نخستین روز و افتتاح کنگره «نخست وزیر»، «وزیر فرهنگ»، «معاون نخست وزیر (مظفر فیروز)» و «سفیر کبیر شوروی (ساد چیکف)» و «گالیشیان» (نماینده انجمن روابط فرهنگی اتحاد جماهیر شوروی با کشورهای خارجه) (وکس)، در این مجمع بزرگ ادبی حضور یافتند و لطف و افتخاری خاص به آن بخشیدند.

در هنگام افتتاح، پس از نطق «مستشارالدوله ـ صادق» رئیس هیأت ـ مدیرهٔ انجمن، برای تشکیل هیأت رئیسه، افراد زیر پیشنهاد شد که موردقبول همگان واقع گردید: آقایان: بهار ـ حکمت ـ دهخدا ـ دکتر شایگان ـ بدیع‌الزمان فروزانفر ـ هدایت ـ کریم‌کشاورز ـ میلانی و خانم محصصی.

ملک الشعرای بهار پس از تبریك گفتن «به مجلس بزرگ و پر از روح»، کلیاتی دربارهٔ شعر و ادب گفت و سرانجام چنین نتیجه گرفت:

«ما امروز در سر دوراهی تاریخ خود قرار داریم، راهی بسوی کهنگی و توقف و راهی بطرف تازگی و حرکت، هرگوینده و نویسنده که مردم‌را بسوی‌آینده و جنبش و حیات هدایت نماید و صنعت او حقیقی تر و غم خوارانه‌تر باشد کالای او در بازار آتیه رایج‌تر ومرغوب‌تر خواهد بود.»

و سپس «گالیشیان» به‌شاعران ونویسندگان ایرانی که درکنگره‌شرکت کرده بودند، صمیمانه تهنیت‌گفت و در پایان سخن بااین جملات:

«پاینده وبرومندباد ادبیات ایران. برومندباد روابط فرهنگی بین ملل شوروی و ملت ایران، روابطی که ضامن دوستی خلل ناپذیر ما میباشد.»

نطق کوتاه خود را تمام کرد. و بعد «علی اصغر حکمت» (استاد

دانشگاه) ، دربارهٔ تاریخچهٔ شعر فارسی درعصر ما سخنرانی نمود و از آنجمله چنین گفت :

« . . . تغییر اوضاع سیاسی درممالك جهان و همچنین تجدید ناگهانی رژیم حکومت ایران از فردی باجتماعی زبانها را باز و قلمها را آزاد وموانع را از میان برداشت . بحث درافکار عقاید اشتراکی، توجه بحال اقتصادی طبقهٔ کارگر ، سعی در بهبود زندگانی رنجبران و کشاورزان ، توجه به فساد حکومت ، و اهتمام در بهبود اوضاع اجتماعی و سیاسی ـ همه مطالبی است که در ایندوره در افکار اجتماع پدیدآمده است . »

در روزهای بعد، « احسان طبری » ، « دکتر خانلری » و « عبدالحسین نوشین » و عده‌ای از شاعران به نوبت دربارهٔ « نظم » و « نثر » سخن گفتند و پاره‌ای از آثار خود را بسمع حاضران در جلسات رسانیدند . چون برای نتیجه گیری ، نیاز به نقل بعض مطالب سخنرانان دارم ، به اختصار و بدون آنکه درجملات آنان تغییری بدهم ، قسمتهائی را درزیر میآورم :

« احسان طبری » گفت :

« زبان شاعرمبین اوضاع محیط است نه کلید در گنجینهٔ غیب . . . نخستین تحولی که باید انجام بگیرد آن است که شاعر خود را از قیود زیادی که جمود شکل و مضمون وتعبیر براو تحمیل کرده است بنحو عاقلانه‌ای رهاکند .»

« دکترخانلری » دربارهٔ شعرگفت :

« برای‌ایجاد تنوع وتازگی درشعرهیچ‌راهی

جز این نیست که دائرهٔ معانی را وسعت بدهیم یعنی بسراغ حالات وعواطف شخصی‌تر وخصوصی‌تربرویم وبرای بیان آنها صور ذهنی تازه و مناسب جستجو کنیم . این حالات و معانی تازه را در زندگی باید جست . تا وقتیکه شاعر مایهٔ آثار خود را از دواوین شعرای سلف اقتباس میکند از او توقع نباید داشت که مطلب تازه‌ای بگوید و اثری بدیع بوجود بیاورد . »

ودربارهٔ « نثر فارسی » (روزشنبه هشتم تیرماه ۲۵) پس ازذکرمطالبی در بارهٔ تحولاتیکه در ادبیات ، خاصه نثر فارسی درطی یك قرن اخیرحاصل شده، سخن را ازآثار دورهٔ قاجاریه وانقلاب مشروطه‌و «اسلوب‌سفرنامه‌ها»، « روزنامه نویسی » ، « مجلات » ، « ترجمه » و « رمان نویسی » به « داستان کوتاه» رسانید وبعدازیادآوری این نکته‌که « جمالزاده » دراین شیوه‌استادی نشان میدهد ، چنین گفت :

« اما در نوشتن داستانهای کوتاه بزرگترین استاد ادبیات معاصر صادق هدایت است . وسعت و تنوع آثار هدایت در ادبیات اخیر ما نظیر ندارد . این نویسنده تاکنون بیست و شش‌کتاب انتشار داده که از آن جمله چهارکتاب هریك شامل چند داستان کوتاهست . پنج‌کتاب هریك داستان واحدی است . دوکتاب هجو وشوخی ، دو نمایشنامه ، یك سفرنامه، به‌عنوان: « اصفهان نصف جهان »، دوکتاب درتدوین فلکلور ایران و پنج ترجمه از متون پهلوی از جمله آثار اوست . »

و در ادامهٔ سخن اظهارکرد :

« هدایت درانشاء پیرو همان مکتبی است که جمالزاده خود را علمدار آن معرفی کـرد . درآثار وسیع خود این شیوه را به استادی تمام پیش گرفته و زبان شیرین فارسی را چنانکه جمالزاده پیش بینی میکرد وسعت و غنا وتنوعی بخشیده است که هرگـز نظیر نداشته است . »

در این ایام سراسر شور و هیجان و استمالت بود که « حسین کاظمی » نقاش چیره دست ، پرتره‌ای رنگی از صادق کشید که در اندك مدتی کپیه‌هائی از آن دردسترس دوستدارانش قرار گرفت. وبعدآشمائیکه « مؤید عهد » نقاش از سیمای وی رسم کرد ، نماد تصویری او شد .

از میان انبوه خاطرات این زمان زندگی او ، یکی را کـه خالی از ارتباط باکنه مطالب زندگینامهٔ وی نیست ، دراینجا میآورم :

روزی باعده‌ای ازدوستان که در جمع مدعوین دیگر ، در سینما «پارك» واقع درکوچهٔ جنب مسجد خیابان « اسلام بول » (این نام را همواره چنین می‌نوشت) ، برای دیدن فیلم « نبرد استالینگراد » حضور بهمرسانیده بود ، پس از پایان سئانس ، هنگامیکه از تالار نمایش خارج شدند ، در راهرو ، درست سمت راست به‌هشتی مدخلی که دری‌قدیمی ورنگ ورو رفته درانتهای آن‌بچشم میخورد رسیدند. صادق دربرابر آن، مکث کرد وبه « دکترجرجانی » که درکنارش‌بودگفت: « هیچ میدونی، پشت این در، زیرگنبد این‌چهارتاقی که دری‌هم به‌خیابان‌اسلامبول دارد،چه‌کسانی فارغ از: « حسد »،« حرص »، « شهوت » و « جنگ » وکشمکش: « مال من ، مال خودم ، مال توهم مال خودم ! » ، در صلح و صفا، آرام خوابیده‌اند ؟ » . جرجانی باتعجب‌پرسید: « مگه اینجا مقبره است؟» . صادق گفت : «آرامگاه خانوادگی «هدایتها ..،



اگر اشتباه نکنم: « رضا قلیخان » ،« مخبرالدولهٔ اول » ، « نیرالملک اول »،
« زن مخبرالدولهٔ اول » ، « صنیع الدوله » ، « مخبرالدولهٔ دوم » ، « سلیمان-


علی‌قلیخان هدایت، مخبرالدوله-وزیرعلوم ۱۲۵۵ خورشیدی

خان » و « مریم خانم مخبرالملك » ، همه شون از این سرسرا به « مقام رحمت‌الهی » رسیدند » . و وقتی براه افتادند ، بفهمی نفهمی گفت : « ... ولی خیلی وقته که دیگه نمی گذارن جسد زادورود ماها رو تو این ملك خانوادگی چال کنند . »

عواطف آسیب - پذیر ، خیلی زود جا بجا میشوند ، اگراین خاصیت را دو روی سکه‌ای به حساب بیاوریم ، و روی اول را « عاطفه » وروی دوم را « غریزه » تصور کنیم ، بارها اتفاق افتاده است که « نوعدوستی » تبدیل به « نفرت » و « انسانیت » مبدل به « ضد مردمی » شده است و بالعکس .


جعفرقلیخان‌هدایت، نیرالملك- وزیرعلوم ۱۲۷۵ خورشیدی

« برتولد برشت »[1] قطعه‌ای دارد بنام : « در ستایش آموزش » که صادق آنرا بسیار دوست داشت . هروقت رفقا روحیهٔ اورا درحال تغییر و تطور می‌دیدند ، بزمی می‌آراستند و ضمن لودگی ، به مصداق : « بدر می‌گویم ، دیوار تو گوش کن » سر حقهٔ سخن را باز می‌کردند و با « دکلامه »ی آثاری از



مهدیقلیخان‌هدایت ، مخبرالسلطنه ـ وزیرعلوم ۱۲۸۶ خورشیدی

این قبیل ، اورا (به اصطلاح خودش) « قلقلك » میدادند تا سر شوق وذوق بیاید وچیزی بنویسد .

قلاب تدبیر و سیاست مزورانهٔ رفقا ، « شاهماهی ادب » را بدام انداخت . حقایق ملال انگیز و توطئه وکردار نامردمی همرزمان وکوته بینی « دشمنان جامعهٔ سرمایه داری » فراموش شد و احلام و رؤیاهای بی‌رنگ شدهٔ « هدف » در ذهنش با خوشی فراوانیکه از شنیدن جملات و عبارات سخنرانان کنگره ، که گوئی نظریاتیکه دربارهٔ « زبان شاعر » و « صور ذهنی تازه » و « معانی بدیع » اداکردند ؛ ازمغز و جان او برخاسته و برزبان آنان جاری شده بود ؛ در تمام وجودش احساس کرد ، نیروگرفته و پررنگ شدند وگویی غرورش از واژهٔ « استاد » و جملهٔ « کارهایش تاامروز نظیر نداشته

1— Bertold Brescht.



مرتضی‌قلیخان‌هدایت،صنیع الدوله- وزیرعلوم‌درسال۱۲۸۶و۱۲۸۹خورشیدی

است » سرشار شد ، و شاید در دل به خودگفت : « تو پیش از آنها ، خیلی چیزها وخیلی حرفها میدونستی ، وحالاهم خیلی بهترشوبلدی‌که بنویسی . . . دست بکار شو و حرفها تو بزن . . یکی دو تاهم کـه از لابلای مطالب « جیغ بنفش »(!) تورو بشنوند وچیزهائی از آن سردربیاورند وشیرفهم بشن ، خودش خدمته ! » و بجوش‌آمد و باآنکه نمی‌خواست دهن بگشاید و حرفی ناباب بزند برای ادامهٔ نظریات و فلسفه‌ای‌که از زندگی برمحور « اتحاد » و « تخرب » بدست‌آورده بود « داستان فردا » را نوشت .

پیش از آنکه سخنی دربارهٔ « داستان فردا » (رئالیسم سوسیالیستی) بگویم ، در اینجا ناچار از ذکر مطلبی در تأیید گفتهٔ بالا هستم‌که شاید پس از خواندن آن ، تصورکنید که حکمی کلی در بارهٔ « دمدمی » بودن صادق

صادر کرده‌ام ویا برای تبرئه وی حرفی بگزاف یابی‌ربط آورده‌ام، اما ازشما می‌پرسم : « آیا همهٔ مردم درکمال عقل ومنطق زندگی می‌کنند ؟ » البته در همه چیز استثنا هست ، ولی بمصداق : « النادر کل المعدوم » ، شما یك انسان متعادل به‌من نشان بدهید تامن همهٔ آرا و عقایدتان را بپذیرم . هرکسی « تیکی » (باپوزش فراوان ، جز این واژه چیـزی به ذهنم نرسید) دارد ، منتها این « تیك » شدت وضعف دارد ، از مصلحان بزرگ گرفته تا صادق و هرنابغه‌وفرد عادی. شاید « هدایتعلی‌خان » ساختهٔ « سید محمد علی‌جمالزاده» در «دارالمجانین» (سال ۱۳۱۹ ـ ۲۴۹۹ شاهنشاهی) و تذکرهٔ « مولاناهادی صداقت » نوشتهٔ « ابوالقاسم پرتواعظم » در: « قاطی پاطی » (۱۳۲۵ ـ ۲۵۰۵ شاهنشاهی) ، در این موردگواهی صادق و نمـادی راستین از یك برداشت باشند !

اما دربارهٔ « داستان فردا » ، مایلم قسمتی کوتاه از آنرا در اینجا نقل کنم و ارتباط مفهوم آنرا با اوضاع زمان‌که قبلا برای شما تصویرکردم به خودتان واگذارکنم :

« دوحروفچین‌چاپخانه: « مهدی زاغی » و « غلام » به‌شیوهٔ «اتوکریتیك» قهرمان داستانند . « مهدی زاغی » چنین با خود حرف می‌زند: هان ، یادم نبود ، غلام را بردند تو اتحادیهٔ خـودشان . برای این بود که امشب نیامـد کبابی « حق دوست » . پریروزکه عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد، غلام کونهٔ آرنجش زد وگفت : « ولش ، این‌کله‌اش‌گچه »، بهتره‌که عباس بااون دندونهای‌گرازش‌حرف نزنه اون‌هرچی‌بمن بگه، من وارونه‌اش میکنم. با اون دندونهای‌گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه . اگـر راست میگه بـره سوزاکش را چـاق بکنه . اون رفتـه تو حـزب تا قیـافه‌اش را ندیده بگیرند . غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم . شاید اینهم یکجور سرگرمیه . . . اما چرا از روز اول چشم چپ اصغـر بمن

افتاده ؟ بیخودی ایراد میگیره . بلکه یوسف خبرچینی کرده . منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم . من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام انقدر بلبشو و شلوغ نبوده ـ بلد نیستند اداره کنند . آخر آدم پامال میشه . . . . روز جشن اتحادیه بوده، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند .... من همهٔ دوست و آشناهام را تو یك خواب آشفته شناختم . مثل اینکه آدم ساعتهای دراز از بیابان خشك بی‌آب و علف می‌گذره به امید اینکه یك نفر دنبالشه . اما همینکه برمیگرده که دست اون را بگیره می‌بینه که کسی‌نبود ـ بعد میلغزه و توی چاله‌ای که تا اونوقت ندیده بود میافته .

« غلام » باخود میگوید : زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود : کار زود زیر دلش میزد . اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه ؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود . چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اونروز سرناهار با عباس حرفشان شد . زاغی میگفت : « شاخت را از ما بکش ، من نمیخواهم شکار بشم ـ یك شیکم که بیشتر ندارم . عباس جواب داد : همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته . تاما باهم متحد نباشیم حال و روزمان همین است . راه راست یکی است ، هزارتا که نمیشه . پس کارگرهای همهٔ جای دنیا از من و تو احمق‌ترند ؟ . »

کارهای ادبی صادق، درنقطهٔ اوج دوران طلائی با درخششی‌چشمگیر به‌کمال شکوه‌اشتهار وافتخارنزدیك می‌شد‌که به‌بیماری « دیاره »ی سابقه‌دار ناشی ازعکس‌العمل پرهیزاز «نارکوتیك » دچارگردید وبناچار دربیمارستان شوروی بستری و از اینرو فعالیت های وی متوقف شد . در نامه‌ای مربوط به این ایام وضع و حال خود را چنین توصیف میکند : « . . . نمی‌دانم چرا آنقدر خسته شده ام همه چیز مرا ازجا در می‌کند . عاقبت خوبی ندارد برای هیچ جورکاری دل و دماغ ندارم این هم یك جورش است . » و برای مدتی، چنان شد که ، آموختن زبان روسی را هم بکنارگذاشت و حتی بنامه‌های

دوستانی چون: « باقر عاملی » از مشهد و : « فریدون توللی » مقیم شیراز که بسیار طرف توجهش بودند پاسخ نداد و به اجبار قطع مکاتبه کرد[1] . در همین ایام روزی « شاهین ـ سرکیسیان » که برای عیادت وی رفته بود ازاو اجازه خواست تاداستان: « سامپینگه » را در شمارهٔ هفتگی: « ژورنال دو تهران» که بنام : « Samedi » منتشر میشد ، به طبع برساند. صادق با وسواسی که درنشر آثارش داشت بابی‌حوصله‌گی پذیرفت ولی پس از بهبود ، هنگامیکه متوجه شد ، قسمتهایی از متن آن نوول سانسور شده ، پشیمان گردید و برای نشر : « Lunatique » کلیهٔ پیشنهادهای مادی را هم ردکرد .

« جمعیت ایرانـی هواداران صلح » که در حقیقت شعبه‌ای از « جمعیت جهانی هواداران صلح » بود ، مـردم بیطرف را در صف خـود جمع میکرد (البته منعکس کننده تمایلات چپیها بـود) تا دربارهٔ مسائلی از قبیل : « منع سلاح اتمی » ، «بستن پیمان صلح بین پنج کشور بزرگ » ، « خلع تسلیحات » و « منحل شدن اتحادیه‌های نظامی کشورهای غربی » گفت و شنود کـرده و سرانجام نظر خود را در قطعنامه‌ای منتشر سازند . تا وقتیکه توده‌ایها خود را همه‌کارهٔ « جمعیت صلح طلب » نکرده بودند ، افرادی مانند:«دکترشایگان» و « حائری زاده » عضویت هیـأت مدیـرهٔ آنـرا داشتند ، ولـی همینکه درآن جمع علنا شعارهای ضد ملی داده شد ، آنها و صادق هم کنار رفتند . دراین ایام « ژولیو کوری » با تلگرام از صادق دعوت کرد تا در نخستین « کنگرهٔ جهانی هواداران صلح » که در « پاریس » تشکیل میشد شرکت کند . صادق

۱ـ « باقر عاملی » (فرزند دکتر شیخ حسن عاملی) نویسندهٔ داستانهای کوتاه : « بالاتر از سیاهی » ، « شب بغداد » ، « میلیونر گرسنه » ، « پروشات » ، « نه این ، نه آن » و بسیاری آثار اجتماعی دیگر ـ از دوستداران و پیروان هدایت بودکه بسال ۱۳۳۵ چشم ازجهان فروبست. « فریدون توللی »، شاعر نامدار همروزگار ما، مؤلف « التفاصیل » و«رها»وآثاری‌که شهرهٔ آفاق است ، نیازی به معرفی ندارد .

در پاسخ وی این پیام را فرستاد :

«امپریالیستها کشور مارابه‌زندانی بزرگ‌مبدل ساخته‌اند . سخن گفتن ودرست اندیشیدن جرم است من نظر شما را دردفاع از صلح می‌ستایم .

در اینجا با نگاهی به مقدمهٔ مقالهٔ « طبری » در: « مجلهٔ مردم » که دراین عصربچاپ رسیده، مراتب احترام وارادت رفقا را نسبت به‌صادق درمیابیم:

« دراین مقالهٔ مختصر بهیچوجـه قصد آن در میان نیست که دربارهٔ زندگی و آثار صادق هدایت ، بزرگترین نویسندهٔ معاصرایران، بررسی فنی ودقیقی بعمل آید . بلکه تنها قصد نگارنده ، مطالعهٔ اجمالـی و سریعی دربارهٔ شخصیت وافکار هدایت وتعیین مقام او در حیات ادبی و اجتماعی امروزی است .

با اینکه دراین پنجسال اخیر (که مردم کشور مانسبت بزمان‌حکومت گذشته‌آزادی بیشتری بدست آورده بـودنـد) کم و بیش در جـرایـد و مجلات و برنامه‌های رادیو ومحافل ادبی، راجع باین موضوع اظهارنظرهائی شده وبرای معرفی‌هنرمندی که‌مدتی مدید گمنام مانده بودکوششهائی بعمل آمده ولی باز این مقدار کافی نبوده است و لازم است که در راه شناساندن مقام واقعی صادق هدایت بجامعهٔ ایرانـی قدم‌های‌تازه‌ای برداشته‌شود. مجلهٔ مردم که‌میخواهد شخصیت‌های برجستهٔ علمی و ادبـی و هنری معاصر ایران را یکی پس از دیگری بشناساند مـوظف است بنوبهٔ خود دراین راه گامی بردارد و قضاوت خود را

که در واقع نه قضاوت یکفرد ، بلکه قضاوت جمعیتی است بیان نماید . . . . »

مجدداً به سیر در تاریخ می‌پردازیم :

« فشارحزب توده و شورای متحدهٔ مرکزی‌از یك‌طرف و فرقهٔ دموکرات آذربایجان از طرف دیگر بردولت مرکزی دائماً شدیدترمیشد . چهار سازمان ، فرقهٔ دموکرات آذربایجان، حزب توده، حزب‌ایران و فرقهٔ دموکرات کردستان اتحادیه ای بنام « جبههٔ مؤتلف احزاب آزادیخواه » تشکیل دادند و بفشار بردولت‌افزودند . درماه امرداد ۱۳۲۵ دولت ترمیم شد وسه وزیر از حزب توده ویك وزیر ازحزب ایران وارد کابینه شدند. وزیران توده‌ای، وزارتخانه‌های فرهنگ ، بهداری وپیشه وهنر را قبضه کردند وعناصر مخالف زیادی را بنام «افراد فاسد» از خدمت دولت اخراج نمودند . حزب توده و سازمانهای وابسته بآن در تمام نقاط ایران با پشت گرمی وزیران توده‌ای برتجری و جسارت خود افزودند . وضع کشور نه تنها آرام نیافت بلکه بر زد و خوردها و کشت و کشتارها و اعتصابات بمراتب افزوده گردید .

این اوضاع واحوال همهٔ مردم وطنپرست را نگران کرده بود. آزادی و استقلال و تمامیت ارضی ایران شدیداً تهدید میشد . لازم بود سیاست دولت مرکزی که تاکنون با « جهان وطنان » بمدارا رفتار مینمود، بنحوقاطعی عوض شود .

شاهنشاه راهنمایی‌دولت وارتش رادرسیاست قاطعی که باید در برابر ماجراجویان و تجزیه طلبان پیش‌گرفته شود، مستقیماً بعهده گرفتند. دولت‌دوباره ترمیم شد،وزیران توده‌ای ازکابینه اخراج گردیدند. مقدمات انتخابات دورهٔ پانزدهم قانونگزاری فـراهم شد و لازم بود ارتش شاهنشاهی در همه جای کشور امنیت و تسلط مرکزی را برقرار نماید . وقتی مسئلهٔ اعزام ارتش بآذربـایجان مطرح گردیـد ، حکومت قلابی دموکرات آذربایجان شدیداً بدست و پا افتاد و با رجزخوانی و دشنام گویـی ، علیه ایـن تصمیم اعتراض نمود و آنرا مخالف با « حل مسالمت آمیز مسئلهٔ آذربایجان » دانست . روزنامه‌های توده‌ای نیز درتهران شروع بحمله کردند . اما در برابر همهٔ این دشنامها و رجزخوانیها تصمیم دولت و ملت و ارتش تحت راهنمائی شاهنشاه ایران تزلزل ناپذیر بـود . ارتش شاهنشاهی برای نجات آذربایجان آماده میشد و افسران و سربازان میهن دوست دست کمك بسوی برادران آذربایجانی خود دراز میکردنـد . سرانجام روز موعود رسید . ارتش ایـران بسوی آذربـایجان حرکت کرد . همهٔ رجزخوانی‌ها تـوخـالی از آب درآمد . ثابت شد کـه حکومت فرقهٔ دمـوکـرات آذربایجان از قلابی‌تریـن حکومت‌هـای تـاریخ نیز قلابی‌تر بوده و کوچکترین نفوذی در مردم نداشته است . سران دمکرات جز فرار بآنطرف مرزها به‌هیچ

فکری نبودند . آنان همهٔ اموال غارتی را با نهایت سرعت و چالاکی از مرز گذراندند و از خاك ایران فرار کردند .

جریان‌واقعهٔ آذربایجان که یکی ازسخت‌ترین حوادث کشور ما بود و عاقبت منجر به پیروزی حکومت قانونی ایران‌گردید، درعین حال‌میتوانست درس عبرتی برای آن سیاستهائی باشد که تصور میکردند با صدور انقلاب و ایجاد فرقهٔ خلق‌الساعه بدست عده‌ای که از تاریخ و درسهای آن چیزی نمی‌فهمیدند ، قادر خواهد بود پیروزی تثبیت شده ای در ایران بنفع سیاست « انقلاب جهانی » بدست آورد .

شکست دمکراتهای آذربایجان و متعاقب آن شکست دموکراتهای کردستان و عشایر بارزانی در عین حال شکست بزرگ سازمان حزب توده بود . شکست دموکراتهای آذربایجان ودروغ درآمدن‌همهٔ ادعاها و لاف و گزافهای حزب توده به اندازه‌ای رهبران حزب مزبوررا بهت زده و شرمگین ساخت‌که آنها مجبور شدند با اینکه هیچ مقامی از انتشار روزنامه‌ها و نشرات آنان جلوگیری نمی‌کرد برای مدتی روزنامه‌های خود را تعطیل کنند زیرا در غیر این صورت آنان جز درج اخباری پوچ و توخالی چیزی نداشتند به ملت ایران بگویند .

عده‌ای زیاد ازاعضاءحزب‌توده‌که علناًدروغ

بودن کلیهٔ ادعاهای رهبران خود را ملاحظه نمودند ازصفوف حزب خارج شد وبسیاری دیگر پرچم انتقاد شدید را برضد رهبران کوته نظر حزب بلند ساختند. کمیتهٔ مرکزی مجبور شد استعفا کند و کار را بیک هیئت هفت نفری بنام «هیئت اجرائیهٔ موقت» بسپارد. هیئت اجرائیهٔ موقت، از انتشار روزنامهٔ «رهبر» ارگان، کمیتهٔ مرکزی سابق خودداری نمود وروزنامهٔ «مردم» را ارگان خود قرارداد ودرنخستین شماره‌ای که پس از جریان شکست دموکراتهای آذربایجان انتشار داد، ضمن اعلامیه‌ای مجبورگردید به بسیاری از خطاهای گذشتهٔ حزب اعتراف نموده و خط مشی سیاسی و فعلیت عملی کمیتهٔ مرکزی را شدیداً مورد انتقاد قرار دهد. بعداً ثابت گردید که صدور این اعلامیه فقط در اثر فشار افکار عمومی اعضاء حزب بود وگرنه اکثریت افراد هیئت اجرائیهٔ موقت بدان اعتقادی نداشتند و بتدریج در ضمن مقالات و اعلامیه‌های دیگر مطالب آنرا پس گرفتند.

واضح است دراثرشکست سیاسی وتشکیلاتی شدیدی که حزب توده خورده بود حیثیت آن کاملا متزلزل گردید و سازمان آن بسیارکوچك شد و آنها که مانده بودند جهت تعیین علل شکست و برای تجدید سازمان ورفع بحران حزبی بایکدیگر بکشاکش مشغول بودند.

درمجلس پانزدهم دسته‌های مخالف وموافق

دولت که هر دو نیرومند بودند بوجود آمد ، ولی بااینحال مجلس پانزدهم وقتی مواجه باطرح شرکت مختلط نفت ایـران و شوروی بـرای استخراج نفت شمال ایران گردید در برابر آن نظر واحد و متفقی پیش گرفت . مجلس قرار داد موجـود بین نخست وزیر ایران و سفیر اتحاد شوروی را مخالف بـا نظر قبلی مجلس مبنی برلزوم امتناع از دادن امتیاز نفت به کشورهای خارجی دانست وبدینجهت آنرا کان‌لم‌یکن اعلام داشت .

رد قرارداد نفت شمال ازطرف مجلس‌ایران بمنزلهٔ نقطهٔ ختم تحمیلات سیاسی فروردین ۱۳۲۵ بدولت ایران بود و متعاقب آن حزب توده از لحاظ داخلی با بحرانهای بیشتری روبرو گردید .

انتقاد کنندگان داخل حزب توده ، گـروه متشکلی تشکیل دادند و اعلام داشتند کـه مسئولین گذشتهٔ حزب یعنی عناصر تندرو، فاسد وبی اطلاع که کورکورانه از سیاست بیگانه تبعیت نموده و بدون‌در نظرداشتن منافع ملت ایران وروحیهٔ هم میهنان خود دیوانه‌واربعملیاتی درسیاست داخلی و خارجی‌حزب دست زده و به رجاله بـازی و غارت اموال حـزب پرداخته‌اند باید ازکار برکنار شوند . این‌گروه موفق شدند پشتیبانی عدهٔ بسیاری از عناصر روشنفکر حزب را بدست آورده و درجلسات بحث و انتقاد داخلی حزب تسلط مطلق را برای خود تأمین نمایند . اما

عناصر حزب توده نیز با نهایت لجاجت بمقام خود چسبیده و باجرأت و جسارتی زیاد میخواستند همهٔ عملیات گذشتهٔ حزب وجریان آذربایجان را صحیح و معقول جلوه‌گر سازند . آنها انتقادکنندگان را بباد تهمت ودشنام گرفتند. آنان را عناصر « ضد شوروی» و « خرده بورژوا » نامیدند و گاهی پارا از اینهم فراترنهاده وبدانان نسبت « عامل امپریالیسم » دادند. وقتی انتقادکنندگان ملاحظه نمودند کـه نمیتوانند در برابر « جناح تندرو » مقاومت نمایند دسته‌جمعی از حزب کناره گرفتند و حادثهٔ انشعاب که در تاریخ حزب توده معروف است بوجود آمد .

این انشعـاب در آذرمـاه ۱۳۲۶ (۲۵۰۶ شاهنشاهی) با شرکت عده‌ای از قبیل : جلال آل‌ـ احمد ، ابراهیم گلستان ، انور خامه‌ای و جواهری به رهبری : « خلیل ملکی » برضد پیروان سیاست استالینی صورت‌گرفت وچون انشعاب‌کنندگان‌حاضر نشدندکورکورانه ازآنها تبعیت‌کنند و سرنوشت خود رابدست فعالین « جناح تندرو » بسپارند، موردانتقاد شدید مطبوعات حزبی وحتی سخن‌پراکنان ماوراءـ مرزها قرار گـرفتند و چـون دیدند مبارزهٔ قلمی « تندروان » مبدل به‌انتقامجویی شده است ، برای جلوگیری از هرگونه تصادم خونین ، از « عضویت در « احزاب » احتراز و سکوت اختیار کردند .

برای ارائهٔ اوضاع مغشوش حزب و حزبی‌ها ، زائدنخواهدبود اگر متن مکتوب

تاریخی « خلیل‌ملکی » راکه دردسترس افراداقلیت قرارگرفت‌دراینجا بیاورم:

دوست عزیز آقای نوشین !

« چند ساعت پس از نصف شب است که این »
« سطور را برای شمامی‌نویسم. خیلی دلم برای شماتنگ »
« شده است ولی ملاقات بایکنفر خائن و منحرف برای »
« شما خیلی‌خوشایند نباید باشد .گاهی خیال میکنم شما »
« را در روی صحنهٔ تآترزیارت‌نمایم ولی نمی‌توانم خود »
« را راضی کنم. ایراد من‌نه‌برای‌این است‌که شماامضائی »
« برای تقبیح عملی نموده‌اید که مسببین حقیقی آن را »
« بیشترازمن می‌شناسید! برای این‌نیست‌که من‌نمی‌خواهم »
« و نمی‌توانم حتی در روی صحنه شمارا ببینم ! بلکه‌تنفر »
« من از دیدن شمابااین جهت است‌که در مقابل این روش »
« بی‌شرفانه و ناجوانمردانه سکوت اختیارنموده‌اید . . . »
« شماکه جرأت تقبیح علنی من و خامه‌ای ، جواهری و »
« غیره را داشتید ولی جرأت تقبیح این روش را که »
« خودتان نزدیك تر از من به قبح آن هستید ندارید . اگر »
« من فعلا نمی‌توانم این افتخار را داشته باشم که بازی »
« هنرمندانهٔ شمارا در صحنهٔ تئآتر ببینم دارای این افتخار »
« هستم‌که بازی هنرمندانهٔ شمارا در صحنهٔ سیاست تماشا »
« می‌نمایم . اگر من نمی‌توانم باندازهٔ یکنفر ازهزاران »
« نفر تماشاچی تشویقی از شما و همکاران هنرمند شما »
« بعمل آرم، درعوض یك پیشنهاد مفید دارم :

« پس از «ولپن »[۱] شما نقشی را که امروز در »
« صحنهٔ سیاسی بازی می‌کنید در صحنهٔ تآتر بازی »
« نمائید ».

« شخصیت سیاسی خودتان‌را بمردم مجسم سازید»
« و بی شك موفقیت بزرگی خـواهید داشت . چون من »
« « قریحهٔ » این نوع نویسندگی‌را ندارم ممکن است این »
« مشکل وحل آنرا بعهدهٔ آقای طبری یارفیق طبری‌بگذاریم »
« که رفاقت چهارده سالهٔ خود را با خامه‌ای مخصوصاً »
« بحدکمال هنرمندی رسانده است . »

« در روی صحنه یك فرد اجتماعی و مبارزی را »
« مجسم نمائیدکه تا دیروز علی رغم توجه تمام دوستان »
« خود وعلی رغم عقل و منطق ، هنـر و قریحهٔ خـود را »
« فدای سیاست یعنی وکیل شدن برای مجلس نموده بود »
« ولی امروز بعکس تمام عقاید سیاسی واجتماعی‌خودرا »
« بتمام معنی کلمـه فدای قریحه و هنر یعنی فـدای نتیجهٔ »
« حاصل از هنر یعنی « پول » نموده است .

« همان پولی که شما هنرمندانه بارها آن را »
« در صحنه معرفی نموده اید که با آن پول می‌توان »
« وجدان اخلاقی ترین مردم را خرید !

« باپول میتوان شجاعت‌اخلاقی انسان را خرید. »
« البته تصدیق خواهید فرمود که این نوع خریداری لازم »
« نیست همیشه مستقیم باشد . غیر مستقیم هـم از لحاظ »

۱ــ نقش اول نمایشنامهٔ « بن جانسون » که در این زمان بروی صحنه بوده است و رل « روباه حیله‌گر » را میرساند .

« اخلاقی همان‌اثر ونتیجه‌را دارد . »

« اگر یك فرد مبارز هنرمندی برای رواج بازار »
« تجارت هنرمندانهٔ خود و یا از ترس کسادی بازار خود »
« اجازه دهد که بنام او و یا سوء استفادهٔ ضمنی از نام »
« و شخصیت او قبیح ترین مردم، شریف ترین افراد را »
« خیانتکار و منحرف و عامل امپریالیسم و همردیف »
« تروتسکی و غیره جلوه دهند و او ساکت و آرام بنشیند »
« که اسم او نیز بعنوان عضو هیئت‌اجرائیه در این‌اتهامات »
« بنام اکثریت تام و تمام مورد سوء استفاده قرار بگیرد »
« اسم‌این را چه میتوان گذارد ؟؟ »

« **آری دوست عزیزم** . . . . . : نشان دادن »
« شخصیت یك همچو فرد « بی‌شخصیتی » ، در »
« صحنه امروز بیشتر از هرروز برای جامعهٔ ایران »
« مفید و مؤثر است . من خوب متوجه این بی‌شخصیتی »
« باشخصیت ترین افراد جامعهٔ روشنفکران هستم و لزوم »
« مبارزه با این بی‌شخصیتی را بخوبی درك می‌نمایم شما »
« این مبارزه را در صحنه شروع نمائید و از خودتان نیز »
« شروع نمائید . »

« اگرمن جرأت صراحت لهجهٔ گستاخانه را پیدا »
« کرده‌ام‌البته تعجب نخواهیدنمود. شماکه لااقل درروی »
« صحنه حادثه، جو را بازی نموده‌اید متوجه هستید که من »
« امروز با حادثه‌ای روبرو شده‌ام که هرنوع صراحت »
« لهجهٔ گستاخانه را توجیه می‌نماید . شما خوب متوجه »
« هستید در این پیس سیاسی که امروز در نهضت تودهٔ »

« ایران بقلم آقای طبری نوشته می‌شود و بکارگردانی »
« ایشان و شرکت دکتر یزدی ها و دکتر کشاورز ها و »
« قاسمی ها و عمه مظفر فیروزها و شوهر او و متأسفانه »
« بشرکت خود شما بازی می‌شود نقش خیانتکار بمن و »
« خامه‌ای و جواهری و سایر افراد شرافتمند تحمیل »
« شده است ! »

« خوب متوجه هستیدکه **در این بازی تراژیك و »
« کومیك نقش لنین و استالین و غیره را دکتر یزدی »
« و دکتر کشاورز و عمه فیروز مظفر و شوهرش بازی »
« کرده و نقش خیانت‌کاران را خامه ای و جواهری »
« بازی مینمایند ! »**

« دوست عزیزم آقای نوشین : گویا فراموش »
« نموده‌اید این انحراف خیانت‌کارانه که بمن نسبت داده »
« میشود تاریخش بعکس آنچه ادعا شده از موقع انتشار »
« کتاب « چه بایدکرد ؟ » نمی‌باشد . خیلی زودتر ازآن »
« شروع شده . البته فراموش نکرده‌اید و اگر اشتغالات »
« کسبی باعث فراموشی شده باشد باکمی تأمل تصدیق »
« خواهید نمودکه طبری وقاسمی وکیانوری وشمابودید »
« که این فکر امروزی را که من تعقیب می‌نمایم در من »
« تزریق نمودید . گویا فراموش نکرده باشید که من پس »
« از شناختن افراد « اپورتونیست » در گوشهٔ خانهٔ خود »
« منزوی شده بودم . وقتی شما از طبری تعریف و تمجید »
« ومرا تشویق بتبعیت‌ازفکر خودتان نمودید من ضعف ها »
« و خود خواهی‌های اورا که در زندان دیده بودم برای »

« شما تعریف میکردم شما خوب میدانیدکه فکر امروزی »
« من عیناً همان فکر مشترکی است که من و شما وطبری »
« وقاسمی وکیانوری آنروز تعقیب می‌نمودیم وگویا تنها »
« من و خامه‌ای از آن عده امروز نسبت بآن افکار شریف »
« و عالی وفادار مانده‌ایم و طبری و قاسمی وشوهرمریم »
« درست در عکس آن جهت حرکت مینمایند و شماهم »
« نقش «لش» را بازی می‌نمائید . »

« اگرکسب و تجارت شمارا خیلی فراموشکار »
« نموده باشد حتماً فراموش ننموده اید که علاوه »
« براشخاص نامبرده یك شخص ساکت و آرام نیز در »
« اغلب جلسات ما حضور داشت شخصی که نطاق »
« خوبی نیست ولی متفکر وقضاوت‌کننده خوبی‌است »
« ومن و شما هردو نسبت بآن احترام و ارزش قائل »
هستیم . آری . . . اگر خاطرات آن روز را فراموش »
« کرده‌اید و اگر جرأت دارید خواهش می‌کنم این »
« سطور را برای صادق هدایت بخوانید . او فراموش »
« کاری شما را جبران خواهد نمود ! »

« من پس از نوشتن این مراسله حس می‌کنم‌که »
« تمام نفرت من از شما تبدیل به محبت و صمیمیت »
« همیشگی گردیده و حس می‌کنم که در یکی از شب‌های »
« هفته می‌توانم شمارا در روی صحنه ببینم و مانند هفتهٔ »
« گذشته سعی می‌کنم در صف اول نشسته و از نزدیك »
« بروی شما تماشا نمایم . من بدون شرمساری و با »
« وجدان راحت بروی شمانگاه خواهم‌کرد زیرابانوشتن »

« این سطور دیگر هیچ اثری از نفرت و تحقیر در فکر »
« من باقی نمانده و ارزش و احترام همیشگی خود را »
« نسبت بشما باز یافته‌ام . من در عالم دوستی موظف »
« بودم به تکلیف خود عمل‌کنم و افکار خود را دربارهٔ »
« شما بخود شما بنویسم تابتوانم استراحت نمایم .

دوست صمیمی شما

خلیل ملکی

دراینکه صادق عنصری حقیقت بین ومحتاط بود، شکی‌نیست . او که به جادوی قلم بیشتر متکی بود تا به برندگی شمشیر نطق و بیان : در طول سالهای « سیاستمداری ! » نه پشت تریبونی برای افادهٔمرام و تهییج تودهٔ مردم به عصیان و بلوا قرار گرفت و نه مانند « محمد مسعود قمی » مدیر و سردبیر: « روزنامهٔ مردِ امروز » باسنان قلم زهر آلودِ خود ضربات مستقیم برحکومت کنندگان وارد آورد . صادق چون دید « جناح تندرو » با کشت نشای‌افکاری‌مخالف‌او و تظاهراتی « عوام فریبانه » برضد وی، میخواهد « قلب ماهیت » کندو از ظاهر امر پیداست که بدخواهان همچون « تره » تندروی‌و « شایعهٔ بد » مانند « وبا » واگیراست ، به « خلیل ملکی » و همراهان «اقلیت» او پیوست .

آدمی دوراندیش چون صادق که سند و مدرك بدست کسی نمیداد ، یکباره متوجه شد که « مفسدان » بتدریج او را متهم به بعضی اعمال و رفتار می‌کنند که تاب‌شنیدن آن‌اتهامات راندارد و«پیش نویس بعض مطالب اصلاحی» که به خط اوست ، در محافلی برملا وارائه می‌شود، تا تهدیدی برای حیثیت و آبروی او و خانواده‌اش شود ، فهمید که دشمنان دست بکاری شده‌اند که افتضاح و فاجعه‌ای عظیم را در بردارد .

وقتی دستهای خون افشان وسیمای کریه دوستنمایان سابق‌رابرای‌العین

دید ، دیگر عارش آمد تا با هرکس و ناکسی نشست و برخاست کند و با آنها دهن به دهان گفت و شنود کند . ازاینکه میشنید به او، رفقا ، «مشکوك» سوسیالیستها ، « بورژوای واخورده » و جوانان حزبی ، « ترسو » خطاب میکنند ، چنان بخود میپیچید که گوئی ماری در انبار کاه یا «کزازگرفته‌ای» در مغاك به خود پیچد . او که در آغاز برای این با همدوره‌هایش همداستان شده بود که رفورمهائی بعمل بیاورند نه تجزیه تاوصل و بهبود بعمل بیاید نه فصل وتخریب، به سکوتی گروید که بیشتر با واژۀ « صمت » میتوان نمایشگر آن شد .

در اینجا مجددا به تاریخ متوسل میشوم :

رهبران حزب‌توده پس ازانشعاب درعین‌حال که هنوز بین خود اختلافاتی داشتند « اختلافاتی که بعداً بیشتر اوج گرفت » موفق شدند موقتاً صف مشترکی تشکیل داده وکنگرۀ دوم حزب راکه تأثیر زیاد در احیاء و تجدید سازمان حزب مزبور داشت در اوائل سال ۱۳۲۷ تشکیل دهند و بدون اشکال و دردسر بپایان رساندند و بدان وسیله برروی تمام عملیات گذشتۀ خود سرپوش‌گذارند .

کنگرۀ دوم مرامنامه و اساسنامۀ جدید حزب را تصویب کرد و اعضاء کمیتۀ مرکزی جدید و مشاورین آنرا انتخاب نمود و قطعنامه‌های سرشار از رجزخوانی و لاف و گزاف صادر کرد . از این پس حزب توده از اشکالات داخلی خود موقتاً رهائی یافت و دوباره به تحکیم مبانی‌خود پرداخت . حزب توده از اختلافات موجود در مجلس پانزدهم استفاده

مینمود و بمانور می‌پرداخت . گاهی بااین و گاهی با آن جناح از در دوستی در میآمد و در عین حال نفوذ تشکیلاتی و تبلیغاتی خود را بیشتر می‌نمود . تشکیل « جبههٔ مطبوعات‌ضد دیکتاتوری » ازابتکارات حزب توده بود و بدینوسیله حزب مزبور فرصت می‌یافت تا از پشتیبانی و اتحاد عده‌ای از عناصر متنفذ برای پایدارکردن وضع خود استفاده نماید .

تبلیغات حزب توده برفعالیت خود افزود . تعداد روزنامه‌ها ومجلات تئوریك و سیاسی زیاد شد. تعلیمات داخلی حزب برپایهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم‌قرار گرفت . کلاسهای تعلیماتی زیادی افتتاح گردید و از لحاظ کمیت نیز براعضاء حزب توده افزوده میشد ، مخصوصاً تبلیغات ضد امریکائی در روزنامه‌های‌حزب توده مقام مخصوصی اشغال کرد . علت این امر واضح وآشکار بود زیرا امریکاعملا رهبری‌کشورهائی راکه در برابرکشورهای کمونیستی به رهبری اتحاد شوروی صف‌آرائی‌کرده بودند ، بعهده گرفته بود و لازم بود کمونیستها در همهٔ جهان تبلیغات خود را برضد « امپریالیسم امریکا » توسعه دهند .

قراردادهای نظامی بین ایران و امریکا که مقررات کار مستشاران امریکائی را در ارتش و ژاندارمری وتحویل اسلحه‌های‌کمکی امریکا را دربر داشت و از لحاظ مصالح حکومت‌کشوری‌که تازه از دخالتهای علنی و رسمی « انقلاب جهانی » راحت

شده بود کاملا لازم بنظر میرسید ، بشدت موردحمله روزنامه‌های توده‌ای قرارگرفت.

حمله بارتش و مقامات انتظامی ایران نیز در مطبوعات توده‌ای جای نمایانی را اشغال کرد . نظر باینکه رهبران حزب‌توده، ارتش‌ایران برهبری‌بزرگ ارتشتاران فرمانده را بزرگترین مانع اجرای مقاصد خود میدیدند لازم میدانستند هرچه می‌توانند این سازمان امنیتی را تضعیف کنند و مردم را نسبت بدان بدبین سازند .

پیشرفت سازمان حزب توده درتهران طوری سریع بود که حزب مزبور توانست درروز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ ده هزار تن را در مراسم یادبود « دکتر تقی ارانی » در « امامزاده عبدالله » جمع نماید .

شاهنشاه باتقسیم‌املاك سلطنتی‌نخستین سنگ بنای اصلاحات ارضی ایران را کار گذارد و انتظار داشت کـه ثروتمندان مملکت با توجه به موقـع حساس کشور در راه بهبود زندگی مردم با ایشان همگام شوند ، اماآنان چنین نکردند وچون میدیدند که اقدامات و اصلاحات اساسی شاهنشاه دیگر جایی برای تبلیغهای پوچ و بی‌اساس و فعالیتهای سیاسی مخرب باقی نمیگذارد به خشم آمدند و به خیال‌خود به‌تظاهرات خیابانی وایجاد تشنجات سیاسی‌پرداختند و حتی پای جسارت را از این فراتر نهادند و در روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (۲۵۰۷ شاهنشاهی) به زندگی

شاهنشاه سوء قصد نمودند . نقشه دشمنان ایران با عـدم موفقیت مواجه گردید و در نخستین بازرسی از جیبهای سوء قصد کننده بستگی وی با سازمان حزب توده کشف شد و دولت بلافاصله حزب مزبور را غیر قانونی اعلام داشت و عضویت درآن را جرم تلقی نمود .

حزب توده بدرجهٔ محبوبیت شاهنشاه ایران حتی درمیان اعضاء خودکاملا واقف بود وبدینجهت نمی‌خواست این عمل زشت را بگردن بگیرد . ولی گذشته از دلائلی‌که از جهت سوء قصدکننده و بعداً درجریان محاکمهٔ متهمین‌بسوء قصد مبنی برمسئولیت مستقیم حزب توده کشف شد ، اصولا مردم ایران با قضاوت سلیم خود حزب توده را مسئول میدانستند ، زیرا واقف بودند کـه حزب توده بزرگترین مانع پیشرفت خودرا وجود رژیم سلطنت مشروطه وشخص اول مملکت تلقی میکرد و دست زدن بدین ترور ازطرف حزبی‌که هیچگاه به‌قانون اساسی ، اعتقادی نشان نداده بودکاملا طبیعی مینمود .

بلافاصله پس از غیـر قانونی شدن رسمـی حزب توده ،کلوپهای حزب درتمام ایران اشغال‌شد، روزنامه‌های حزب مزبور توقیف گردید و عده‌ای از رهبران آن در برابـر دادگاه نظامـی بمحاکمه دعوت شدند و بمناسبت جرمهای سنگینی‌که مرتکب

شده بودند بحبس های طولانی محکوم گردیدند ، عده‌ای دیگر ازرهبران حزب که‌فرار را برقرارترجیح داده وبخارج گریخته بودند مورد محاکمهٔ غیابی‌قرار گرفته ومحکوم باعدام شدند و دراثراین محاکمات و انتشارادعانامه‌های دادستان درجراید مردم‌رابیش از پیش بخطری که از ناحیه حزب توده کشور را تهدید مینمود آگاه کردند .

تئاتر دوستداران فرهنگ و هنر اجانب و بالماسکهٔ احـزاب به پایان رسید . سرانجام بازی ، ریاکاری نقش آفرینان را نمایان ساخت و صادق را چنان وحشت زده کردکه سیاست و هواخواهي سوسیالیسم را بکلی ترك گفت . « پیام کافکا » اثراین شامگاه عقاید اوست ، که شاید بانوشتن آن عقدهٔ دل را نسبت به بت اعظم قرن بیستم خالی کرده است :

« . . . همهٔ چیزهائی که برای ما جـدی و منطقی وعادی بود ، یکباره معنی خود راگم میکنند، عقربك ساعت جور دیگـری بکار می‌افتد ، مسافتها بااندازه‌گیری ما جور در نمیآد ، هوا رقیق میشود و نفسمان پس میزند . آیا برای اینکه منطقی نیست؟ برعکس همه‌چیز دلیل وبرهان دارد ، یك جور دلیل وارونه ، منطق افسارگسیخته‌ای که نمی‌شود جلویش راگرفت . ـ اما برای اینست که می‌بینیم همهٔ این آدم‌های معمولی سربزیر که درکار خود دقیق بودند و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر می‌کردند ، همه کارگزار و پشتیبان « پوچ » میباشند . ماشین‌های خودکار بدبختی هستند که کار آنها هرچه جدی‌تر و

مهم‌تر باشد ، مضحکتر جلوه می‌کند . . . .
حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست،
از دیگران رودرواسی دارد ، میخواهد خودش را
تبرئه بکند . دلیل بتراشد از دلیلی به دلیل دیگـر
میگریزد ، اما اسیر دلیل خودش است ، چون از
خیطی که بدوراوکشیده شده نمیتواند پایش رابیرون
بگذارد. . . . . این‌نشان دورهٔ ماست
که شخصیتی در آن وجـود ندارد و مانند قانونش
ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد . هرچند منظره باندازهٔ
کافی سهمناك است ، ولیکن حتی خـون از قلبمان
سرازیر نمیشود . خفقان یگانه راه گریز برای انسان
امروز میباشد که سراسرزندگیش دچار خفقان وتنگی
نفس بوده‌است . . . . هرگاه برخی بطرف (. . . .)
دندان قروچه میروند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را
میکنند ، برای اینست که (. . .) دل خوشکنك و
دست‌آویزی برای مردم نیاورده . . . . کسانی
که‌برای (. . . .) چوب تکفیر بلند میکنند، مشاطه‌ـ
های لاشمرده هستند که سرخاب و سفیدآب به‌چهرهٔ
بی‌جان بت بزرگ قرن بیستم میمالند . این وظیفهٔ
کارگردان‌ها وپامنبری‌های « عصر آب‌طلائی » است.
همیشه تعصب ورزی و عـوام فریبی کار دغـلان و
دروغزنان میباشد . عمرکتابها را میسوزانید و هیتلر
به تقلید او کتاب‌ها را آتش زد . اینها کند و زنجیر
وتازیانه وزندان وشکنجه وپوزبند و چشم بند هستند.

دنیا را نه آنچنان که هست بلکه آنچنان که بامنافعشان جور درمیآید میخواهند بمردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گندکاری های خود میخواهند که سیاه را سفیـد و دروغ را راست و دزدی را درست کاری وانمود بکننـد ، ولـی حساب (. . . .) با آنهـا جداست . . . . . »

آنچه دربالا نقل شد ، بجز اسم داخل پرانتزها که باید «صادق» گذاشته شود تا کمبودی در روند کلام احساس نشود ، « جناح تندرو » را بـه خشم آورد و کارگاه افترا و تهمت و بدگوئیش را بکار انداخت و حتی دوستان یار وغار صادق را که دیگر به‌اوپشت کرده بودند برانگیخت تا دم‌از « الدرم وبلدرم » بزنند و به او: « خائن » و « مزدور امپریالیسم » اطلاق کنند و لقب « جاسوس هزار فامیل » به او بدهند و حتی شنید کـه میگویند : « ایـن آب زیرکاه ،خیلی چیزها میدونه که اگردهن واکنه، همهٔ ما لومیریم، بایدیه‌جوری سرش را زیر آب کرد . . . » . . . وچون به روشهای ضدانسانی بعض افراد سردمدار حزب آشنا بود ، چارهٔ کـار خود را بنا بفرمـان غریزهٔ حب ذات ظاهرنشدن در مجامع دید و یکباره از همه برید و دیگر نه در محفل دوستان و نه در انجمن نویسندگان حضور نیافت . « صادق » که برای اموری مقدس مانند: «نان وبهداشت وفرهنگ» برای همه، « حفظ استقلال وتمامیت ارضی مرز و بوم » و «نگهداری سنن قابل احترام ملی و میهنی » و « پاسداری زبان مادری و اشاعـهٔ آن » ، « چریکی » مؤمن بود وبکسانی پیوسته بودکه تصور می‌کرد با افکارش موافقت دارنـد ، و اکنون خلاف آنرا می‌دید و شعبده بازی رهبران حزب را مشاهده‌می‌کرد، ازاین همه، به‌چهار دیواریی پناه برد که شاید خود سازندهٔ آن بود . . . .

در اینجا ناچارم به نقل قصه‌ای کوتاه مبادرت کنم :

« مردی بنا» ازجزایرکوچك جنوب شرقی آسیا ، روزی
به قصد گردش به دریا رفت و تصادفاً براثر توفان ، قایقش غرق
شد . مرد بنا بزحمت خودش را به جزیرهٔ دورافتاده‌ای رساند و
ناچارشد ، شب را درآنجا بگذراند . فردا صبح که آفتاب درآمد
بنا دید که جزیرهٔ اوبا جزیرهٔ بعدی چندان فاصله‌ای ندارد وآب
دریا هم بین دو جزیره زیاد عمیق نیست ، میبایـد شنا میکرد و
چـون شنا بلد نبود و در « پلسازی » مهارت داشت و دراطراف
شهر خودش پلهای فراوان درست کرده بود ، چون فاصلهٔ دوتـا
جزیره بیشتر از رودخانه‌هائی بود کـه او برروی آنها پل بسته
بود ، در خودش این جرأت را ندید که بتواند بر روی دریا پل
بزند. وانگهی ازکجا معلوم که در جزیرهٔ بعدی ، بومیان دوست
باشند یا دشمن ، خلاصه بنا بفکر فـرو رفت کـه « تنها » ماندن
بهتر است تـا خوراك آدمخواران شدن و کم کم آن فکر در او
چنان قوت گرفت که دست بکاری زدکه تنهائی خود را چندین‌برابر
کرد. بنا، نه‌بفکراین‌بودکه باچوب قایقی‌بسازد ونه‌پلی‌درست‌کند.
اسم دریا کافی‌بودکه‌اورابوحشت‌بیندازد وازساختن‌پل‌اورامنصرف
کندواین‌وحشت‌کم‌کم‌نیروگرفت‌که‌اوتصورکرد، بومیان‌آدمیخوار
جزیرهٔ بعدی ، روزی پلی خـواهند ساخت و بسراغ او خـواهند
آمد و او را خواهند جوشاند تـا پخته بشود بخورنـد . تصمیم
گرفت دور خودش دیواری بکشد که هیچکس نتواند از آن بـالا
برودوبلافاصله‌هم شروع‌کرد ومعلوم است هرسنگی راکه برروی
سنگ دیگر میگذاشت و هروجبیکه دیـوار بـالا میرفت ، بهمان
اندازه به « تنهائی » بنا افزوده میشد و خود را داخل دیواریکه
ساخته بود زندانی میدید ، وقتی دیـوار تمام شد ، هنوز هیچکس

به او حمله نکرده بود، اما ازکجا معلوم فردا همین فردا حمله‌را
شروع نکنند ! ؟ . . »

نمیدانم به نتیجه‌ای که باید برسم رسیدم یا نه ؟ !

یك موسیقیدان هنگامیکه به قطعه‌ایکه ارکستر اجرا میکنند ، گوش میدهد ، درستی و نادرستی اجرای نتها را بخوبی ادراك میکند و اگرملودیی صحیح طنین افکن نشود ، بنابر حساسیت ، اگر داد نزند : « غلط زدید » ، درسکوت فریاد میزندکه چرا اجراکنندگان، طبق موازین وبا احساس لازم ، نمی‌نوازند ؟ ! ودرنتیجهٔ این تشخیص، خود را میخورد و رنج میبرد. زندگی هم مانند هرحرفه وفنی ، هردانش و علمی ، راهی (بدون حساب احتمالات ناموافق) راست و درست و مخصوص بخود دارد که آن راه ، انسانرا به مقصد و نیك بختی‌نسبی میرساند . این راهرا در خانه وکودکستان، مادر و پدر ومربی ، درمدرسه آموزگار ودبیر ودر اجتماع دانشمندان ونویسندگان به پویندگان طریق حیات ، میاموزند ، هرکدام ازاین « مربیان » اگردرکار خرد قصور و فطوری کنند ، « دانش آموز » خراب و ناقص و شاید غیر قابل استفاده از آب در میاید . اگر « دانش آموز » شایستگی ویا بعللی آمادگی نداشته‌باشد، مربی ، بویژه مربی‌فاقد «قوهٔ قهریه» چه‌میتواندکرد؟! جزبردباری و جز خود خوری و تحمل و زجر « نادانی دانش‌آموز » ؟ ! ، و شاید سرانجام خالی کردن سنگر مقاومت ؟ ! . . « صادق » مردم ومیهنش رادوست داشت و چون معتقد بود که : « داغهائیکه پیکر کشور ما از ایلغار وهجوم نظامی ، سیاسی ، اقتصادی و آئینی دشمنان برداشته است ، بمراتب عمیق‌تر از کمکهای تکنیکی ومالی است که برای استمالت مابعمل آورده و می‌آورند» برای تفهیم « آزادزیستن » و « اهدافی جز: خور وخواب وخشم و شهوت » به برادران و خواهران کشور کهن آئین و تعمیم و گسترش فرهنگ و سنن قومی و ملی وطنش احساس مسئولیت کرده و دامن همت بکمرزده و عمر و

جوانی خود را دراین راه صرف کرده بود ، هنگامیکه به ارزشیابی بیلان خدمات خود پرداخت نه تنها « ترارنامه » را دلخواه و متوازن نیافت ، بلکه « ورشکستگی » را برکارنامهٔ خود دید ودردهای ناشناخته وبینام، دلهره‌ها ، نگرانی‌ها و اضطرابهای فزاینده و بحرانهای ژرف و بغرنجی که وی در طی سالها فداکاری و ریاضت به آنها مبتلا شده بود ، و در سکوتی نه دربست ، با شکیبائی تحمل میکرد؛ درسیمای: « گریز از خود و بیگانه » نمایان گردید . دیگر واپسین لحظات یلدای شکنجه‌های دائم‌التزاید محکوم به زجرکشی فرامیرسید وکافی بود که طناب راه: « جهان تکوین مجدد » را بگردن بیندازد و چهارپایهٔ کرم خوردهٔ تعلق خاطر به زندگی را از زیر پا رد کند . به بهانهٔ بیماری اعصاب دیگر اثری شایستهٔ انتشار ننوشت و حتی در پاتوق « همپیالگان » برای وقت‌گذرانی ویابه‌اصطلاح خودش: « وقت‌کشی » حاضر نشد . نوشتار پیش‌گفتارکتاب: « کارخانهٔ مطلق سازی » اثر : «کارل- چاپك » ، ترجمهٔ « حسن قائمیان » نمایانگر این دورهٔ « تمارض » اوست . صادق در این ایام، همواره در فکر بود و باهیچکس حتی مادرش‌که نگران حال وی بود ، سخنی برزبان نمی‌آورد . واگرگهگاه برسبیل اجبار ، نه‌میل باطنی ، با دوستی ملاقات می‌کرد و یا در جمعی از دوستان « بی‌پشم‌وپیله » و « بی‌بند وبار لوده » شرکت میکرد ، مثل اینکه روی میخ قدم‌گذاشته‌باشد، ناراحت و نگران ، ساعتی را با « سخنانی چون بادام بی‌مغز » می‌گذراند و باشتاب از « گشت » خارج می‌شد ، وبا سرعت خود را به خیابان «ثریا » و منزل پدر می‌رسانید و به رختخواب پناه می‌برد .

ترور « احمد دهقان » مدیر: « مجلهٔ تهران مصور » و نمایندهٔ مجلس شورای ملی ، در این روزگار سر و صدائی بسیار برپا کرد که هرنویسندهٔ اندیشمندی را به « بحرانی بودن روزگار » راهنما میشد .

از نامه‌ای‌که در این ایام به « دکترنورائی » نوشته، می‌توان ، احوال

وافکاراورادریافت: ۲۷ اوت ۱۹۵۰

« بازهم پرت و پلا شروع شد . باید مواظب خودم باشم . اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلا هاست که در قید حیاتم . اگر قرار بشود که این را هم از دستمان بگیرند دیگر حسابمان باکرام‌الکاتبین است . باری هرچه فکر می‌کنم چیز نوشتنی ندارم . مشغول قتل عام روزها هستم . فقط چیزیکه قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر افزوده شده و این خودش نعمتی است . یکجور Auto Défense بدن است . چون حالا دیگر باید به نداده‌های خدا شکر بگذاریم لنگ لنگان قدمی برداریم و هی دانهٔ شکری بکاریم . روی هم رفته مضحك و احمقانه بوده ، هیچ جای گله و شکوه‌هم نیست . چون موقعی می شود توقع داشت که Norme در میان باشد . نه در مقابل هیچ . . . »

« بانوزیورالملوك » که میدید پسرش روزبروز ضعیف ولاغر وپژمرده‌تر میشود و غالب اوقات او در بستر میگذرد ، چون به « اعتضادالملك » حرفی نمی‌توانست بگوید ، در صدد چاره جوئی برآمد و تصمیم گرفت بسراغ دامادخود: « تیمسار رزم آراء » (نخست وزیر) برود وازاوبخواهدکه صادق را برای معالجه به اروپا بفرستد . و هنگامیکه این موضوع را با هزاران مقدمه چینی با صادق در میان گذاشت تا بدین وسیله تسلی خاطری برای او فراهم سازد ، صادق خندید و گفت : « ای مادر ! مگه یادت رفته سر قضیهٔ « خدمت نظام وظیفه » رفتنم چه « دیسیپلینه » شده بود و مأمور گذاشته بود که که منوهرکجاکه دیدند یا پیدا کردند، بگیرند وکت بسته ببرندسربازخانه؟...

اگه بیماری چشمام بدادم نرسیده بود ، مطمئن باش دوسال تمام «آش کشك بخوردم میداد » ، از این امامزاده و محمودخان معاونش که «قانون مجسمه» معجزه‌ای برنمیاد ... اینقدر آه و ناله نکن ، خودم بالاخره یك کاری‌میکنم» وروزیکه « عظیمی » برای خریدکتابهای کتابخانهٔ صادق آمد، مادرش متوجه شد که پسرش بفکر تندرستی خود افتاده و دارد اقدام میکنند برای مداوا به اروپا برود و خوشحال شد .

« منوچهر گلبادی » برای فراهم ساختن موجبات مسافرت صادق، آنچه ازدستش برمیامد، کوتاهی نکردوبکومك: « دکترملکی »، گواهی‌لازم‌را برای گرفتن چهارماه مرخصی استعلاجی و گذرنامهٔ خروج از کشور برای معالجهٔ بیماری لاعلاج او (!) تهیه کرد و حتی کمبود پنج هزار تومان ارزی را که دولت به بیماران عازم بخارج از کشور میداد ، پرداخت ، که البته بعداً از پول واگذاری حق انتشار آثار صادق به ناشران کسرکند . و ضمناً شب‌اول « دسامبر ۱۹۵۰ » که فردایش صادق بسوی فرانسه پرواز میکرد « مهمانیی برای بدرود » ترتیب داد که عده‌ای از خواص قابل اعتماد و مطمئن درآن شرکت‌کردند. دراین ضیافت شنیده شد که برای نخستین بار وقتی « بنان » در دستگاه : « همایون » میخواند :

« معرفت نیست در این قوم خدایا مددی

تا برم‌گوهر خود را به خریدار دگر »

... صادق زیرلب می‌گفت: « چه خوب‌گفته !، عالی‌گفته: حق مطلب را ادا کرده . » !

« در اجتماعیکه انسان بودن، رئوف ومهربان بودن غلط و مردود است اگر موجودی دیگر کام و با گذشت باشی بی‌اهمیت و توسری خور میشوی و کسی حاضر نیست حتی یکقدم برای تو بردارد » : صادق چون نمیتوانست در میان افرادی زندگی کند که بوئی از انسانیت نبرده‌اند و

نمیتوانست مانند « رفقا » باشد ، پیوندهای ارتباط خود را با همسنگران قدیم گسست و به جائی رفت تا بتواند ، شاید ، درآنجا به‌آنچه که در نظر داشت برسد . خواست از قید بند و عقده‌هائی که زندگی اجتماعی و «دغل‌دوستان» زمان برای او بوجود آورده و می‌آوردند ، رها شود و چون امکان رسیدن به آرزوهای انسانیش را غیر ممکن دید ، با آنکه به آنچه داشت میساخت و توقعی بیش از میزان « زی » خودش از زندگی نداشت و با ساده‌ترین وضع که من آنرا « عزت نفس وپارسائی بمعنای صحیح کلمه » مینامم ، روزگار میگذراند و از تملك بیزار و نمیخواست مالك چیزی خارج از شایستگی و لیاقت خودش باشد ، وچون برپایهٔ افکار وآراء وباورهای خود نمیتوانست به حیات خود ادامه دهد و از آنها بهره برداری کند و حسودان و کوردلان نگذاشتند در راه افتخار ، به ستیغ متصورش که شایستهٔ آن بود و ظرفیتش را داشت برسد،ترك وطن رابر «سوختن وساختن» ترجیح داد وراهی دیارغربت، برای سرنوشتی نامعلوم شد . صادق از انسان و از اجتماع بیزار نبود و گوشه گیری وسرانجام‌مهاجرتش برای نفرت‌ازمردم وبدبینی‌نبود. ملت‌ایران‌را دوست داشت و بوطنش عشق میورزید و به مقدسات ملی و میهنی احترام میگذاشت، ولی چه سودکه سراسر زندگی او درتلاش مداربسته انجام گرفت و چون از ابتدا امکان پذیر نبود که در مورد آینده پیش بینی درستی بعمل بیاوردکه حتی ۳۰٪ آن مطابق با واقع درآید و این غیر ممکن است که کسی آینده را درآینهٔ کف دست خود بخواند ، این‌بودکه به چنین کوچی مبادرت ورزید ، و باید پذیرفت که او برای خاطر انسانیت و نوعدوستی و برقراری صلح وآشتی و ازبین بردن تبعیض وبی‌عدالتی درحدود سی‌سال نیروی‌انسانی و عصارهٔ مغز وجانش را بجای صرف در بدست آوردن مادیات و کرسی زورگوئی ومقامات دولتی، در راه خدمت به مردم وگسترش‌فرهنگ ودانش ملت ایران بکار برده . . . و اکنون « مغبون » بنظر میآمد !

در میان بزرگان رشته های گونه گون ادب ، در سبك خودش، میتوان صادق هدایت را بزرگترین مرد زمان دانست ، زیرا چنان نشانه‌هائی با قلم آهنین خویش بر پهنهٔ تخته سنگ پایدار و بی‌زوال ادبیات همروزگار مانگاشت که تارستاخیز وجودش احساس خواهد شد ونام گرامیش را اسفنج زمان محو نتواند ساخت .

درآستانهٔ پنجاه سالگی بود ونمی‌توانست تابع واسیرجسم وهوای نفسانی باشد . تجسم دادن به پدیده‌های فکری و به‌نمایش درآوردن مفاهیم و صور ذهنی، دراین فصل حیات برای اوشیرین ترین لذات وآزاد زیستن، گرامی‌ترین نعمات بود ، اگر دراین موسم برگ ریزان عمرهم ازدواج نکرد ، نه‌به‌این خاطربودکه از زن نفرت داشت، بلکه باتوجه بدین مسأله‌که به : « مردم »، « جانوران »، « نیك بختی انسان » و « مجد وعظمت میهنش » عشق میورزید، و از طرفی در این مرحله از زندگی می‌خواست تنها و بی‌شریك ، بی‌آنکه کسی مزاحم او باشد وباحضور خود پریشانی وتصدیعی برای او ایجادکند، به تفکر بپردازد و اندیشه های خویش را تلألؤ ببخشد ، و مهمتر از همه ، چون همواره « مادگان » را بلهوس ، بیوفا ، توخالی و معاشرت باآنان را زیانبخش می‌دانست ؛ می‌ترسید در روح او رسوخ کنند و باورهائی را که سالها برای بدست‌آوردن آنها تلاش‌کرده بود ، عوض‌کنند . وبراستی چقدر سخت است که انسان سالها بکوشد تاهمان فرد خود ساختهٔ متکی بخویش و قائم بذات باقی بماند ؟ !

« شمارهٔ شش کوچهٔ لیل[1] » مقصد و کعبهٔ آمالش در پاریس بود . از فرودگاه: « اورلی » به توصیهٔ رانندهٔ تاکسی ، به هتل : « ژاندارك » در خیابان « سن مارسل[2] » رفت وسپس از « دکترحسن شهید نورائی » دوست و مشاور حقوقی خود ، که بیمار ومشرف به مرگ بود عیادت کرد و باشتاب

1– 6 Rue de Lile . 2– ST . Marcel .

بسراغ: «پروفسورهانری ماسه» رئیس: «مدرسهٔ زبانهای شرقی» رفت‌وپس‌از انجام مراسم تجدید دیدار، « طاس چهل‌کلید» برنجیی که پنجهٔ حضرت‌عباس در داخل‌آن بود و برای وی به ارمغان آورده بود با ده مجلد آثارش ، بویژه « ترجمه‌هائی از متن پهلوی » را که مخصوصاً طلاکوب هم شده بود ، تسلیم کرد وباخاطری شادکه تاآنروز کسی اوراآنچنان‌ندیده بود، برای پیداکردن و اجارهٔ اتاقی در « بلوار سن ژرمن »[1] به راه افتاد .

انسان‌اندیشمند هنرمندوبالنسبه‌تندرست‌می‌تواندد‌رمحیطی‌مساعد، درپرتو تلاش و کوشش خود آنچنانکه می‌خواهد زندگی‌کند و بتمام نیازهای مادی و معنوی مشروع خود برسد . « ماسه » قول داده بود که از صادق بجای « مهندسی » ، معلم افغانی زبانهای فارسی و اردوی مدرسه ، که دیگر باید بازنشسته می‌شد ، استفاده کرده ، تدریس زبانهای فارسی و پهلوی را به او واگذارکند . و قرار براین شده بودکه آثار صادق را در جلسهٔ هیأت امنای: « کمیسیون حفظ و اشاعهٔ زبانها و آثار خاور میانه »[2] در کشور فرانسه ، مطرح و نتیجه را به او اعلام‌کند . وچون « ماسه » از زمان جوانی که برای فرا گرفتن زبان فارسی به ایران آمـده و در حـدود چهار سال با « محمود هدایت » و او زیسته ، نان ونمك خورده و دوستی ورفاقت‌کرده بود وضمناً برای صادق احترامی خاص قائل بود ؛ صادق با تمام وسواس و ناباوریش بخودش قبولانده بودکه ماسه ، این خدمت حیاتی را برای او انجام خواهد داد . و همین دلخوشی اورا گرم و دل زنده به « پاریس »کشاند . در بین راه بخاطرآورد : ماسه در سال ۱۹۳۴ در مقاله‌ای‌کـه دربـارهٔ « ادبیات امروز ایران) در مجلهٔ « کاییه دوسود »[3] که در « مارسی » چاپ و نشر میشد ، در بارهٔ او چنین اظهارنظرکرده بود : « . . . از طرف دیگر صادق هدایت یکی

1— Bd S . T Germain

2— Société Asiatique de Paris — Fondée en 1822 .

3— Cahier de Sude .

از جوانترین و زبردست ترین نویسندگان قصه‌هاست . . . »

در بلوارسن ژرمن شماره ۱۲۵ ، اتاقی گرفت وچون کارکنان راه‌آهن زیرزمینی پاریس اعتصاب کرده‌بودند وتنهاخط «پون دونوییی- شاتودوونسن»[1] کار میکرد ، به قصد گردش و خوردن غذائی در رستورانهای شانزه لیزه[2] و اطراف « اتوال »[3] ، از کنار رود سن بسوی « میدان کونکورد »[4] بـراه افتاد . . . و در رستوران « کولیزه » ، دمی آسود و « پیکی مارتل » خورد و سیگارتی « پالمال » کشید وچون قیمت غذاها را مناسب جیب خود ندید، تصمیم گرفت در رستورانهای حوالی « تاق نصرت » شام بخورد و سرانجام در « سرچشمه »ی خیابان « واگرام » ، «پیزا»ی پنیروسالادی باکمی مشروب خورد و راهی منزل شد تا استراحت کند و در ایستگاه « اتوال » سوار قطار زیرزمینی‌شد. هنوز در وسط یکی از واگنهای درجـه دوم دنبال نشیمنگاهی می‌گشت که جملهٔ « سلام استاد » بزبان‌فارسی ولحن‌بسیارمؤدب اورامتوحش ومتوجه جوانی کرد که با دختری پشت سرش ایستاده بود . جوان‌که خود را « شبچراغ » معرفی نمود ، چون احساس کرد که صادق ، جا خورده است ، وشاید وحشت زده ، دستپاچه ، خود را عقب کشید وضمن اینکه دختر همراه خود را با دست چپ بجلو میراند، گفت : « فرانسواز ، Duno » دانشجوی رشتهٔ فلسفهٔ سوربن را بحضورتان معرفی میکنم » و سپس با احترام ادامه داد: « منهم دانشجوی رشتهٔ ادبیات تئآتر هستم » و وقتی صادق دستش را بـرای دست دادن بسوی فرانسواز دراز کرد ، شبچراغ به فرانسواز گفت : « این همان شخصیتیست که دارم روی نمایشنامهٔ « مازیار » ش کار میکنم . . . و میگفتم بزرگترین نویسندهٔ معاصر ماست . . . » . صادق با انگشت اشارهٔ دست راست عینك شکسته‌اش را جا بجاکرد و بافشار ، نفسش را ازپره‌های

1— Pont de Neuilly — Château de Vincenes .

2— Ch . Élysées . 3— Etoile . 4— Concorde .

بینی بیرون داد و گفت : « کاری نکرده ، از ما غـول ساختی ! ؟ » و بعد بفرانسه به‌فرانسواز گفت: « پس شماهم، بقول بعضی‌ها: « به‌جستجوی هیچ در تاریکـی هستید ! ؟ » » : پس از گفتن این جمله ، بلنـد خندید و شبچراغ چون‌احساس کرد که‌میشودخودمانی‌سؤالی کرد ، بلافاصله گفت : «استادشما کجا اینجاکجا ، تو آثارتون دنبالتون می‌گشتم ، توپاریس پیداتون‌کردم !؟ » ، و هنوز جملهٔ شبچراغ تمام نشده بود که صادق گفت : « حرف دهنتو بفهم ، استاد پدرته ، . . . خب دیگه . . . بالیسانس دیوانگی آمدم ، تا با دکترای جنون برگردم !». قطار درایستگاهی برای پیاده وسوار شدن مسافر ایستادکه یکمرتبه‌صادق گفت: « من‌کار لازمی دارم که بایدبهش‌برسم، خب مارفتیم » ودست درازکردکه با فرانسواز خداحافظی بکندکه قطارحرکت‌کرد وصادق ماند . شبچراغ با پررولی گفت : « استاد ، من دارم یك رساله می‌نویسم ، بکمك شما احتیاج دارم ، شمارا بخدا ، یکوقتی معین‌کنید که من خدمتتان برسم و دربارهٔ « مازیار » از شما اطلاعاتی بگیرم » ، گویا صادق از لحن صادقانهٔ شبچراغ فهمید که نیازی مبرم به او دارد ، کمی فکرکرد و بعد از اینکه درچشمان شبچراغ‌خیره شد، گفت: «خیله خب ، فرداعصری، ساعت‌پنج بیا دم در سوربن تاباهم قراری بگذاریم » ودستش را از دست فرانسواز کشید و باشبچراغ دست داد و بسرعت بطرف در خروجی « مترو » که در ایستگاه « شاتله » ایستاده بود، رفت و پیاده شد . . .

منظورازذکرتمام این جزئیات‌اینست‌که بگویم چطوربعضی رویدادهای کوچك وغیر مترقبه ، برای پدیدآمدن اموری بزرگ و تاریخی ، یکمرتبه و برحسب تصادف ، بوجود میآیند ! شاید شبچراغ اگرآنروز « صادق هدایت » را در ایستگاه متروی « اتوال » پاریس ندیده بود، این « زندگینامه » بوجود نمیآمد . ممکن است اعتراض شود کـه شبچراغ ، با توضیحات اضافی ، به‌آنچه‌که زندگینامهٔ صادق لازم دارد لطمه زده است ، ولی در جواب باید

بگویم که گاه ، گفتن یك کلمه یا یك جمله ، در شناساندن شخصیت موردنظر مؤثر وحتی لازم است، تاچه رسد به توصیف اتفاقیکه از خلال گفت وشنود- های لحظات زودگذر آن، می‌توان ازیك‌جمله‌اش دنیائی دانستنی واطلاعات کسب کرد و چه بسا که در چند دقیقه رویدادی پدید میآید که شرح آن سالیان دراز زبانزد خاص و عام می‌شود و حتی در کتابهای تاریخ به ثبت می‌رسد !

«فرانسواز» برای شناختن « استاد » ، آن شخصیتی که شبچراغ او را « کسیست که برادبیات معاصر ایران تأثیر فوق‌العاده گذاشته است » معرفی کرد، آن‌روزدرکلاس‌درس‌حاضر نشد وبا اصرارزیاد، ساعت پنج‌بعد ازظهر بهمراه شبچراغ در برابر مدخل « سوربن » به انتظار دیدار مجدد : « آقای ایرانی بدون انگشتری وساعت ، مردی با : قامتی متوسط ، اندامی باریك، چهره‌ای زرد ، خونسرد، حالتی تودار ، ظاهری بی قیدکه چیزی جالب‌توجه درنخستین برخورد دراودیده نمی‌شود، . . . باعینکی دسته شکسته‌که چشمانی درشت خسته‌نما را درپشت دارد»، چشم دراینسوی وآنسوی «کوچهٔ مدارس» ایستاد و بدون غر و لند از اینکه در زیر باران مانده است ، خاموش و صبور، مدتی نسبتاً طولانی را تحمل‌کرد ، وهنگامیکه دید شبچراغ بااشتیاقی فراوان بسوی مردیکه : شاپوئی تیره برسر و بارانیی‌کمرنگ بتن دارد ، خیز برداشته است ، از شعف پرید و در حالیکه دست خود را برای دست دادن جلو میبرد بافریادگفت : « بالاخره آمدید ؟! » و صادق درحالیکه دست اورا گرفت و مصافحه بعمل آورد ، گفت : « عذر میخوام ، نمی‌دانستم شماهم میآیید ، وگرنه یکربع زودتر سروعده حاضر میشدم ! » و معلوم است‌که این خوش آمدگوئی ، آنهم در دختری که بدنبال فلسفه و ادبیات و سرانجام مردم شناسی بود ، چه تأثیری دلنشین دارد ! باهم به کافه رستوران « دوپن » مقابل در ورودی سوربن رفتند ودرکنار پنجرهٔ رو به‌خیابان سن میشل، پشت

میزی نشستند ومنتظرماندند تا« ژان »، گارسن آن قسمت برای گرفتن سفارش « غذا ونوشیدنی » بیاید . هنوز حرف از باران و هوای متغیّر پاریس بود که « مفتاح » کنسول ایران در پاریس سرمیز آمد و پس از انجام معارفه ، در کنار صادق نشست و آهسته چیزی درگوش اوگفت که فقط « اطمینانه»ی آن شنیده شد. شبچراغ در سکوتی احترام آمیز فرو رفته بود که فرانسواز سر حرفرا بازکرد و با اشاره به شبچراغ به صادق گفت : « از شما خیلی تعریف کرده . . . من حتی میدانم که شما اصلاً گوشت نمی‌خورید و با آنکه چهل و هشت ، نه سال دارید تا امروز زن نگرفته‌اید و خیلی داستانهای جالب و مردمی نوشتید . . . « لالامپ » ، شمارا خیلی دوست دارد و همیشه میگفت: کاشکی تو اورا میدیدی تابفهمی چقدر فوق‌العاده است . . . » . صادق رو- کرد به شبچراغ وگفت : « لالامپ نفتی یابرقی ؟ کدومی ؟ » و به فرانسواز گفت : « حرفها شو باورنکن ، مبالغه میکنه » و چون گارسون دوپن منتظر کسب دستور بود، برای خودش یك قهوهٔ فرانسه بدون شیرخواست وبستهٔ سیگار پالمالش را به همه تعارف کرد وچون کسی نخواست ، سیگاری آتش زد و ساکت به تماشای عابرین خیابان پرداخت .

باران شدید شده بود و منظرهٔ فرار مردم از زیر رگبار توجه همه را بخود جلب کرده بود . « مفتاح » درحالیکه فنجان‌خود راهم میزد به «هدایت» گفت : « آقای یزدانفر میشناسدش و خیلی از او تعریف می کرد » و سپس‌از شبچراغ پرسشهائی‌تقریباً جدی وتحصیلی کرد ووقتی سخن از: « استادِ رهنما» بمیان آمد ، و اسم: « پروفسور هانری ماسه » برده شد، صادق از او بعنوان یك مستشرق آگاه، یادکرد وسپس بالحن شوخی گفت : « این شیخ‌پشم‌الدین ابوالمحاسن » عجوبه‌ایه که لنگه‌اش خودشه . . . » که همه بجز فرانسواز خندیدند و وقتی صادق متوجه شد که فرانسواز از حرفهای مردها ، چیزی نفهمیده واز فارسی‌حرف زدن ایرانیهاکمی پکر شده ، روکرد به‌او وبفرانسه

گفت : « مادموازل ، ناراحت نشو ، این طبیعیه کـه گاهی عـرق ملیت آدم بجوش میاد و دلش میخواد به زبان مادریش صحبت کنـه ، چه میشه کـرد ، دست خود انسان نیست ! » وروکرد به شبچـراغ و پرسید : « خب! من چـه کاری میتونم برات بکنم ؟ » و همینکه در پاسخ شنید : « شبچراغ در صدد است ، شرح احوال و آثاراو و « رضا ـ کمال شهرزاد » را درپایان‌نامه‌اش بیاورد،و « مازیار » او و « خسرو وشیرین » شهرزاد را بعنوان‌نمونه: «آثار دراماتیك معاصر ایران » معرفی وعرضه‌کند ، گفت : « این دوتا پیس ازیك قماشند ، بهترنیست ، درامی که معرف سبکی دیگر باشد انتخاب‌کنی تا دو شیوهٔ مختلف را در رساله‌ات آورده باشـی ؟ » . شبچراغ از شنیدن این حرف چنان شاد شد که از شدت هیجان ، فنجان چائیش را نتوانست بردارد و درنتیجه واژگون شد و بروی زانوی فرانسواز ریخت . البته چون‌گفت و شنود به مرحله‌ای حساس رسیده بود ، این‌کثافت‌کاری با بی‌اهمیتی تلقی شد وفرانسواز هم‌که میدانست سخنها به: « تعیین تکلیف » رسیده است،اعتراضی نکرد و باگفتن جملهٔ « مهم نیست » با دستمال به پاك کردن لکه‌های چای پرداخت . شبچراغ با لحنی آمیخته به درخواست پرسید « : استاد ، بنظر شما ، چی انتخاب‌کنم ؟ ، « پروین دختر ساسانی » هم‌که بقول شما ازهمین قماشه ؟ »،[1] صادق فکری‌کرد وگفت : « افسانهٔ آفرینش » منو دیدی ؟ ! ،

۱ــ رویداد ، در زمان نبرد اعراب و ایرانیان در حدود سال ۲۲ هجری است :

قهرمان داستان دوشیزه ایست دلیر و میهن پرست بنام « پروین » که بکمك یاران و وطنپرستان با دشمنی که عرصهٔ مادی و معنوی مـرز و بوم نیـاکانش را مورد تاخت و تاز قرار داده ، می‌جنگد . . . سردار اجنبی که « پروین » را اسیرکرده ، در صدد است باوعدهٔ جیفهٔ بی حساب و سروری و سالاری اورا تصاحب کند ، ولی « پروین » تسلیم نمی‌شود و چون آگاه میشودکه فرمانده بیگانه در صدد است اورا به بغداد و بخدمت خلیفه بفرستد ،

بقیه در صفحهٔ بعد

همینجا ،« مزون نو»، چاپش کرده . . . ، من خودم ندارم ، ولی میتونم برات گیر بیارم » . و وقتی دید شبچراغ از خوشحالی اشگ تو چشماش پرشده ، با مهربانی گفت : « فردا برات میارم » و بعد رو کرد به مفتاح وگفت : « هامبورگ کاری نداری ، میخوام برم دیدن فروردین » . مفتاح باکمی خشکی جواب منفی داد ، و این ملاقات با قراری برای فردا به پایان رسید.

« افسانه آفرینش » به پایمردی«مفتاح » و به لطف : « بانو داروگر - یا - نوری » در سفارت ماشین شد و به شبچراغ تسلیم گردید تا از آن برای غنی سازی و تنوع مطالب رساله‌اش استفاده کند و سماجت شبچراغ در بدست آوردن اطلاعاتی در مورد « زندگانی‌وآثار صادق هدایت » از اینجا سرچشمه گرفت .

. . . صادق از روی فروتنی وشکسته نفسی حاضر نبود دربارهٔ زندگی وفضایل و مکارمش مطالبی اظهارکند ، ولی وضع و موقع وخلاصه آتمسفر محیط و بخصوص لحن متضرعانهٔ فرانسواز و استمداد بیش از حد شبچراغ اورا همچون فانوسی‌که در واپسین لحظات زیست، فروغش فزونی می‌گیرد وبا شعله‌ای فروزانتر نورافشانی می‌کند ، به هیجانی که ممکن است درطول حیات انسانی، بندرت‌ظاهرشود، دچارکرد وشاید برای‌آخرین بار‌احساسات نوعدوستی وی را برانگیخت و او را مأخوذ به‌حیا ساخت تا جسته وگریخته به‌مسائلی‌که شاید هرگز برزبان نیاورده بود، اشاره و عقده کشائی‌کند . . .

بقیه ازصفحهٔ قبل:

مرگ را بر زندگی توأم با بردگی و خواری و خیانت به میهن ترجیح داده ، خود راهلاک می‌سازد .

(این نمایشنامه درردیف «پ» به شمارهٔ — ۲۱ مورخ ۱۳۱۱/۸/۲ ادارهٔ‌کل نگارش به‌ثبت رسیده است)

ظاهراً یکبار آنهم بطور مختصر و گنگ، درپرسشنامه‌ایکه از او برای شرکت درکنگره‌ای خواسته بودند ، چنین نوشته بود : « . . . رویهمرفته در ترجمهٔ احوال من چیز درخور ملاحظه‌ای وجود ندارد . هیچ واقعهٔ شایان توجه در زندگی من رخ نداده است . من نه مقام مهمی دارم و نه دیپلم مؤثری ، من هرگز شاگرد برجسته‌ای نبوده‌ام ، بعکس پیوسته عدم موفقیت نصیب من بود. هرچه کار می‌کردم مجهول و ناشناخته باقی می‌ماندم . رؤسای من از من ناراضی بودند و اگر ازکارکناره می‌گرفتم بسی خرسند میشدند .»

قبل از ادامهٔ مطلب لازمست دربارهٔ « افسانهٔ آفرینش » موضوعی را یادآور شوم : این نمایشنامهٔ طنزآلود ، مبتنی برصحنه هائیست طیبت‌آمیز از « آفرینش » و « آدم و حوا » . صادق در این « ساتیر » یا « خیمه شب‌بازی » آفریدگانی ازاقوام‌گونه‌گون‌برگزیده‌که هریك نمادی هستند از:«خالق‌اف»، « جبرئیل پاشا » ، « میکائیل افندی » ، « ملا عزرائیل » ، « اسرافیل بیك » ، « مسیو شیطان (ساتان) » ، « بابا آدم » و « ننه حوا » . بخش اول آن با صحنه‌ای جالب آغاز میشود : « مجلسی باشکوه پیداست که در وسط آن ، تختی گوهرنشان قرار دارد . روی‌آن « خالق اف » در هیئت پیرمردی لهیده با ریشی بلند و موهایی سفید ، لباس گشاد سنگ دوزی گرانبها در بر ، عینکی‌کلفت بچشم دارد و به متکایی جواهرنگار یله داده است . غلامی سیاه بالاسر او چتر نگاه داشته ، درکنار او دوشیزه‌ای سفیدپوش ، خالق اف را باد میزند . در دو سوی تخت خالق اف ، چهار خدمتگذار محرم و مقرب ؛ دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افندی ، در جانب چپ : ملا عزرائیل و اسرافیل بیك، درلباس سربازان رومی ایستاده‌اندکه ملا عزرائیل سرش مانند کاسهٔ سرمرده است‌ولباده‌ای سیاه‌بدوش وداسی بلند دردست دارد. عروسکان خیمه شب بازی همه در یك صف ایستاده‌اند وپشت سرآنها عده‌ای حوری با

چادرهای قالبی و ابروهای وسمه‌کشیده و گونه‌هایی سرخاب سفیدآب شده، مجلس را تماشا میکنند و غلامان با نگاههای خریداری که تمنا از آنها می‌بارد ، حوریان را برانداز می‌کنند . درکنار مجلس « مسیو شیطان » با قدی بلند ، کلاهی بوقی، شنلی سرخ و قداره‌ای به‌کمر باریش بزیی که‌برچانه دارد ، در حالیکه ابروهایش بالا جسته‌اند ، ناظر دسته‌ای از حوری و پریان است که سورنا و دنبك و دایره میزنند و یکی از تصنیفهای رایج زمان را میخوانند . یکی از پریان درمیان حضار قرکمر میآید و هنگامی که، « رنگ» تمام میشود، یك‌کتی به مقابل خالق اف می‌رود ودایره زنگی‌خود راباااطوار و غمزه جلواو میگیرد و خالق اف ازپر شالش سکه‌ای در میآورد و دردایره زنگی او میاندازد . . . و سرانجام پس از موجودیت یافتن « هستی » و دو مخلوق اشرف ، « فلسفهٔ خلقت » ، بربنیاد : « مظهر تنازع بقادر آفرینش » (دراین «خیمه شب بازی») به صورت « همآغوشی » باباآدم وننه حوامتجلی میگردد . »

هنگامیکه بحث بظاهر فلسفی صادق و شبچراغ ازگل می‌افتاد و صادق بنا به درخواست شبچراغ ، یادداشت « اجازه نامهٔ استفاده از افسانهٔ آفرینش» رامی‌نوشت، شبچراغ شنیدکه او، درست مانند معلم‌ادبیات دورهٔ دبیرستانش: «پروین‌گنابادی» ، زیر لب این مصراع را ادا میکند: «که من خود دین ودنیا را جز این حاصل نمیدانم ! » و هنگامی‌که صادق خود نویس را بروی میز انداخت ، چون « سند » بدون تاریخ بود ، شبچراغ بخط خود آنرا در زیر امضای وی‌نوشت... بنظرمیآمدکه‌حساب روزوهفته‌وماه وسال‌ازدست‌صادق در رفته است !

یکروز صبح ساعت ده که شبچراغ ، طبق قرار قبلی ، بدیدن هدایت به اتاق شمارهٔ ۱۲۵ بلوار « سن میشل » رفت ، هنوز زنگ در را بصدا

[illegible]

پاریس ۱۹۵۱

در نیاورده بود که صادق در را باز کرد و باکمی هیجان و تندگفت : « از پنجره زاغتو چوب میزدم که داری با عجله میایی . . . همراهت آن جوانك قدکوتاه و چشم و ابرو سیاهه‌کی‌بود ؟ ، چکاره است ؟ ! ، از رفقاته ؟ ! ، کجا رفت ؟ ! » شبچراغ ، بدون اراده و مکث ، برای معرفی « جوانك قدکوتاه و . . . » ، بسرعت وطوطی وارگفت: « اسحاق نعمان » دانشجوی دورهٔ دکترای ادبیات و رشتهٔ « سینما » ست که : « رفیق حجره و گرمابه و گلستان » در ولایت غربت است . صادق مثل اینکه قانع شده باشد ، سری بعلامت رضایت تکان داد وگفت : « خب ! ، بگیر این ده فرانکی نقره رو،

برو زود یکی‌دو سه‌تا کوروواسان یا یك بسته بیسکویت و دوسه تا شاخهٔ گل ... هرگلی باشه فرق نمی‌کنه! بخر بیا تا بهت یك مژدهٔ خوب بدم» . شبچراغ پول را گرفت و باسرعت خودش را به« مونوپری» بغل ایستگاه متروی «کلونی »[1] که مدتی بود کار نمی‌کرد، رساند و بجای ده فرانکی نقره که آنرا بعنوان یادگاری توی جیب ساعتی شلوارش قایم کرد ، با یك اسکناس ده فرانکی ، خریدش را انجام داد و با قدمهای بلند بطرف مسکن هدایت براه افتاد. دربین راه هرچه فکر کرد که « مژدهٔ خوب » دربارهٔ چه میتواند باشد ، عقلش بجائی قد نداد و عاقبت دندان روی جگر گذاشت تا حوصله کند و از دهان خود هدایت بشنود .

شادی هدایت گفتنی نیست ، در را که بازکرد با آوائی که خوشحالی از آن میبارید گفت : « داره خون خونتو میخوره که بفهمی مژدهٔ خوب دربارهٔ چیه ، خب . همینقدر که توی رفتن وبرگشتن زجرکشیدی بسته ، « شیخ پشم - الدین ابوالمحاسن » ساعت یازده میاد بدیدن من ، این یك فرصت خوبیه که تو رو بهش معرفی کنم تا هواتو داشته باشه وزیاد سرندوونتت » . شبچراغ که دربارهٔ مراتب دوستی « هدایت » و « ماسه » چیزهائی شنیده بود ، از این خبر بقدری یکه خورد که نتوانست حسابی از او تشکر بکند و بانفسی سوخته گفت : « استاد ، سپاسگزارم » ، صادق مثل اینکه نسبت به این: « عنوان » حساسیت داشته باشد ، با لحنی نسبتاً بلند و غضب آلود گفت : « بازگفتی استاد ؟ ! . . . چه اصرای داری که این لقب وامونده رو به فلان من بچسبونی ؟! . . . » .

پروفسورماسه، سرساعت ، زنگ در را بصدادرآورد و شبچراغ برای بازکردن در رفت و سپس او را با احترام لازم به اتاق هدایت ، راهنمائی کرد . دو استاد ، بعادت ایرانیها ، باهم روبوسی و مصافحه کردند و بعد

1— Cluny .

وقتی ماسه داشت روی صندلیی که بهش تعارف شده بود قرار میگرفت ، هدایت گفت : « پیرمرد ! این هموطنم را که داره رساله‌ای دربارهٔ « تئآتر در ایران »[1] می‌نویسه بهت معرفی می‌کنم تا پوست ازکله‌اش بکنی وبیچاره‌اش کنی! » وبعد افزود : « ترکه وخودت میدونی‌که چه موجودات غیور وقلدری هستند ! . . . » و ماسه، دست خود را برای دست دادن بسوی شبچراغ دراز کرد ، ولی حتی از جایش هم تکان نخورد. کمی بعد چون شبچراغ احساس کردکه وجودش در آنجا زیادیست ، با خضوع تمام اجازهٔ مرخصی گرفت و از محضر استادانی‌که بنیادکارش بدست آنان ریخته می‌شد خارج شد.

عصر آنروز هنگامیکه شبچراغ برای‌دریافت‌حل مشکلات«افسانهٔ آفرینش» وکشف مبهمات‌آن به آپارتمان هدایت مراجعه‌کرد ، خانم « اس کارتن » دم در ، و منتظر کسی یا دریافت چیزی از فروشندهٔ دوره‌گرد بود ، همینکه اورا دید با لهجهٔ « مارسیبه » گفت : « دوست شما ، با یك ایرانی ریشو ، ازخانه خارج‌شد»وشبچراغ‌وقتی‌فهمیدبرایش پیامی‌نگذاشته،ناراحت ونگران به‌اطراف نگاهی‌کرد وهمینکه چشمش به‌علامت: « سیگار فروشی» مغازه‌ای که چند قدم بالاتر بود افتاد ، به زن دربان گفت : « من مجدداً برمیگردم » وآرام بسوی دکه ، حرکت کرد . شبچراغ که میدید هم از بدقولی صادق پیش فرانسوازکنف شده وهم خودش نتوانسته‌کاری مثبت برای پیشبردهدفش انجام بدهد ، تصمیم‌گرفت آنقدر درحوالی منزل صادق بماند تاازاو خبری بشود . وپس‌از اینکه جریان را باتلفن به فرانسواز اطلاع داد ، جلوپیشخوان دکه ایستاد و یك « دومی » سفارش داد .

فرانسواز ضیافتی ترتیب داده بود تاهم غذائی مطابق دلخواه استاد شبچراغ تهیه‌کرده باشد و هم فرصتی بدست آید تا ضمن مذاکرات آندو، که

1— W . Univ 1951 (52) 4 ,

راهنمای رساله‌های دکترای دانشکدهٔ ادبیات پاریس .

بهرحال بسود دوستش تمام میشد ، حس کنجکاوی خود را دربارهٔ شخصیتی که: «آثارش روی‌نویسندگان نسل معاصر ایران‌تأثیری فراوان دارد» معرفی شده ، ارضاکند و بفهمد این «اعجوبه که همه چیز «بود» و «نبود» و «آفرینش جهان» و آنچه در کائنات هست به بازی ومسخره گرفته، چگونه پدیده ایست ،کیست ؟.

میگویند : انتظار بدتراز مرگ است »، تالیوان چهارم، چه به‌روزگار شبچراغ آمد ، انتظارکشیدگان میدانند ! ناگاه در نور چراغ اتومبیلهای عابر، هیکل هدایت همچون مهی‌که براثر تابش خورشید از زمین نمناك‌آهسته با نوسانی متغیّر و متمایل بجلو وعقب و پیشرونده ، رو ببالا صعود میکند ، ازکف خیابان ، روی دیوار مقابل دکه ، ظاهرشد و در حین اوج گرفتن به پشت شیشه‌های نیم مات ویترین دکه رسید و داخل مغازه شد و از فروشنده، سیگار پالمال خواست . شبچراغ باسرعت اسکناسی روی پیشخوان‌گذاشت وگفت: « استاد خواهش میکنم . . . » ولی پیدابودکه صدای‌گرفتهٔ اوهدایت را ناراحت‌کرده، چون برگشت وباتشددگفت: «ببرواسهٔ عمه‌ات خرج‌کن ... آخه چی میخوای از جونم ، ولم کن ، غلط نکردم که بتو رو دادم . . . » شبچراغ خشکش زد و از اینکه اسباب زحمت شده به تته پته افتاد و نفهمید چه بگوید . . : « قابلی نه . . دا . . : ره . . . » صادق مثل‌اینکه دلش سوخته‌باشد گفت : « لابد از عصری تا حالا ، مثل مرغ ، روی یکپا ، اینجا واستاده بودی؟ ». شبچراغ جرأت پیداکرد وگفت : « آمده بودم‌که شمارا برای‌شام دعوت کنم ، فرانسواز هم خواهش کرده . . . » هدایت بلافاصله گفت : « رشوهٔ جنسی میدی‌ها ؟ . . چه مزخرفی تهیه دیده . . . من‌که گوشت . . » شبچراغ با شتاب گفت : « بله ، بله ، میدونه ، براتون « شوکروت بدون سوسیس »[1] و « آرتیشو »[2] و اینجور چیزها ـ . . . » هدایت دیگر مهلت نداد

1– Choucroute . 2– Artichaut .

تااو حرفش راتمام‌کندگفت: « خیلی خب، صبرکن برم سر قبر . . . برگردم» وپول سیگارش را روی پیشخوان‌گذاشت ورفت .

وقتی از « کوچهٔ سن » روبروی ایستگاه : « ما بییون »[1] در « بلوار سن ژرمن » بطرف مغرب حرکت‌کنیم‌درسمت چپ‌یك « سه راه » یابه‌اصطلاح « تنکه‌ای » هست‌که لنگ دست چپش « کوچهٔ بناپارت » ولنگ دست‌راستش « کوچهٔ ملکه » است ، همینکه درکوچهٔ ملکه ، به ساختمان قدیمی «کونسی دوگر »[2] میرسیم ، بلافاصله باز به یك سه راهی میرسیم که اگر کاملا رو بمغرب بایستیم ، دست چپ « کوچهٔ سور »[3] است و تاشمارهٔ ۱۹ این‌کوچه ، ده بیست قدمی بیشتر نمی‌ماند . هدایت موافقت کرد که این فاصله را پیاده طی‌کنند . هنوز چند قدمی نرفته بودندکه هدایت ، مثل اینکه بخواهدکدورتی را از دل شبچراغ بیرون بیاورد ، بالحنی ملایم ومهربان‌گفت: «آخه شهید نورائی سخت مریضه ، میدونی نورائی‌کیه ؟». شبچراغ جوابداد : « اسمشو شنیدم، وکیل دادگستریه، یادم‌آمد ، دفتر وکالتش بالای تخت جمشید،توی کوچهٔ زرین است ». هدایت با لحن شوخی گفت : « حالا دیگه نیست ، از دم‌کلفتها شده ، نمایندهٔ اقتصادی ایران درکل ممالك خاج پرستانست، اما داره زور آخرشو میزنه . . . . حانمش میخواد که من بالای سر شوهرش باشم . . ناله‌های اونوگوش‌کنم ، برای همینهم بودکه عصری نتونستم تورو ببینم ، . بوی الرحمن گرفته . . . بالاخره رفیقه ، چه میشه کرد . . . اگه هرکی‌هم بجای من بود ، همینطور حالی بحالی میشد . . . . خب ! بریم سر حرف‌کارهای تو . . . راستی چند وقته اینجائی ؟ . . . » وچون سیگاری درآورد وآتش زد ، نفهمید که من من شبچراغ چی‌بود .

نمیدانم چگونه می‌توانم آن نخستین شب ملاقات پرهیجان راکه ازنظر

1– Mabillon . 2– Conseil de Guerre .

3– Rue de Sèvres .

مدت کوتاه و از جنبهٔ محتوا فوق‌العاده بزرگ وغنی بود مجسم کنم ؟! . آن شب سرچشمهٔ همهٔ این سخنها و حرفها شد . هدایت از شام گیاهی فرانسواز بقدری خوشش آمد که وقتی از پشت میزغذا بلند شد بعنوان تشکر، دست‌اورا بوسید و سپس روی کاناپه ، نیم لمیده ، سیگاری آتش زد و پس از اینکه چندبارهم عینکش را بالاکشید وبعدهم نفسش را ازپره‌های بینی خارج کرد، متین وآرام به پرسشهای « فرانسواز » که قلم و کاغذ برای تند نویسی آماده کرده بود، پاسخ داد.

شبچراغ که از شادی سر از پا نمیشناخت ، سعی می‌کرد چنان آرام ظرف « دسر » را روی میز بگذارد که آب از آب تکان نخورد . . . . . . «هدایت» لب بسخن گفتن گشود و «فرانسواز» به نوشتن‌تقریرات و«شبچراغ» به گوش دادن ویادداشت‌برداشتن پرداخت: « ... اگرکلام محاوره یاباصطلاح فرانسویها: « گفت وشنودکوچه‌ای » را در جملات مکتوب وارد کردم ، بدین جهت است که صورت « ملفوظ » سخن برشکل « مکتوب » آن برتری دارد ، زیرا هنگام خواندن جملات ، آنهاکه از واژه‌های عامیانه مایه‌ای دارد و همین امر نیرویی به مفهوم سخن میدهد وآنرا جاندار وگویا میسازد - موسیقی‌کلام ، تکیه و زیر و بم‌کلمات ؛ در روندگفت و شنود - روان ، به انتقال فکر و بیان مقصود کمکی شایسته میکند - پرسش و پاسخ درمکالمات اشخاص ، یکدست ، ساده ، قابل فهم و از کلمات خشك و قلنبه و ثقیل خالیست - . . . اعتقاد من براینست که صورت مکتوب سخن را باید درقالبی که الفاظ عامیانه بآن افزوده میشود ، بریزیم تا ازاین اختلاط ، ترکیبات نو وپیوندهای گونه‌گون گفت و شنودها ، با آهنگ منظور ، درذهن خواننده ، بازتاب درست خودش را بدست بیاورد وسخن‌گفتن ؛ دلنشین، مفهوم ورسا وبلیغ شود و ازاین رهگذر ، شیوهٔ بیانی خاص برای « پرسناژهای‌ر ویدادها» بوجود بیاید . » و سپس به شوخی گفت : « درست مثل مخلوط کردن « ملك -

الشعرای بهار » با « شهریار » که معجونی شگفت انگیزتراز آنچه هستندبوجود میآید.» . . « دربارهٔ شیوهٔ نوشتن یابه‌سخن فرانسویها: « استیل»، هرنویسنده‌ای برای بیان مضامین و مفاهیمی کـه در ذهن دارد « قالبی » را برمی‌گـزیند . الگوی « رمان سیاه » درسبك « رئالیسم سوسیالیستی » هم خودش «قواره‌ای» می‌تواند باشد . . . تا کـی میشود از « مثلث » و « مربـع » عاشقانه ، قصه پرداخت ؟ . . . سراسر ادبیات کشور ما مملو از این « خزعبلات » پرسوز و گدازاست . . . بشر برای پی بردن بنیروی پایداری و ارزش خویش، نیاز به اضطراب ، وحشت و شوربختی دارد . همانگونه که صـدای شلیك تفنگ و بوی باروت « مرکب رام و راهوار » را سرکش می‌کند ، آوای مرگ نیز انسان را بجنب و جوش (هرکس به فراخور خود ، در راه هر مقصدی که رهسپر است) وامیدارد تاآزادی و وظایف خود را بشناسد و از این رهگذر وقت را غنیمت بداند و رسالت خودرا درراهی بیهوده هبا و هدر نکند ،... و نه‌اینست که عوام دوست دارند بترسند و تهییج شوند؟ ! پس اینهمه فیلمهای پلیسی و جنائی مخوف چرا ساخته می‌شود ؟ ! . . . نوشته‌ای که محتوای آن آرام بخش است ، چندان مورد توجه غالب مردم نیست،ولی آثار ترس‌انگیز و وحشت‌زا، مایهٔ دقت و کنجکاوی همگـانست . . . ضمناً چطور ممکن‌است انسان برای زیستن درست و صحیح ارزش قائل باشد ، وقتی که مرگ وجود نداشته باشد ؟!. بایك مثال فیزیك مطلب روشنتر می‌شود : « هرنیرویی برای بروز و ظهور کامل و ارائهٔ ارزش واقعی خود ، نیاز به‌داشتن پدیده‌ای محکم و پا برجا در برابر خود دارد . » ، « الم » اگر نباشد ، « لذت » جلوه‌گـر نمیشود و « اسارت » اگـر عرض اندام نکند ، « استقلال » نمود ندارد . . . « نیستی » است که « هستی » را بفکر انسان متبادر می‌نماید . . . و در تمام این حالات هرانسانی هم صاحب سلیقه‌ای است کـه بفرمان آن دنبال ذوق و تفنن و « گول زنك » خود میرود . . . مثلا شما که شوخ طبعید « آثار کمیك »

و مزاح آلود را دوست دارید ، و طبعاً از « تراژدی » و نوشته‌های جان‌گزا خوشتان نمیآید و همینطور تاآخر . . . » . ناگهان صادق باخمیازه‌ای نیمه عمیق‌که نگذاشت تمام شود ازجا برخاست وپس از اندکی مکث ، حرفهائی زیرلب زمزمه‌کردکه این‌کلمات از آن مفهوم شد : ادیت « توپ مرواری »[1] را باید تمام‌کنم . . . شایدهم چیزهای دیگه . . . یاحق . . . ما رفتیم . . .» و بطرف در بحرکت درآمد . شبچراغ و فرانسواز با شتاب بدنبال او رفتند و ضمن راه ، وعدهٔ ملاقاتی دیگر از اوخواستند . صادق پس از اندکی‌تأمل ضمن مصافحه بآنان‌گفت : « تاببینم . . . خودم بسراغتون میام . . . کارهائی

۱ـ تلخیصی از اثرهجوآمیز:« توپ‌مرواری» چنین‌است: « ناخدا کلمب برای‌گشودن سرزمین جدید حرکت میکند . در این سفر دشوار یعنی‌کوشش بی‌فایده برای رسیدن به خشکی ذخیرهٔ خوار بار او ته میکشد ولی از ساحل اثری بدست نمی‌آید. نومیدی به اودست میدهد . کلمب حاضر میشود از تصمیم خود چشم پوشی کند بشرطی که زنده بماند . ولی ناگهان ساحلی نمایان میشود ، ناخدا بومیان را می‌بیند که دور توپی که روی چرخها قرار دارد سرود میخوانند و می‌رقصند . برخلاف انتظار ، توپ میغرد و عقب میزند و همهٔ کارکنان‌را که مرکب از هفت تن هستند زیر میگیرد و همهٔ آنها را له میکند.کلمب تاحد مرگ میترسد. همهٔ افراد زیر فرماندهی او متوجه میشوند که این یکی از حقه بازی‌های سوق‌الجیشی اعراب است . آنها با برداشتن پرچم سفید و هدایا خود را دو باره به ساحل میرسانند . برخلاف انتظار ، بومیان خود را بسیار میهمان نواز نشان میدهند . . . سپس مقداری « آناناس» و دیگر میوه‌ها را با چند شمش طلا و نقره به‌پیشگاه جمعیت تقدیم میکنند . بامشاهدهٔ فلزات گرانبها چشمهای کلمب برق میزند ، کلمب پرچم سفید را پنهان میکند و ناگهان تغییر لحن می‌دهد و به آنها ناسزا می‌گوید و نامه‌ای پرلاف وگزاف در بارهٔ جنگهای دشواری که بین او و بومیان درگرفته بود و در نتیجه آنها بدون قید و شرط تسلیم شده‌اند ، مینویسد و اطلاع میدهدکه قبل از هرچیز حکم شروع قتل بومیان صادر شود تا آنها مجبوراً دربرابر او پشت خم‌کنند . . . »

دارم کـه باید انجام بدم . . . » ، دم آپارتمان صادق ضمن بدرود گفت : « نترس غالت نمیگذارم ، دوست دارم ترجمهٔ افسانهٔ آفرینش را ببینم . . . یك چیزهائی هم دارم که بهت بدم . . . پیش از رفتن خبرت میکنم . »

پانزده روز درانتظار دیدار صادق گذشت وچون هنوز مبهماتی دربارهٔ « توجیه کاراکتر پرسناژهای افسانهٔ آفرینش » باقی مانده بودکه میبایدروشن میشد ، شبچراغ درانتظار کسب خبری از جانب صادق ، چاره‌ای جزگوش‌بزنگ بودن وشکیبائی نداشت .

شب نوروز که غالب دانشجویان و ایـرانیان مقیم پاریس در تـالار « لوته سیا »[1] دورهم جمع شده بودند و بهمت چند تن از علاقه‌منـدان سنن ملی ، « هفت سین » بزرگ و زیبائی ترتیب یافته و ارکستری نیز دعوت‌شده بود تامراسم جشن سال نو درنهایت شکوه‌برگزار شود ، وآوازخانم «فاخره» و نغمه‌های ویلن « طاطائی » به تشریفات اروپائی آئین باستانی ایـرانیان ، جنبه‌ای کاملا ملی ببخشد ، پس ازآنکه « مصطفی اسکوئی » هنرمند ایرانی ، قطعهٔ « آندرومد به زنجیر بسته »[2] را اجرا کـرد ، دوستان و دانشجویان از شبچراغ خواستند تا با قطعه‌ای « کوچه باغی » چاشنیی به دیگر مائده‌های روحی محیط بزنند واو هنوزبند :

« مایهٔاصل‌ونسب دراین جهان سیم وزر است

دائماًخون میخوردتیغی که‌صاحب‌جوهراست»

را در « بیات‌تهران » (بیات عجم) به « تحریر وغلت » لازم دستگاه «راست پنجگاه » نرسانده بودکـه ناگهان چشمش به صادق افتاد ، کـه در پشت سر مهمانان ایستاده وباو میخندد . شبچراغ دستپاچه شد و چنان آوائی ناهنجار از حلقوم برآوردکه حضار به « هوکردن » او پرداختند . شبچراغ شرمنده ، ولی خوشحال از صحنه پائین پرید و خود را به کنار صادق رساند و وقتی

1– Lutetia (در بخش نتردام)

2– Andromède

شنیدکه می‌گوید : « ما نمی‌دونستیم که مزغونچی هم هستی ، . . . این چه دسته‌گلی بود به‌آب دادی ؟ ! . . تورو چه به این غلطها ، پاك آبروی هرچی آوازه‌خونه بردی ! » ، از خجالت سربزیر انداخت و حرفی نزد .

نشاط امید ، نیروئی دارد که نهال روان را طراوت می‌بخشد . هرگاه امید در فردی امیدوار بمیرد ، شخص دچار چنان افسردگیی میشود که « آوندهای زندگی بخش روانش» ازکار باز میماند .

شبچراغ که با صادق به« مدرسهٔ زبانهای شرقی » رفته بود و درانتظار خروج اواز اتاق: « هانری ماسه »، در راهرو بسر میبرد ، همینکه وی را با چهره‌ای بسیار گرفته و اندوهگین دربرابر خود دید ، و شنید که با خشم و بغض می‌گوید :

« بیا بریم ، از این پشم‌الدین ابوالمحاسن فلان . . ه هم کاری ساخته نشد ! . . . » دوان بدنبال اوبراه افتاد و کلماتی ازاین قبیل بگوشش خورد: « مدرك رسمی از کجا بیاورم ؟ ! . . . این همه مطلب از فرانسه و پهلوی ترجمه کردم ، به درد نمیخوره ؟ ! . . . اگه مدرکی داشتم‌که کار به اینجاها نمیکشید ؟ . . . اگه نتونستی تصدیق صلاحیت تدریس زبان فارسی و پهلوی برام بگیری ، به درك . . . به جهنم که نشد . . . کتابامم سگ خور . . . » . درکافهٔ «فرانسوا کوپه» وقتی خود را روی صندلی راحتی انداخت ، منخرین او نوسانی عصبی داشت وضمناً صدای : « هیم ، هیم » ازآن برمیخواست. رفته رفته آرام شد و انگشت اشارهٔ دست چپش را به شکل « دال » جلوی دهان‌گرفت‌که گاهی با نوك آن زیر لپ راست خود را لمس میکرد وحرفی نمی‌زد. شبچراغ‌برای‌آنکه‌اندیشهٔ استاد رادرمسیری دیگرقراردهدبحثی دربارهٔ «ادبیات‌تطبیقی» ومسألهٔشباهت ویکسانی‌بعض‌مفاهیم ومضامین «ضرب‌المثلها» و « افسانهٔ ملل » ، بمیان کشید تا از این راه کسب فیضی نیرکرده باشد . . . صادق جرعه‌ای از « مارتل » خورد و خیلی خونسرد گفت : « برداشت وتعبیر

هرملت از مظاهر زندگی ، با حقارت و یا والائی کلام ارائه مضمون و تأویل مطلب همراه است ، مثلا فرانسویها ضرب‌المثلی دارند که زبانزد آنهاست : ، « La Poule Ne doit Pas Chanter devant Le Coq . »که تقریبا به فارسی میشود: « مرغ نباید جلوی خروس آواز بخواند » ... ساده‌تر اینکه : مرغ نباید جلوی خروس عرض اندام کند . همین مفهوم با کلام فاخر فردوسی توسی، برزبان ماایرانیها جاریست: «چوروشن‌روبودروی خورشید و ماه ـ ستاره چرا برفروزد کلاه ؟ ! » . . . می‌بینی که : « تفاوت از زمین تا آسمان است . »

دراینجا خاطره‌ای بیاد آمد که تذکرآن لازم است : « صادق ازتظاهر به دانشمندی و فضل فروشی بیزار بود و اگر متظاهری آشنا بود او را با درشتی تنبیه می‌نمود و اگر غریبه بود ، (البته گهگاه که سرحال بود) با کمال‌ادب بدون اینکه موجب رنجش مخاطبش بشود ، راهنمائیش میکرد... « ترو ـ آل گیلانی » تازه به پاریس رسیده بود که تصادفاً در کافهٔ « دوپون » و محضر صادق ، ملاقاتی دست داد . گیلانی « کافه گلاسه » یی خواست و پس از آنکه « سرگل لیوان » را خورد ، فریاد زد : گارسون ، یك « شالومو Chalumeau » (لولهٔ کاه = نی مخصوص مکیدن نوشابه) لطفاً بیار » . . . « ژان » که نفهمیده بود او چه میخواهد ، جلو آمد و پرسید : « ببخشید ، چه خواستید ؟! » گیلانی مجدداً با تشدد گفت : « یك شالومو » و چون ژان هاج و واج مانده بود ، صادق با مهربانی و متانت گفت : « یك نی ، لطفاً » و سپس رو به گیلانی ، سخن را اینطور ادامه داد: « ژان ، اگر لیسانسیهٔ ادبیات بود ، کارش به پیشخدمتی « دوپون » نمیکشید ! » .

صادق پیش از رفتن به « هامبورگ » ، مدتی پی‌مسکنی مناسب گشت و سرانجام در برزن هژدهٔ پاریس ، نزدیك ایستگاه بزرگ قطار زیر زمینی « دانفر روشرو » ، کوچهٔ « شامپیونه ـ شمارهٔ ۳۷ مکرر » اتاقی دلخواه و دنج با آشپزخانه‌ای کوچك پیدا کرد تا روزگار آینده را که بتدریس زبان‌و

ادبیات فارسی و پهلوی در مدرسهٔ السنه شرقی خواهد پرداخت ، در آن بیاساید. مدارك علمی تحقیق شده، طرحها ، موضوعات ویادداشتهای لازمی را که برای این منظور فراهم ساخته بود ، دسته بندی کرد و در کشوی طبقات کمد اتاقش گذاشت و حتی مقداری کاغذ و اوراق مومی هم خرید وآماده کرد تا به‌نیروی نبوغی‌که هنوز فیاض‌بود، برای دانشجویان‌آینده‌اش، جزوهٔ درسی ، باموادی پرمایه و گلچین تهیه‌کند . این‌آپارتمان آشپزخانه‌ای برای « مردی تنها » که گیاهخوار بود و غالباً با ماحضری ساده میساخت ، با انشعاب لوله‌ای‌گاز و تعبیهٔ یك شعلهٔ اجاق‌کوچك ، برای او مکانی جامع‌الاطراف شد،زیرا ازنظر گنجایش، چنان بودکه‌اگرسوراخ کلیددر ودرزهای پنجرهٔ روبه‌کوچه‌اش را با پنبه یاهرمادهٔ مسدودکننده ، می‌گرفت و درپوش لولهٔ هواکش‌آنراکه مستقیماً به‌پشت بام راه داشت ، می‌بست ، در زمستان، با همان یك شعلهٔ اجاق‌گاز میشد آنجا را گرم کرد و یا اگر نیازی به دود کردن « اسپند » و «کندر » پیدا میکرد و یا چوب عود وعنبر روشن‌می‌نمود، با بازکردن در هواکش ، بو و دود ، بدون اینکه به مشام احدالناسی در طبقات دیگر برسد و او را بیازارد تا پای پلیس را بمیان بکشد ، به آسمان دودآلود پاریس روانه میشد . صادق امیدوار بود در این « کاشانك » که‌نسبت به دیگر آپارتمانهای مشابهش ، کهن لانه‌ای باب طبع بود ، دیگر « بوفی » نوحه سرا نباشد و به اندیشیدن و پژوهش و نوشتن آثاری‌که لازم است در راهش گام برداشته شود ، بپردازد و عصارهٔ آنها را روغن چراغ راه تاریك دانشجویانی‌که با او براه دستیابی بکنه فرهنگ و تمدن ایران باستان و نفوذ معارف نـژاد آریا در غرب کـه اثرات آن درظلمت زمان ناپیداست ، گام می‌نهند ، قرار دهد . و چون باوضعیکه برای او در ایران بوجود آمده بود و تصورمی‌کرداز‌جانب‌مهاجران توده‌ای تندرووعوامل حکومت«مورد ارعاب، تعقیب وهدف ترور » است ، و نمی‌توانست به « مسعود فرزاد » که در لندن

بود و از نظر زندگی و کار اوضاعی نامناسب داشت بپیوندد و نمی‌خواست اصالت و شرافت ایرانی بودن خود را زیر پا بگذارد و به « بزرگ علوی » که پس ازفرار باعده‌ای ازتوده‌ای‌ها اززندان شهربانی تهران ، در « برلین» به تدریس مشغول بود ، پناهنده شود و نه از « مجتبی مینوی » که در تهران باگرفتن تصدیق صلاحیت تدریس ، به استادی دانشگاه رسیده بود ، بخواهد تا بوسیلهٔ ایادی خود برای او هم ساعاتی درس در دانشگاه ایران (بعنوان استاد مدعو) فراهم سازد . و از طرف دیگر وقتی بشجره نامهٔ خانوادگی خود می‌نگریست می‌دید از سر خاندان هدایت: « رضاقلیخان ـ (لله باشی) تبرستانی » ، « مخبرالدولهٔ اول (علیقلیخان) » و « نیرالملك اول (جعفر ـ قلیخان) » وازنسل آنان : «مخبرالدولهٔ دوم (حسینقلیخان) »،« صنیع‌الدوله (مرتضی قلیخان) » ، مخبرالسلطنه (مهدیقلیخان) » ، « مخبرالملك (محمد قلی‌خان) » و « نیرالملك دوم (رضا قلیخان) » به وجودآمده‌اندکه هریك به نوبهٔ خود در مقام وزارت علوم وریاست مجلس شورای ملی و دیگر مشاغل مهم مملکتی مصدر کارهائی خطیر بوده‌اند و همهٔ اقوام و خویشان و : سرلشکر کریم ، سرلشکر عبدالله ، سرتیپ شکرالله ، سرتیپ عیسی ، محمود ، مهندس خسرو ، دکتر منوچهر «هدایت»، که از امرای ارتشی گذشته، دیگران همه



تیمسارسرلشکرعیسی هدایت

در مقاماتی بالا از قبیل : « معاونت نخست وزیر » ، « قائم مقام شرکت ملی

نفت ایران » و « رئیس بهداری کل مدارس وزارت آموزش و پرورش » هستند ، احساس دلمردگی و « خودکم‌بینی » کرد : « . . . نه امیر ، نه‌وزیر ، نه وکیل و نه استاد . . . نه ثروت و اندوخته‌ای قابل ملاحظه . . . و نه قلمی صاحب اعتبار . . . و نه « وجیه‌الملهگی » تادستکم یکی از اینهاپشتوانهٔ رفاه و آسایش و امنیت روزهای پیری وناتوانی باشد . . . پس از چهل و نه سال واندی ؛ بی‌ملجأ و پناه ، جز روزگاری پریشان ، دستی تنگ ، مزاجی علیل ، اجاقی کور و بستری سرد ، چه دارم که در انظار خانواده ، مایهٔ همطرازی و افتخار و مباهاتم باشد؟!» ، « گزند واخوردگی » ، جُربزه و قدرت بازگشت به زادگاهش را از او سلب کرد (شاید اگر « سپهبد رزم‌آرا » همسرخواهرش (انورالملوك) ، در مسجد شاه تهران ، به علل سیاسی ترور وکشته نشده بود ، سرانجام کاری فرهنگی ، از همان قبیل که به : « بانو ایران تیمورتاش » واگذار شد ، به‌او داده میشد) و ازآنجاکه برای ادامهٔ حیات و امرار معاش در فرانسه ، نیاز به شغلی رسمی و



جناب آقای محمود هدایت

و مستمر داشت تا پروانهٔ اقامتش دچار اشکال نشود وپس انداز ناچیز وحق‌التألیف بی‌مقدارآثارش نیز تکافوی مخارج زندگی در پاریس اورا نمیکرد ، وعلو طبعش اجازه‌نمی‌دادکه منشی ومشاوردستگاه «اسکندری» بشود ازاینکه

دید آخرین تیر امیدش نیز به یگانه هدف باقیمانده اصابت نکرد ، و ازجهتی دیگر ، پس از عمری تلاش و هدر دادن نیروی جسمانی و جانی ، احساس کردکه توش وتوانی ویژه لازم دارد تا زندگی را بدون لغزشهای گذشته، از صفرآغازکند وآن معجون ، دیگر در پیکر و روان او تزریقی نیست ، این موجود « مقاوم » ، پس از سالیان دراز که با سماجت برای « دفاع از انسان»، «بیداری مردم»، « حقوق اجتماعی و اصالت فرد » ، « حیثیت آزادی » و «نگاهداری سنن ملی»،پیکاری بی‌امان کرده و بزانو در نیامده بود، ناامید و مأیوس از تقلای همه‌جانبهٔ مداوم ، چنان دچارشکست شدید روحی شدکه حد ومرزی برآن متصور نیست .



عده‌ای « صادق هدایت » رابا « ژرار دو نروال »[1] شاعر بیمار مادرزاد و خیالباف فرانسوی و بوف کورش را با « اورلیا » ی او که « افسانهٔ زندگی و مرگ » شاعر در آن مستتر است ، همسنگ میدانند . شاید، صادق از آنجهت که مانند نروال در شیوهٔ تفکر نویسندگان جوان عصر خود تأثیر داشته ، با او قابل قیاس باشد ، ولی تشابه وتطبیق طرز اندیشه ونحوهٔ زندگی

1_ Gerard de Nerval .

اجتماعی و سرانجام مرگ صادق با نروال نمیتواند مقبول طبع پـژوهشگران دقیق قرار گیرد .

« امیل هـوگ » (۱۹۳۷ ـ ۱۸۶۱) استاد دانشگاه سوربـن ، بحثی در مقولهٔ « کشسانی = ارتجاع » دارد مبنی بر :

«خاصیت اجسام یامواد‌ی‌که اگرنیروی وارد برآنها را حذف کنیم، شکل وابعاد نخستین خود راباز میابند»، که باید توضیحی درآن باره بگویـم : در « مقاومت مصالح » وقتی میخواهیم ، مثلا مقـاومت میله‌ای فلزی را در بـرابـر فشاری بسنجیم ، بتدریج وزنه‌هائی برآن فشار میافزائیم . ابتدا هرقدر به‌مقدار وزنه‌ها اضافه شود ، می‌بینیم ، که طول میله نیز باید افزایش پیدا کند و روشن است کـه افـزایش طول میله باافزایش وزن نسبت خطی وساده دارد. نمایش و تغییرات ازدیاد طول نسبت به افزایش‌فشار ، خطی است مستقیم . یعنی اگر بـرمقدار وزنه‌هـا بیفزائیم ، بازهم طول میله درازتر میشود ، ولی ازدیـاد طول تابع خطی نیست ونمایش تغییراتش یك منحنی معین است؛ تااین‌حد بمحض اینکه فشار رابرداریم درازای میله ، به وضع اول خود برمیگردد ودر اینجاست که میگویند تـا این اندازه ، میله در شرایط کشسانی (ارتجاع) است وآن اندازه را«حد کشسانی» مینامند از این حد که بگذریم با افزودن وزن ، یعنی تحمیل سنگینی بیشتر ، میله خم و یا بسخن دیگر «له» میشود و سرانجام بحد نصاب لهیدگی میرسد و اگر این کار

ادامه پیدا کند ، میله « فرتوت » میشود و میشکند .

و معمولا ما برای داشتن « یك کیلو ارزن » باید دانهٔ آخر آنرا هم در کفهٔ ترازو قرار دهیم تا دقیقا تعادل برقرار شود .

از دوران نوجوانی صادق که بگذریم ، ازآغاز جوانی ، سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۲۴۸۶ شاهنشاهی) تا ۱۳۲۹ (۲۵۰۹ شاهنشاهی) که قلم برای نوشتن وهدایت مردم بدست گرفت، براعصاب این انسان مظهرعاطفه وبسیار حساس و سریع‌التاثر که صاحب جثه‌ای نحیف و تندرستیی لازم ولی کافی نبود ، فشاری تدریجی و متزاید ، به اندازه‌ای وارد آمد که سرانجام او را « له » کرد . و در چنین مرحله‌ای ، درگذشت تنها یار صدیق او « دکتر حسن شهید نورائی » ، در برابر چشمان گریان و افکار هستی زدایش ، موجب شد که آخرین دانهٔ ارزن « ناپایداری دربرابر زندگی سراپا پیکار توأم با هراس و محنت و رنج » در ترازو قرار گیرد . و سرانجام حماسهٔ « مقاومت » او را برای جاودان ، ماندگار سازد .

اگر مبادرت به « خودکشی » را ازلحظه هیجانی و بحرانی وتاریخیش بگیریم ، عملی غیر منطقی واحمقانه بنظر میاید . او درزندگی اجتماعی ، بر ریسمانی ، مانند: « پل صراط » برروی جهنم راه افتاده بود ، درلحظاتی که سرش ازهراس نگرش به اندرون گذشته وزبانه‌های آتش ناامنی حال وآینده بدوران آمد ، تعادل خود را از دست داد و لاجرم سقوط کرد .

سه‌شنبه بیستم فروردین ماه یکهزار و سیصد و سی خورشیدی (۲۵۱۰ شاهنشاهی) برابر با نهم آوریل هزار ونهصد وپنجاه و یك میلادی، راهگشای ادبیات نوین ایران که در واپسین دیدار : « روز شنبه هژدهم فروردین » به شبچراغ گفت :

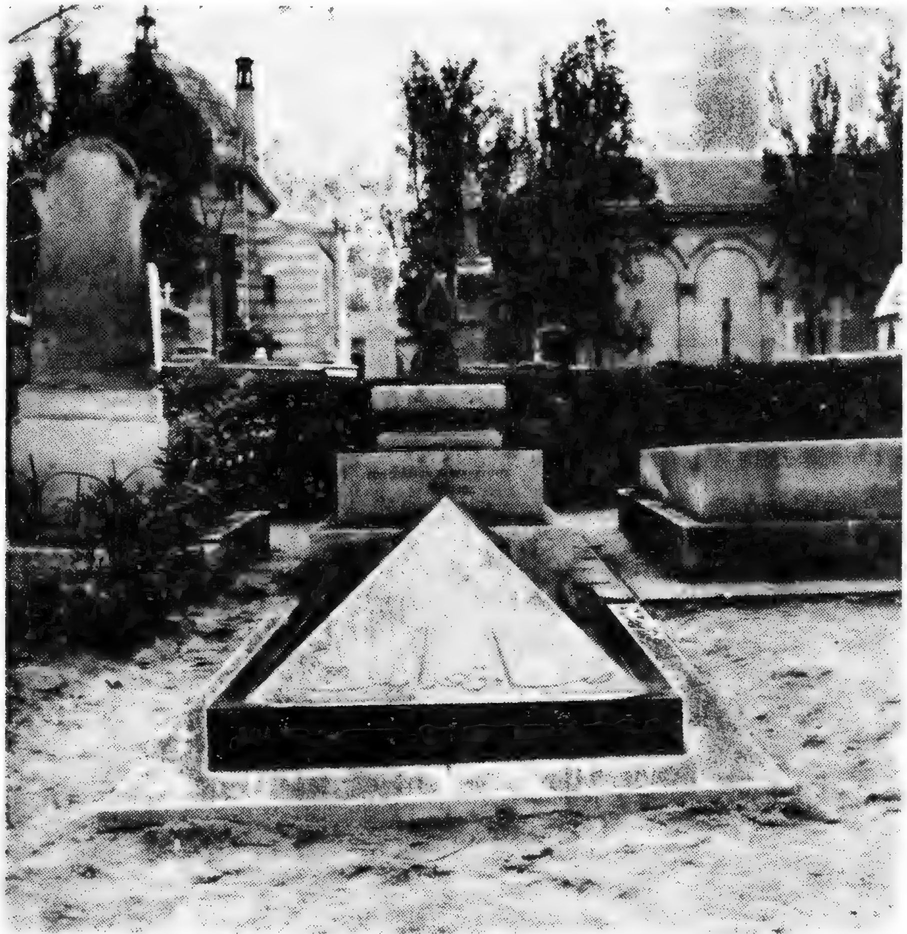
« من حاضر بودم تمام خطرهای احتمالی را به جان خریدار باشم ، به شرطی که آخرین

سربازی باشم که در مبارزه ، با آخرین گلوله کشته بشوم ، ولی پیروزی نهائی نصیب هم سنگرانم شود . »

ازیگانه «اختیارمطلق » خود استفاده کردو شیر گازمطبخ رابازکرد وسر

بربالین ارتحال گذاشت .... نمایش حالت پیکرش بازبان بیزبانی فریاد میزد:

ای زندگانی ! بدان که تو برای من عزیزترین موهبت نبودی ! »



هرروز زائرانیکه از ملل گونه گون و کشورهای مختلف بگورستان «پرلاشز» ، برای سیاحت و زیارت سنگ مزار و مجسمهٔ افرادی نامداراز چهار گوشهٔ جهان که در دل خاك آن محوطه مدفونند ، میروند ، در گوشه‌ای از بخش شمال شرقی این خوابگاه ابدی ، برپایهٔ سنگی خوش تراش از مرمر سیاه ، علائمی ناشناس نقر شده می‌بینند که چون از راهنمای خود میپرسند: «آرامگاه کیست ؟» و در پاسخ میشنوند : « صادق هدایت » ، نویسنده‌ای از کشور گل وبلبل : « ایران = پرس » ، در سکوتی با تصورات‌رؤیا انگیز، به خیالاتی فرومیروندکه‌شاید آرزوی دیدن مهدپرورش این نویسندهٔ سرآمد از نزدیك است .



سرگشته‌دراین مرحله، چون گوی‌بماندیم
زآن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم



توآب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما ، سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم



چون باد تو زی کشورجان رفتی آزاد
ما ، خاك صفت ، برسر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را ، چون شیر گسستی
ما ، مور منش ، بستهٔ یك موی بماندیم



صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو ، پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس‌نیست
ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم

نشناخته قــدر گهـرت عمری ، نــاچــار
« از دیده گهربــار » گهرجــوی بمانــدیم

زاری « مسعود فرزاد » دررحلت صادق ، دوست از دست رفته‌اش ، درقالب این چکامه که عنوانش را « چراغ هدایت » گذاشت ، نمودار شد و هنگامیکه آنـرا در « کانون فـرهنگـی اسلامی » شهـر « لنـدن » در جلسهٔ بزرگداشت یادبود صادق، باشور وحالی خاص بسمع حضار مجلس رساند، چنان در دوستداران صادق مؤثر افتاد کـه همگان با او درگریستن هم‌آواز شدند ومراسم « سوکواری » آنچنانکه باید ، پایان پذیرفت .

دراینجا باید نکته‌ای راکه « دکتر عیسی سپهبدی » ، مدیر : « روزنامهٔ جنب وجوش » بدان اشاره دارد، نقل‌کنم:

«روزی‌که مسعود فرزادقصد برگزاری‌مجلس تذکر صادق را کرد بهر انگلیسی فـرهنگ دوست و هرجامعهٔ فرهنگی لندن بـرای گرفتن سالن رجــوع نمود بـواسطهٔ اینکه صــادق را یك نـویسندهٔ چپ میدانستند ، از انجام تقاضایش معذرت خــواستند . بالاخــره رئیس کانون فرهنگی اسلامی کــه دکتری است داوطلبانه حاضر شد و سالن و اثاثهٔ مسجد راکه باصطلاح‌به‌کانون فرهنگی اسلامی‌معروف‌است تحت اختیار ایرانیان قرار داد . »

« مجتبی مینوی » نیز در جلسهٔ یاد بود صادق ، طی گفتاری‌که درمنقبت وی ایرادکرد ، مطالبی بیان داشت‌که بخشهائی از هستهٔ مرکزی‌آن سخنرانی چنین است :

« . . . گردهم آمدیم تا از یار غائب خــود یادی‌کنیم . یاد یاران یاد را میمون بود . یار غائب

عرض کردم زیرا که برای دوستان هـدایت ، او در نگذشته است ، در ذهن مـا همیشه حاضر است و بـا خیالش خوشیم ، وانگهی مردی که در مدت کمتراز سی‌سال ، بیش ازسی‌کتاب نوشته است‌که غالب آنها در زبان فارسی ماندنی است برای غیر دوستان هم هنوز برجاست . اما ازغیبت اوخالی ازتأثرهم نیستیم آخر او مرکز دائرهٔ مابود . . . . . . گروهـی اصرار دارند که او را بفلان حزب بچسبانند ، و عده‌ای مدعی‌اند که با فلان مرام و مسلك توافق داشت . آنچه از این میان درست است اینکه آن دوست ما از بیست سال پیش از این که او را می‌شناختیم با هرگونه‌رذالت ودو روئی‌وبی‌حیائی وقلدری‌وجباری مخالف بود و کسانی را دوست او میدانیم که مـانند او ازین صفت‌ها مبرا و بـانسانیت و معرفت و نجابت وآزاده خوئی پای‌بند باشند . خلاصه اینکه، دوستان دایرهٔ ما هنوز برجاست و یاد صادق هـدایت مرکز دائرهٔ ماست . »

« سید محمد علی جمال زاده » هـم ، ضمن نامه‌ای‌کـه از « سویس » به یکی از نویسندگان نوشت ، در بارهٔ درگـذشت صادق اینطور اظهار ـ نظرکرد :

« . . . چراغی‌بودکه خاموش شدوآتشی بود که‌خودش راصد بار بیشتر ازدیگران میسوزانید ... ».

« دکتر پرویز ناتل خانلری » نیز در رثای او چنین‌گفت :

«... امروز ، مرگ ، این دوست شریف و عزیز و بزرگوار را از ما ربوده است . مرگ سرانجام همهٔ ما است . اما تسلی دوستان و خویشان صادق هدایت اینست که آثار او مدتها خواهد ماند . زندگی او بیحاصل نبودهمه میمیرند، امامیان مرگهاتفاوت بسیار است :

عود و هیمه چون بآتش در شوند
هردو بریک جای خاکستر شوند
این بصورت هردو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت . »

ابوالقاسم جنتی عطائی

تهران : ۲۳ /۸/ ۵۰

NANA ÈVE -.- Pouah ! quels mensonges ! Tu me prends pour une crédule ! Eh bien puisque tu ne m'aimes plus, je le rapporterai à Gabriel-Pacha la prochaine fois ; quand Khalik-off donnera des enfants, je ne te ferai plus la cour. Maintenant tu me reproches ta côte gauche ? Khalik-off eût mieux fait de la jeter à l'Autruche ! Foin de la vie ! Comme elle est décevante ! (Elle crachotte à terre et pleurniche la tête appuyée dans les mains).

BABA - ADAM -.- (lui passant la main dans les cheveux). Tiens, tiens ! Tu as également découvert certain côté de l'existence ?

NANA ÈVE -.- Je m'imaginais que tu m'aimes. Mais je vois que tu m'as trompée. Tu n'as pour moi que des paroles dures. Sous prétexte de trouver le trou par où entrer dans l'Eden, tu me délaisses ! Seule je m'ennuie, j'ai peur des bêtes ! (Avec ses poings elle essuie ses larmes).

BABA - ADAM -.- Je plaisantais ! Chérie, comme tu es belle, je t'aime bien !

NANA ÈVE -.- Moi aussi, je t'aime bien. Ne te l'ai-je pas déjà avoué en présence de Gabriel Pacha ? Sans toi, je serais morte de chagrin.
(Le Soleil se couche. Apparaît la lune avec sa pauvre figure blafarde qui monte vers le zénith et derrière les arbres la tête d'un éléphant qui barit. Aussitôt Adam et Ève grimpent sur leur mûrier. Ève se jette dans les bras de Baba-Adam).

BABA ADAM -.- Certes notre vie ici avec ses courses et ses luttes est plus intéressante que l'existence béate et monotone du Ciel. Là-bas, je mourais d'ennui. Une existence paresseuse où l'on ne fait que bien manger et bien dormir est bien déprimante. Je me demande comment ces pauvres anges peuvent supporter leur Ciel.

NANA ÈVE -.- Pour ma part, je ne suis pas fâchée qu'on nous ait banni du Jardin d'Eden. Le moindre avantage d'ici bas, c'est que nous ne sommes pas étroitement surveillés et vivons en ménage tranquillement .

BABA - ADAM -.- Tiens, approche tes lèvres. Le but de la création c'est ça. (Il avance la tête et applique un bon baiser sur la bouche d'Ève. Celle-ci, saisissant une branche du mûrier, s'en fait un paravent)

Le rideau tombe

(Les rugissements des fauves et les piaillements des oiseaux s'éloignent).

Paris, le 7 avril 19[illegible]

Édité - Paris chez Adrien Maisonneuve
1946

GABRIEL - PACHA -.- Je vois que petit à petit vous vous habituez (ensemble). Vous autres, n'êtes jamais contents pas plus ici que dans le Ciel que jamais de la vie.

BABA - ADAM -.- Voyez-vous, il n'y a qu'Eve qui m'intéresse au monde.

NANA EVE -.- Moi aussi, j'aime Adam.
(Gabriel Pacha considère Eve de la tête au pied et cette dernière comme par pudeur cueille vivement une feuille de mûrier qu'elle met devant elle).

GABRIEL - PACHA -.- Pour vous rendre la vie intéressante, Khalik-off a l'intention de vous donner des enfants.

NANA EVE -.- Des enfants ? des enfants ? Qu'est-ce que c'est que cela ?

GABRIEL - PACHA -.- Ce sont des êtres comme vous autres, des Eves ou des petits Adams tout petits petits qui, avec le temps poussent et vous les aimerez et peinerez pour eux; à cause d'eux, la vie vous sera agréable !

BABA - ADAM -.- Je vois, c'est une nouvelle comédie, que Khalik-off veut monter ! Il n'est pas satisfait de nous avoir créé nous autres, pauvres malheureux, il lui en faut un certain nombre d'autres ! Enfin, dites-le nous, quelle est notre faute ?

NANA EVE -.- Tais-toi, Khalik-off sait mieux que toi ! Frère Aîné Gabriel, c'est vous qui avez raison. De ma part, veuillez particulièrement bien saluer Khalik-off. Khalik-off a raison. Il n'y a pas longtemps qu'on nous a banni du Ciel (s'adressant à Adam) et déjà tu m'abandonne et t'en vas courir par çi par là. Seule, je m'ennuie. Moi je voudrais quelqu'un qui reste à mes côtés, quelqu'un que j'aimerai. Ce n'est pas l'Autruche qui peut me tenir compagnie. Je ne puis aimer une Autruche !

BABA - ADAM -.- Heureusement que tu as appris pour aujourd'hui le mot : Autruche !
(Alors on entend une voix d'en haut crier du Ciel)
Allô Gabriel ! Allô Gabriel !

GABRIEL - PACHA -.- Voici que Khalik-off s'ennuie encore. Je ne sais pas si c'est qu'il réclame déjà sa bouillie ou si c'est pour faire une partie de boules et tricher comme d'habitude. Oh ! que d'embêtements sur mes vieux jours. Pour le moment au revoir les amis, quand vous aurez besoin de moi, vous n'aurez qu'à m'appeler. (A tire d'ailes, il remonte au Ciel).

BABA - ADAM -.- (A Eve) Comme tu est cancanière ! J'ai beau chercher à arranger les affaires, c'est toi qui m'en empêche. Oh ! la la ! De quelle compagne Khalik-off m'a gratifié ! Il parait qu'il t'a fait de ma côte gauche afin que tu me tiennes compagnie !

GABRIEL - PACHA -.- On n'y peut rien !

BABA - ADAM -.- Alors dis à Khalik-off qu'il nous ramène au néant, notre premier état. Nous ne lui avions pasdemandé de nous mettre au monde pour faire admirer sa puissance créatrice. Maintenant, il l'a fait tant pis pour lui, qu'il nous assure une bonne pension.

GABRIEL - PACHA -.- Vous sembles ignorer que la syllabe non résume tous les discours de Khalik-off. De plus, dès demain, il lui faudrait écouter la plainte de tout ce qui rampe ou pullule sur terre.

NANA - EVE -.- (Se mord les lèvres et foudroyée du regard Adam) Que je t'y reprenne à lancer des jurons ! Frère Aîné Gabriel je vous supplie, ne rapportez pas un mot de tout ceci à Khalik-off. Adam se repent !

GABRIEL - PACHA -.- Inutile ! les oreille de Khalik-off sont remplies de semblables jurons. Le jour où il commencéra la création, il se mit du coton dans les oreilles pour être sourd aux jurons (I)

NANA EVE -.- Frère Aîné Gabriel, vouspêtes un brave bonhomme, je veux dire un bon ange. Aussi vais-je vous conter notre aventure. Il y a un instant, Baba-Adam et moi, nous étions par là, quand une autruche vint à passer. Elle dévora un caillou gros comme ça !

GABRIEL - PACHA -.- Et dire que vous autres les serviteurs de Khalik-off êtes si ingrats !

BABA - ADAM -.- Dis donc, entre nous, à quelle fin Khalik-off prétend-il avoir créé ces bêtes ?

GABRIEL - PACHA -.- (Le doigt sur la bouche) Chut ! Il ne faut pas le répéter. Gardez-le pour vous. Il ne le sait pas non plus. Même qu'il le regrette. Le dirai-je ?, il a créé tout cela pour se donner un spectacle et s'en amuser, tout en suçant sa bouillie.

NANA - EVE -.- Ne prêtons pas l'oreille au discours d'Adam. Moi je vous dis que tout est ici pour le mieux et enfin, tant pis, nous ne voulons plus nous en retourner au Jardin d'Eden. Nous n'y avions pas la paix. Sans arrêt, Israfel bey, dont vous connaissez la sale gueule (sic) nous espionnait. Sitôt que nous nous caûsions ou plaisantions tous les deux, il soufflait dans son cor de chasse et nous empêchait de jouir l'un de l'autre. N'est-ce pas, Adam ?

(I) le texte porte : il se graissa le corps contre les coups. Mais c'est là un idiotisme.

NANA EVE -.- Oh ! comme j'ai peur ! L'autre nuit, je n'ai pas fermé l'oeil.

BABA - ADAM -.- Ne t'ai-je pas dit que nous étions mieux dans le Ciel ? Je vais vite appeler Gabriel et présenter des excuses à Khalik-off pour qu'il nous ramène au Ciel, où bien j'implorerai Gabriel Pacha pour qu'en douce il nous indique l'entrée du Jardin d'Eden. Même si Khalik-off ne l'autorise pas, nous y pénétrerons à son insu; le Portier est un copain à moi !

BABA - ADAM -.- (De ses mains il fait un cornet et crie) Allô Gabriel Allô Gabriel !
(Les bêtes se taisent. Gabriel Pacha apparaît à tire d'aile et salue Adam, lequel descend du mûrier, suivi d'Eve.)

BABA - ADAM -.- Frère aîné Gabriel, excusez-nous de t'avoir dérangé. Mais, je t'en supplie, fais un geste en notre faveur ! Va chez Kahlik-off et de ma part demande des nouvelles de sa santé et présente-lui mes excuses. A la seule condition qu'il veuille nous ramener dans le Jardin d'Eden. Je le jure, ce n'était point par ma faute. C'est Mossiô Satan qui m'a séduit me disant : tu dois goûter le froment, il est délicieux et moi j'en ai mangé. Car j'ignorais que Khalik-off fût brouillé avec Mossiô Satan. Vraiment , nous ne pouvons pas vivre dans ce pays-ci. Cette nuit, Madame Eve n'a pu fermer l'oeil. On ne peut pas appeler cela une vie. Dites-moi, est-ce que c'était pour s'amuser que Khalik-off nous a fabriqués ? Avouez-le, lui avions-nous donné des ordres, où avions-nous prié de nous créer ? Puisqu'il nous a mis devant le fait accompli, de quel droit nous a-t-il banni sur Terre?

GABRIEL - PACHA -.- Ne vous cassez donc pas la tête, Khalik-off est tout le premier à regretter son oeuvre. Cette nuit auprès de moi, il en pleurait à chaudes larmes et aujourd'hui encore il en est tout chagrin. Il en est tout bouillonnant de rage, tel un boa constrictor et nul n'ose l'approcher. Ce matin même, il a vômi à mon adresse un million d'injures Oui, c'est de votre faute à vous autres. Si vous n'aviez pas mangé du froment nous n'en serions pas là !

NANA - EVE -.- Frère aîné Gabriel, cette nuit Baba-Adam et moi, nous nous sommes réfugiés dans cette caverne (elle la montre); mais les fauves rugissaient et je tremblais de peur? Aujourd'hui, j'ai suggéré à Baba Adam, de nous faire sur le Cocotier une niche comme celle des singes ! Demande donc à Khalik-off de faire pour nous un château de turquoise comme ceux que j'ai vus au Ciel.

- ADAM -.- (A Gabriel Pacha) Par ton honneur, nous sommes tes serviteurs, fais quelque chose ! Moi au diable, mais que dois-je répondre à Madame Eve ?

<u>BABA - ADAM</u> -.- Moi j'ai faim, moi j'ai faim! (Avec le doigt il montre son estomac. Le rideau tombe et on l'entend toujours hurler moi, j'ai faim.)

ACTE TROISIEME

(Un paysage de la terre. A l'horizon des montagnes boisées. La lune perce un gros nuage sombre. La clameur assourdie des animaux sauvages. Des fauves se profilent ça et là, derrière des arbres. Baba Adam velu, ventru, noir, hagard et hirsute tel un grand singe, est debout sous un grand mûrier à côté de Nana Eve, laquelle porte des cheveux trainant à terre, est de plus petite taille, a une grosse tête, des joues rouges, une grosse bouche, de grosses fesses et des seins énormes. Elles est comme frappée d'étonnement.)

<u>NANA EVE</u> -.- (A Baba Adam) Ah ! Quel malheur ! Quel mauvais présage N'as-tu pas vu ce vilain singe qui vient de me contrefaire? (Elle s'assoit et pleurniche hi ! Hi ! Hi !)

(Baba Adam secoue la branche du mûrier quelques mûres, tombent, Nana Eve ayant aussitôt essuyé ses larmes, ramasse vivement les baies dont elle s'emplit la bouche. Baba Adam la regarde amoureusement et sourit).

<u>NANA EVE</u> -.- Comme c'est délicieux ! Dans le Jardin d'Eden, il n'y avait pas de ces fruits !

<u>BABA - ADAM</u> -.- Te rappelles-tu combien nous y étions tranquille ? Ah ! si ce maudit mosio Satan ne nous avait pas séduit ! (Nana Eve qui a la bouche remplie, acquièse d'un signe de tête).

<u>BABA - ADAM</u> -.- Au jardin d'Eden, nous faisions un signe au poirier et la poire se présentait à notre bouche;mais ici il nous faut courir après la moindre baie qu'il faut par surcroît disputer aux singes. Maudit soit Satan !
(Sur ces entrefaits, apparait une autruche gigantesque qui s'avance vers eux à petit pas.

<u>NANA EVE</u> -.- (Sursautant) Seigneur Dieu ! Qu'est-ce que c'est que ça ? C'en a une taille énorme !

<u>BAB ADAM</u> -.- C'est l'Autruche !

<u>NANA EVE</u> -.- Autruche ? Autruche ? ... Oh ! Que j'en ai peut ; (Baba Adam saisit une pierre la lanch contre l'Autruche, mais l'oiseau happe le caillou.)

<u>NANA EVE</u> -.- Mais l'as-tu vu faire ? Elle l'a avalée ! Khalik-off nous en envoie des plaies ! Vite, vite, sauvons-nous sur un arbre; l'autruche va nous dévorer ! (Baba-Adam prend par la main Nana Eve et tous deux grimpent sur le mûrier).

...../.....

KHALIK - OFF -.- Alors quoi, tu chausse mes babouches ? Tu penses m'égaler en éclat ?

GABRIEL - PACHA -.- Mais je vous demande pardon !

KHALIK - OFF -.- Alors qui a osé faire ainsi ma statue ?

GABRIEL - PACHA -.- Alors qui a osé faire ainsi ma statue ?

GABRIEL-PACHA -.- Est-ce que je le sais ?

KHALIK - OFF -.- Drôle, dis la vérité, sinon tu sais bien ce qui t'attend !

GABRIEL - PACHA -.- (La main sur le front réfléchit) Tiens ! Je me le rappelle maintenant. Hier, alors que vous faisiez la sieste sur votre fauteuil, j'arrivai et je surpris le singe qui vous contrefaisait. Il se regardait dans la glace et avec la truelle pétrissait cette argile; alors m'ayant aperçu, il s'est sauvé.

KHALIK - OFF -.- Il n'y a pas de mal, notre oeuvre n'en est que plus avancée, Seulement ~~a fui~~ qu'il renonce à vouloir m'égaler, sinon je le rendrai malhabile. Maintenant au travail ! (Assis devant le battant de porte, il passe la papier de verre et souffle sur le poussier).

GABRIEL - PACHA -.- Dieu bénisse le père de ce singe qui a tant avancé notre ouvrage).

KHALIK - OFF -.- (Rit de satisfaction) Apporte la flûte. (Il sort de sa poche son mouchoir de soie dont il voile la face d'Adam et, dans sa barbe, il récite une formule. Gabriel-Pacha apporte la flûte, Khalik-off la saisit et souffle vers Adam qui s'éveille, ouvre les yeux. Les Anges et Péris amassés derrière la fenêtre poussent des hourras.

KHALIK - OFF -.- (Souriant de satisfaction) Adam ? Le père Adam se lève et pousse un grognement. Khalik-off s'avançant vers lui) Adam, viens-là !

BABA ADAM -.- J'ai faim ! J'ai faim ! (De ses mains il presse son ventre).

KHALIK - OFF -.- Avance ! Viens me lécher les pieds. Je fais d'abord te faire débarbouiller et peigner, puis je t'enverrai au Jardin d'Eden ou tu auras un excellent menu. Mais gare à toi, si tu manges du blé ! Si tu en mangeais, c'en serait fait de nos bonnes relations. Tu seras chassé d'Eden. (Papa Adam dont la figure fait peur et les yeux sont hagards et le corps velu comme un ours s'arrache la barbe et les cheveux par poignée).

...../.....

GABRIEL - PACHA -.- Il en sera fait ainsi. (Khalik-off prend sur l'établi une longue flûte avec laquelle il souffle sous la queue de l'Eléphant. Gabriel-Pacha les poings appuyés sur les hanches regarde soudain la masse d'argile s'ébranle , Khalik-off retire vivement la flûte et lui-même recule. L'Eléphant remue sa trompe, bondit et barit très fort. Khalik-off lui présente une botte de foin qu'il saisit par la trompe et fiche en l'air. Khalik-off, pâle de peur, et saute à reculons.)

KHALIK - OFF -.- Vite, vite, amenez le cornac et qu'il conduise l'Eléphant au monte-charge pour le descendre sur Terre. (Le Cornac arrive armé d'un aiguillon, saute sur l'Eléphant qu'il sort du Chantier. Alors Khalik-off avec un long soupir de soulagement s'effondre dans sa chaise longue, sort sa blague à tabac, fait une bonne pipe, frotte une allumette contre la semelle de sa bottine).

KHALIK - OFF -.- Cher Gabriel ?

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -.- Tu ne peux pas t'imaginer comme je suis las ! Mais je craindrai perdre le courage du travail, si j'arrêtais. Ah ! je tombe dans le gâtisme ! Tiens ! je me hâte de faire maintenant Adam et ça sera fini; j'irai ensuite me coucher. J'ordonnerai à une houri de me frotter les jambes; toi, tu serviras ma bouillie et nous considéreron la Terre et rirons de ce qui va s'y passer. N'est-ce pas

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -.- Chasse ces mouches, éloigne-les ! Quelles bêtes entêtées ai-je créées ! Au lieu de chanter les louanges et les grâces de leur créateur, elles m'étourdissent et me dévorent.

GABRIEL - PACHA -.- Seigneur, jetez une poignée d'eau à votre figure, la Bouillie à poissé votre barbe et les mouches ont senti le sucre. (Il attrappe un morceau de carton dont il essui la poussière et ensuite il l'agite pour chasser les mouches).

KHALIK - OFF -.- Maintenant dresse ici la grande glace. J'ai pétri de l'argile sur le battant d'une porte, apporte-les. (Gabriel apporte un battant de porte sur lequel on voit une étendue statue d'homme en argile).

KHALIK - OFF -.- (Essuie ses lunettes et considère l'ouvrage étonné, puis fâché) Gabriel ?

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur !

....../....

2/2/44

KHALIK - OFF -.- Je te fatigue trop ?

GABRIEL - PACHA -.- Ca ne fait rien!

KHALIK - OFF -.- Je me fatigue moi aussi. C'est le sixième jour que nous travaillons. Le quatrième jour j'ai fabriqué les plantes, le cinquième les bêtes. Aujourd'hui avec la partie grossière de la pâte, je fabriquerai l'Eléphant : une bête énorme, sa tête, là bas, ses pattes ici (Il joint le geste à la parole). J'ai mis de côté la pâte la plus fine pour réaliser Adam. J'ai dit avec toute la boue grossière et tout le platras, je ferai l'Eléphant, j'achèverais ensuite la fabrication d'Adam. Puis le septième jour, on se reposera et on jouira du spectacle.

GABRIEL - PACHA -.- On dirait qu'il est plus commode de fabriquer ces derniers êtres. Puissé-je être muet , car j'ai une parole au bout de la langue.

KHALIK - OFF -.- Je t'autorise, parle ! le travail était plus facile lorsque vous

GABRIEL - PACHA -.- Si vous vous rappelez bien réalisiez les microbes et insectes que maintenant que vous fabriquez Adam. Vous travailliez à la loupe comme l'horloger. Ces derniers sont plus faciles/à faire gros mais plus vite faits.

KHALIK - OFF -.- Bien, Bien ! J'ai eu vraiment tort de t'enseigner les finesses de mon art. Maintenant, ingrat que tu es, tu critiques l'oeuvre de Khalik-off ? Il est clair que tu n'as pas toute ta raison; si j'ai d'abord commencé par les autres, c'était pour me faire la main. Tu t'imagines qu'il est si simple que ça de fabriquer un Adam ? Il y a un instant, n'as-tu donc pas vu qu'après m'être longuement considéré dans la glace, je n'ai réussi qu'à fabriquer des singes ? Hé bien, c'était pour me faire la main.

GABRIEL - PACHA -.- Parfait ! Que m'ordonnez-vous pour l'instant ?

KHALIK - OFF -.- Apporte-moi ces quatre vieux troncs d'arbre !

GABRIEL - PACHA -.- Pour faire les pattes de l'Eléphant ?

KHALIK - OFF -.- Bravo ! Je vois que ton intelligence se dérouille ! (Gabriel Pacha apporte les troncs d'arbre qu'il enduit de boue) Maintenant plante-les moi aux quatre coins de ce tas de boue (Il le lui indique) Porte maintenant sa tête et ajuste-là à son cou ! Bon, donne ce tas de boue (il indique Gabriel-Pacha exécute l'ordre).

KHALIK - OFF -.- (Riant de joie) Gabriel Pacha, je viens d'avoir une idée lumineuse ! Apporte ce tuyau de poêle et fiche-le dans sa tête - Maintenant qu'il fait beau nous n'avons plus besoin de chauffage - Va dans le buffet et fixe les-lui des deux côtés de la tête, car tu dois commencer à comprendre que les membres des créatures doivent être fichus de manière symétriques et les organes impairs dans le beau milieu !

...../.....

KHALIK - OFF - - Gabriel - Pacha !

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF - - Je compte absolument sur toi pour soigner mes affaires Tu vas donc rester (Aux 3 autres) Et vous autres disposez (Ils sortent).

KHALIK - OFF -.- Nous voilà enfin seuls, tous les deux Va donc me ~~porter~~ chercher maintenant une assiétée de bouillie ! Quand on n'a plus ses dents ..... Oh là là ! (Gabriel sort, Khalik-off tousse, ferme les yeux et joint rituellement les bouts des deux index, Rentre Gabriel portant une casserole, il sort une assiette de bouillie qu'il passe à Khalik-off'

KHALIK - OFF - - (Souriant) En ton absence, j'ai fait une divination et la réponse fut : c'est bon !

GABRIEL - PACHA -.- Et pourquoi eût-elle été : c'est mauvais Puisque c'est la volonté de Khalik-off ! (Khalik-off suce la bouillie).

GABRIEL - PACHA -.- Minute ! Que j'apporte votre bavette

KHALIK - OFF -.- (S'esclaffe, pouffe de rire et la bouillie se répand sur sa barbe. Gabriel-Pacha se tient les côtes à force de rire).

KHALIK - OFF -.- Comme cela va être drôle la comédie que nous allons avoir sur la Terre. Plus tard, nous passerons notre temps à nous amuser, à manger notre bouillie et à rire !(Il rit et le rideau tombe) .

ACTE DEUXIEME

(Un grand chantier. Une longue table chargée d'instruments de physique, de chimie, des microscopes, des balances, des instruments de géométrie, compas, équerres, niveaux, des lates, des planches, des bocaux de couleurs diverses. Un chaleil brûle sur la cheminée. En avant de la scène, de l'argile à pétrir. Des truelles, des cribles, gros et fins, des pics etc.; jetés pêle-mêle. A côté de la table, un fauteuil face à un grand miroir, les manches retroussées et les pans de sa robe fixés à travers sa ceinture de châle, Khalik-off marche de long en large. Gabriel-Pacha remue l'argile avec une pelle.)

KHALIK - OFF -.- (A Gabriel-Pacha) Roule ici au milieu cette boule d'argile !

GABRIEL - PACHA -.- Oui, Seigneur ! (Ils poussent une meule d'argile au milieu de la pièce et s'essoufflent. Avec le revers de sa manche, il éponge son front.)

210 144

Il me les faut dès demain !

ICHEL EFFENDI -.- C'est entendu, Seigneur ! A propos, savez-vous que le Toit du Palais d'Emeraude laisse passer la pluie !

KHALIK - OFF -.- Je vois ce que c'est, tu nous cherches encore des frais !

ICHEL EFFENDI -.- Oh ! Excuses-moi !

KHALIK - OFF -.- Fais vite balayer et arroser le Paradis. Car je commence à avoir des remords et l'ange que je vais créer à mon image, je l'enverrai au Paradis y mener la vie d'un heureux désoeuvré. Je le regretterais, si je l'envoyais sur terre au milieu des bêtes. Seulement tous vous devez le saluer militairement (Les 4 s'inclinent) Oui, Seigneur, ! Oui, Seigneur !

KHALIK - OFF -.- Et toi, n'as-tu rien à dire, Israfêl-Bey ?

ISRAFEL - BEY -.- J'écoute, Seigneur ! (I)

KHALIK - OFF -.- Toi, je te nomme lala du jeune Adam.(I) Tu veilleras à ce que Satan ne le séduise pas. Et sitôt qu'un danger le menacera, tu souffleras dans ton cor de chasse !

ISRAFEL - BEY -.- Seigneur, ton moindre esclave est toujours à tes ordres !

KHALIK - OFF -.- C'est bien parlé, mon garçon,

ISRAFEL - BEY -.- Ma personne vous appartient, je suis né dans votre Palais !

KHALIK - OFF -.- Dis-moi maintenant si tu te sens capable de ce travail ?

ISRAFEL - BEY -.- Je dois porter à votre haute connaissance, que vous êtes le meilleur juge. Avant hier même ne vous aisje pas dénoncé le Ghilman qui flirtait avec une Houri ? Ceux-là même que vous avez condamnés d'être déportés comme marmitons dans les Cuisines de l'Enfer ?

KHALIK - OFF -.- Bien ! Je suis content de vous autres Mais aucun de vous n'aura le rang éminent de Gabriel Pacha Qu'importe je vais l'avouer devant lui-même Je l'aime beaucoup, beaucoup. Comme le temps passe, hélas ! Quant on était jeune on passait bien du bon temps tous les deux ! Dommage que tout cela est déjà bien loin ! Ah la jeunesse ! la jeunesse ! (Gabriel Pacha fait le beau, il étire ses ailes Ichel Effendi fait le pied de grue et somnole).

(I) Autrefois l'eunuque qui était chargé de surveiller un jeune enfant et de le suivre.

203185

MOULLA AZRAEL -.- Oh ! Excusez-moi ! Je suis trop vieux ! Pardon, je veux dire que je ne me sens pas la force d'un tel travail !

KHALIK - OFF -.- (Colère) En voilà assez aujourd'hui, tous mes serviteurs me désobéissent. Voilà, Mossio Satan et voici maintenant Moulla Azraël ! Et voyez sur quels ingrats je comptais ! Aujourd'hui ils m'ont remerciés !

MOULLA AZRAEL -.- (Tremblant de peur) - Pardon ! Seigneur ! je mets vos ordres sur mes yeux ! Promettez-moi sur la tête de Gabriel-Pacha qu'on ne m'expulsera pas du Ciel ! Seulement, comment voulez-vous que j'aille tuer le pauvre monde sans rime ni raison ?

KHALIK - OFF -.- Ne t'en fais pas bête ! Je t'en fournirai bien le prétexte. (Moulla s'incline bien bas et Khalik-off en rit d'aise.)

KHALIK - OFF -.- (A Michel Effendi) Michel Effendi !

MICHEL - EFFENDI -.- J'écoute, Seigneur ?

KHALIK - OFF -.- Tu te rends compte du boulot qu'on va avoir dès maintenant ? Il faudra que tu reprennes ton registre et ton trousseau de clefs. Il nous faudra aussi quelques scribes et comptables de plus. Mais, c'est toi le seul responsable du budget ! A propos, cet hiver, le Bassin Al-Kawthar s'était fendu, à cause du gel; l'a-t-on fait réparer ? A combien s'élève la note ?

MICHEL - EFFENDI -.- Ça y est, Seigneur, je l'ai fait recimenter à neuf. Mais je n'ai pas encore reçu le relevé des dépenses.

KHALIK - OFF -.- Maintenant, Fais repeindre mon atelier et reviser tout l'outillage ! Tu sais que pour mieux posséder Satan, je me mets à l'oeuvre dès demain à l'aube ? Il faut donc faire porter :

De l'argile	100	millions	de charges
De l'eau	100	"	de seaux
Des auges de maçon	100	"	
Des rateaux	100	"	
Des échelles	100	"	
Des rouleaux de pierre	100	"	
Des marteaux	100	"	
Des scies	100	"	
Des poutres	100	"	
Des pelles	100	"	
Des piques	100	"	
Des truelles	100	"	
Des cribles	100	"	

..../.....

2087

serait-ce que pour embêter Hossiô-Satan, dès demain matin nous nous mettrons à l'oeuvre.
Et je veux ne plus revoir Satan, il faut l'expulser du Ciel !

GABRIEL - PACHA -.- Vos désirs sont des ordres !

KHALIK - OFF -.- Mais avant que de commencer, j'avais l'idée de vous consulter et d'avoir vos avis. (Les 4 s'inclinent profondément).

KHALIK - OFF -.- (A Gabriel-Pasha) Hé bien, qu'en dis-tu, de mon plan ?

GABRIEL-PACHA -.- Bien sûr qu'il est excellent, mais je me demande comment vont vivre toutes ces créatures pétries de boue ?

KHALIK - OFF -.- J'y ai pensé. Je les lancerai les unes contre les autres pour qu'elles s'entre-dévorent.

GABRIEL - PACHA -.- En ce cas leur race s'éteindrait et votre Adam cesserait d'être un padichah ! Puisqu'il n'aurait plus de rayas ! D'ailleurs lui aussi, faute de boire et de manger, périrait !

KHALIK - OFF -.- Mais, Sapristi ! C'est vrai, ça ! Que faire, alors ?

GABRIEL - PACHA -.- Faire en sorte que ces bêtes se recréent d'elles mêmes et se multiplient comme le grain de blé qui va centuplant.

KHALIK - OFF -.- Bravo, mon garçon, tu parles comme un livre !

GABRIEL - PACHA -.- Il y a une autre difficulté technique : leur nombre pourrait s'accroître beaucoup et alors elles envahiraient la Terre entière ! Les forts mangeraient les faibles et de nouveau se battraient entre eux.
Ca serait l'anarchie continuelle.

KHALIK - OFF -.- Chut ! Il me vient une bonne idée !
Flânant dans le Paradis Terrestre, j'ai vu hier quelque Jardinier arracher la mauvaise herbe, Pourquoi fais-tu ainsi, lui ai-je objecté ? Il répondit : mais pour réserver aux fleurs la force nutritive du sol ! Hé bien, nous procéderons de même?

GABRIEL - PACHA -.- Alors il nous faudra soumettre à des règlements la vie de ces créatures et charger quelqu'un d'aller, au besoin, faucher l'existence de celles qui sont en surnombre, à seule fin de maintenir l'équilibre.

KHALIK - OFF -.- (A Moulla Azraël) Et alors, Moulla Azraël !

MOLLA - AZRAEL -.- Qu'y-a-t-il, Seigneur ?

KHALIK - OFF -.- Pourrais-tu te charger de cette oeuvre ?

....../.....

aux troubadours qui allaient recommencer, il se redresse sur son coussin.

KHALIK - OFF -.- Lisant un bout de papier)
Oui, en vérité, il en est ainsi et il n'en est pas autrement - je tiens à vous informer d'une chose (il avale sa salive) Vous n'ignorez pas que malgré l'âge avancé et la faiblesse, je m'active depuis quelques jours. Le premier jour, j'ai fabriqué la Lumière, puis les Terres, puis les Cieux, les Eaux, les Rochers, les Cailloux, etc .. (il souffle) et maintenant je veux laisser de mon art un haut témoignage et montrer ma puissance ! Aussi mon vouloir et ma décision sont de créer sur cette terre que vous pouvez apercevoir dans le "Système solaire" un certain nombre d'êtres animés et de fabriquer pour être leur roi un padichah à mon image que je nomme Adam . (Cris d'admirations et bravos !) Il sera plus que le padichah de la terre, je veux que tous : Anges, djinns, Péris, Houris et Ghilmans le respectent et s'inclinent profondément devant lui .... Et ....

MOSSIO SATAN -.- (Il lui coupe la parole) Et quel sera, en ce cas, mon rôle ? Ah! mais non ! Pour qui me prenez-vous alors ? (Mouvements divers et clameur dans l'assistance).

KHALIK - OFF -.- (Rouge comme tomate) A moi, moi, vous osez demander des comptes ? Taisez-vous ! Fermez votre bec !

MOSSIO SATAN -.- (Ris amer) Sans blague?! Votre petit Adam je ne le reconnaitrais jamais ! Je suis de flamme et lui de boue !

KHALIK - OFF -.- (A Gabriel-Pacha) Fichez-moi dehors cet individu !

MOSSIO SATAN -.- (Fait le pied de nez) Puisqu'il en est ainsi, je séduirai le BaBa Adam. On va voir ce qu'on va voir ! (Huées de l'assistance. Gabriel-Pacha saisissant Mossio Satan par le revers du col lui fiche plusieurs paires de gifles et le met dehors, d'où on l'entend hurlant, jurant).

KHALIK - OFF -.- (Très piqué, Aux 4 grands domestiques)
Restez ici ! (Aux autres) Allez jouer vous autres !
(Houris, Péris, etc. sortent donnant les signes de curiosité déçue.)

KHALIK - OFF -.- (Après avoir constaté le silence)
Hé bien, Gabriel Pacha ! Qu'en dis-tu ? Vois-tu ? Après toute la fatigue que cette création vient de me donner je voulais me reposer quelque peu, aujourd'hui ! Parbleu, cet individu, ce Mossiô Satan, je l'ai laissé prendre un tel aplomb !

GABRIEL - PACHA -.- c'est vrai, Seigneur, Il en a de l'audace.

KHALIK - OFF - (Se mordant les lèvres) Puisqu'il en est ainsi, et ne

...../.....

La Légende de la Création, Satyre pour Marionnettes
en trois actes de
S. H I D A Y E T

Personnages :

KHALIK - OFF
GABRIEL - PACHA
MICHEL - EFFENDI[1]
MOULLA - AZRAEL
ISRAFEL - BEY
Monsieur SATAN
BABA- ADAM
NANA - EVE

Des Houris, Des Ghilmans, l'Eléphant, l'Autruche.

A C T E   P R E M I E R

Une assemblée magnifique, Un trône incrusté de gemmes sert de siège à KHALI -OFF, vieillard décrépit à longue barbe, aux cheveux blancs, portant une ample robe cousue de perles et des lunettes d'écaille. Un esclave noir tient un parasol sur sa tête. Une jeune femme vêtue d'une robe blanche l'évente doucement avec un chasse mouches. Des deux côtés du Trône se tiennent les 4 serviteurs préférés : à droite GABRIEL - PACHA et Michel EFFENDI; à gauche MOULLA AZRAEL et ISRAFEL-BEY. Ils portent chacun un casque, une cotte de mailles, de longues bottes et chacun est ceint d'un sabre. Leurs ailes sont refermées derrière le dos. La figure de MOULLA AZRAEL représente un crâne de mort, il porte un manteau noir et, comme arme, il tient une grande faux. Tous sont au garde à vous.

Il y a derrière eux, une troupe de houris habillées en dames persanes d'autrefois. Des Ghilmans ou Aides de Camp célestes leur lancent des oeillades.

Dans un coin on voit MOSSIO-SATAN, grand de taille, il est coiffé d'une longue tiare pointue, porte un manteau rouge et un sabre de cosaque, il a une barbiche et des sourcils en accent circonflexe.

Au centre, une petite troupe de Péris jouent des instruments orientaux (soûr-Nây, tounbek et tambourin) et chantent sur l'air de :

"Mon coeur le goût de la prairie et de la campagne
n'a plus, n'a plus ! "
"L'envie de l'allée des roses et de flanârie,
n'a plus, n'a plus ! "

Une Péri portant un ample jupon à cent plis, danse une danse du ventre et, une fois la danse finie, s'avance en faisant mille façons devant KHALIK-OFF auquel elle présente de manière coquette son tambourin, où KHALIK-OFF jette un sou qu'il retire des plis du châle dont il est ceint. Et, imposant le silence d'un geste

..../....

A . DJANNATI - ATAI

LA LEGENDE DE LA CREATION

Satire Pour Marionnettes

En Trois Actes

de

S . HIDAYET

PARIS

1951

آخرین نوول



از : ع ـ هدایت

آخرین نوول

بیست و سه سال قبل .

آری خوب بخاطر دارم شب اول مه ۱۹۲۸ بود .

اگر حافظه‌ام مثل همه چیز و همه‌کس وتمام موجودات پست و رذل این دنیای دون پرورگولم نزنند ، ساعت شش ونیم بعد ازظهر از پاریس بقصد « فنتن‌بلو » (Fontainebleau) باترن حرکت کردم درگار راه‌آهن روزنامهٔ « ستارهٔ شکسته » (Etoil casseé) خریدم .

این روزنامه باشکل ستاره‌ایکه پره‌های آن شکسته وهریك به طرفی کج شده بودند ، بیشتر عزمم را جزم کرد وبفال نیك گرفتم .

بلی ستارهٔ اقبال منهم دیگر شکسته شده میروم که باین زندگی خیالی پر از رنج و درد و زحمت خاتمه بدهم .

برسیدن « فنتن بلو » یك تاکسی گرفته به « ساموا » (Samois) رفتم باران نم نم میبارید ، رطوبت هوا روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد ، با اینکه سه روز قبل باینجا آمده بودم ولی امروز طراوت و صفای مخصوصی حس می‌کردم.

سیگار میکشیدم دست ها را توی جیب پالتو کرده با راحتی خیال و

آسودگی فکر راه میرفتم .

همه‌جا سبز وخرم و تر وشاداب بود ، ازبرگها، سنگها ، ساختمانها، آب میچکید مثل اینکه بحال من گریه میکردند .

به یك چشم برهم زدن همه چیز از نظرم گذشت : تهران ، اقوام ، دوستان ، طفولیت ، ایام تحصیل ، مسافرت و . . . . .

هوای نمناك را با التهابی میبلعیدم ، یك خوشحالی مرموزی سراپایم را فراگرفته بود .

مدتی کنار رودخانه راه رفتم و امواج خروشان آب راکه دیوانه وار روی هم میغلطیدند ،کف میکردند و بسرعت میگذشتند نگاه میکردم .

اگرچه محل مناسب را سه روز قبل که باینجا آمدم انتخاب‌کرده بودم ولی امروزهم یك سری زدم و خوب ورندازکردم .

متأسفانه قدری زود رسیده بودم ، با وجود هوای نامساعد بارانی بازهم عده‌ای خوش‌گذران و ولگرد میآمدند و می‌رفتند ،گردش میکردند ، کرجی سوار می‌شدند ، میخندیدند ، عشق بازی میکردند - خیمه شب بازی معمولی را درمیآوردند و چون سایهٔ عروسکهای متحرك رنگارنگی از مقابل چشم می گذشتند .

باید منتظر فرصت مناسب شوم و وقت را یك جوری بگذرانم .

دیروز پول ماهیانه راگرفته بودم ، اما برای سفری که در پیش دارم دیگر احتیاجی به پول ، خوراك ، لباس و هرکوفت و زهرماری که دست و پاگیر این بشر احمق است ندارم .

خوب است یك مستحق‌گیربیاورم وپولهایم را باوبدهم ، نه ، بمن‌چه هرکس دندان داده چشمش کور شود نان هم بدهد مگر من ضامنم .

پولهایم را در رودخانه بیاندازم ، نه ، قورباغه‌ها ، ماهی ها وخزه‌ها که پول لازم ندارند آنها مخلوق سعادتمند طبیعتند .

پس بیك نفر دهقان ، زارع ، کرجی بان ، رقاصه و . . . . . بدهم، نه ، مگر دیوانه‌ام .

این موجودات پست و این لعبتان متحرك بی‌اراده هر کاری تاحالا میکردند بعد از این‌هم بکنند ، بگذار بدبخت ، بی‌پول ، ناراضی باشند تا بسرنوشت کثیف خودشان خاتمه دهند ، بالاخره تصمیم گرفتم این چند دقیقه یا چند ساعتی که هنرز باید باشم و محکوم بزیستن هستم با این پولها خوش بگذرانم ، عیش کنم ، همه را دست بیندازم واین حیوانات پولکی را به‌طرف خود جلب کنم ، درمقابل پول آنهارا وامیدارم بمن کرنش کنند ، مجیز بگویند ، تملق وچاپلوسی گفته و هزاران پستی و رذالت فطری از خود بروز دهند .

واردکافه رستوران شدم .

مشروب خواستم ، مزه‌های رنگا رنگ طلبیدم به پیش خدمتها انعام بخشیدم ، آهنگی راکه دوست داشتم به ارکستر دستور دادم ، زنان و مردان را برقصیدن واداشتم .

جمعیت ناشناس کافه را به شامپانی دعوت کردم ، هورا کشیدیم ، لودگی کردیم ، بسلامتی یکدیگر نوشیدیم ، جنجالی درآوردیم که آن سرش ناپیدا بود .

احمقها تصور میکردند یك بچه تاجر خرپول یایك توله میلیونر ابله گیر آورده‌اند .

سرها بطرف من خم شده بود ، باران تملق وچاپلوسی بودکه ازهرطرف میبارید ، زنها نیشخند و چشمك میزدند ، ناز میکردند و هزاران قر و غمزه تحویل میدادند .

همه مست بودند ، دسته جمعی میخواندند ، دست میزدند ، لش یکدیگر را بغل کرده خودرا میجنبانیدند .

منهم مست بودم و سر از پا نمیشناختم ، مستخدمهٔ جوان کافه را سر

میزم دعوت کردم، نوشیدیم، خوردیم، خندیدیم، رقصیدیم، تقلید درآوردیم، مسخرگی کردیم و هرکاری از دستمان برمیآمد نمودیم.

آخرین ساعت است دیگراز چه بترسم هرچه باداباد، برفرض که سوزاك، کوفت، سودا، جرب، آتشه، آکله و هرمرض دیگر بگیرم چه اهمیتیدارد آب تمام ناپاکیها را میشوید، همهٔ اسرار را درخود مخفی میکند و به تمام بدبختیها خاتمه میدهد.

با دخترك زدیم بدر راه رفتیم، تفریح کردیم، یکدیگر را بوسیدیم و بالاخره همه کارکردیم جمعیت خارج کم شده و برشدت باران افزوده بود، تقریباً همه جا را خاموشی و سکوت فراگرفته و همه چیز تر و خیس بودند.

ساعتم را نگاه کردم بیست دقیقه به نه مانده بود باید از شر این دختر خود را خلاص کنم.

هرچه پول در جیبم مانده بود باو دادم وعدهٔ ملاقات خواست روز بعد خیالی را وعده کردم، بالاخره خداحافظی کرد ورفت.

هوا سنگین، ساکت و نمناك است، صدای یك نواخت آب رودخانه چون ساز دوردستی بگوش میرسد، چه آهنگ مفرح ومغمومی داشت، مثل این بودکه نوای یادگار (Souvenir) را مینواخت، یادگارهای ایام گذشته در حافظهٔ من بیدار شدند، هیولای درختان مانند غولهائیکه بطرف آسمان تنوره میکشیدند، جلوی چشمانم مجسم گشتند، ظلمت و سکوت همه جا را فراگرفته و وضعیت مناسبی ایجاد شده بود.

عجب چه شدکه برای یکمرتبه در زندگی روزگار بامن روی مساعدرا نشان داد.

رطوبت و نم هوا، قطرات درشت باران، صدای آب، حالت مستی، خوشی مرموزیرا درمن زنده کرده بودند، دیگر فکرکسی وچیزی رانمیکردم فقط نگاهم بسطح مواج خروشان آب دوخته شده بود که چون اژدهای

سیاهی هراسان میگذشت و همه چیز راباخود میبرد .

بگذارید این جسد پلید ، رنجور ناموزون مرا هم با خود ببرد ، اورا چند نوبت در خود غوطه ور سازد ، زیر و روکند ، به جلو براند ، پس از شستشوی کامل مدتی روی سطح خود همراه ببرد ، بالاخره با بی‌اعتنائی و خونسردی ، بکناری انداخته قهقهه زنان دور شود .

فردا ، رفقا ، حمقا، عروسکهای بازیچهٔ دست طبیعت بیشعور برحسب عادت مرا بجویند ونیابند. یك کرجی بان، دهقان ولگرد شاید یك سگ ویا جانور دیگری بسراغ لشم آید، پلیس خبرکنند پارس یاعروتیز نمایند بالاخره این نتیجهٔ جنایت آدم و حوا را درگوشه‌ای چال کنند .

بمن چه از من بدر بجوال کاه هرچه میخواهند بکنند و هرچه میشود بشود .

با این خیالات از پل گذشتم بغل پل پلکان باریکی بود که شاید برای تعمیر ، برداشتن آب ، شناکردن یاهرفکر احمقانهٔ دیگری ساخته بودند ولی فعلا برای کارمن مناسب بود .

خوب فکری‌کرده بودم ، اگرخود را از بالای ساحل که تا سطح آب دوسه متر فاصله داشت پرت میکردم، سر وصدا بلند میشد، شایدکسی ملتفت شده نقشه‌هایم را نقش برآب میکرد ، بهتر این دیدم‌که از پله‌ها یواش یواش پائین بروم و هرقدر ممکن باشد داخل آب شوم تا موقعیکه تعادلم دررفته‌آب مرا ببرد و محو ونابودکند .

موقعیکه ازپله‌ها پائین میرفتم سردم شد و میلرزیدم بطوریکه صدای برهم خوردن دندانهایم را میشنیدم ، بلا اراده یقه پالتو را بستم دست‌ها را در جیب هاکرده بی‌خیال پله‌ها را یکی پس از دیگری به آهستگی می‌پیمودم.

تصمیم ، ترس ، لرز ، رطوبت، مستی، همه داخل‌هم شده آش درهم جوشی درست‌کرده بودند،ولی پاهایم‌بلااراده پله‌هارابطرف پائین میپیمودند،

بالاخره کفشهایم وارد آب شد، دراین موقع ، دیگر فکری جز اجرای سریع عمل خود نداشتم ، مثل اینکه سردی و روانی آب مرا بسوی خود دعوت میکرد ، آب تا زانوها رسید ، من به پائین رفتم ، ادامه میدادم ، آب تاکمر رسید ، من تلو تلو میخوردم ، غفلتاً پایم در رفت و درغلطیدم دیگر کار تمام شد ، چند لحظه‌بعد برای همیشه راحت میشوم .

ولی مگر روزگار دست از گریبان واماندگان باین زودی برمیدارد ؟

مگر هرعملی ولو هرقدر هم با دقت تهیه شده باشد به نتیجهٔ دلخواه می‌رسد ؟

مگر دست مرموز ناپاك بی‌اعتنا و خونسردیکه این عروسکها را بمیل خود میرقصاند اختیاری بکسی میدهدکه هرچه میخواهد بکند .؟

یکمرتبه زیرآب رفتم و سرم را ازآن خارج‌کردم ، بی‌اختیار صدائی دادم ، این صدا سبب شدکه سگی در ساحل پارس کرد ، کرجی‌گیج جهنمی از نزدیکم گذشت ، کرجی بان احمق مرا دید و از آب بیرون کشید . اینهم نشد .

این تراژدی‌هم بکمدی خاتمه پیداکرد .

اگر بخت من بخت بود ، دسته خرهم برای خودش درخت بود .

عمل انجام نشد ، ولی سر و صدای آن بهمه‌جا رسید ، بدرك هرچه میخواهند بگویند .

قضاوت اساساً احمقانه است مخصوصاً که از طرف احمقی بشود .

مگر من برای دیگران زندگی میکنم یا بخاطر آنها میمیرم .

اجبارآباین دنیای بی‌اراده سردرگم گیج آمده‌ام میخواهم با اراده‌بروم، وقتی من نبودم هرکس قیاس بنفس‌کرده رنگی درمیآورد و تصوری میکند ، ولی این مهملات بمن مربوط نخواهند شد .

مدتی مأیوس شدم و خود را با سختیها و بدبختیها و ناکامیها و .....
عادت دادم .

اما مگر باید از یکمرتبه شکست خوردن مأیوس شد و باین زودی سپر انداخت .

حالا که این روزگار کرو کور و لال دست از سرمن برنمیدارد و با کمال بی‌اعتنائی وخونسردی مسخره بازی خود را ادامه میدهد، من چرا جا- بزنم شانه خالی کنم ، کهر هم کم از کبود نیست . بسیار خوب منکه بمرگ تدریجی هستم ، بهمین نوع مردن کمك میکنم تا زودتر مریض وبستری شده در رختخواب مرگ زندانی گردم .

جمعی احمقها که باطناً هر را از بر تمیز نمیدهند ، ولی در ظاهر خود را دارای جمیع علوم میدانند ، جمع میشوند ، مشورت میکنند، جسم مرابباد داروها وتزریقهای‌جوروا جور میگیرند وهرغلطی که میخواهند میکنند، عاقبت مأیوس شده، پی کار خود میروند، منهم ازدست همه بالاخره نجات میابم.

بیست سال‌دیگرهم گذشت وخبری‌نشد، هنوزهستم وازاین هستی بسختی رنج میکشم .

مگرمن روئین تن شده‌ام یا جسمم برخلاف همه ازسنگ وفلزات ساخته شده که هرچه میکنم روز بروز حالم بهتر و بدنم سالمتر میگردد .

عجب ساختمان محکمی دارم بهمه چیز و تمام سموم و امراض عادت دارم و آنها را بسهولت دفع میکنم ، دست مرموز جنایتکار بی‌عاطفهٔ روزگار درمقابل من صف آرائی کرده شدیداً با اراده‌ام مخالفت مینماید ، چه‌دشمن خطرناك و چه جسم وحشتناك سمجی دارم .

مدتها در انواع سموم و اقسام خودکشی‌ها مطالعه کردم ولی همهٔ آنها دردناك و غیر مطمئن بودند ، تا عاقبت وسیلهٔ گاز از سایرین سهلتر و مؤثرتر بنظر میرسید اما من کجا و گاز کجا .

بین من و این آخرین امید هزاران فرسنگ فاصله است .

اگر عهد قدیم بود کفش آهنین و عصای فولادی تهیه میکردم و پیاده بطرفش میرفتم ولی امروزبشر متمدن بااختراع سرعت سیرمدت را کم کرده، ولی هزاران اشکال ایجاد نموده که سهلتر از پیاده روی نیست ، مـرخصی ، اجازه ، درخواست ، پاسپورت ، التماس ، پول و هـزاران اشکالات دیگر بین من و گاز وجود دارند که رفع آنها کار حضرت فیل است .

با تمام این مشکلات نباید مأیـوس شد و باید فعالیت کرد ، چـه لغت احمقانه‌ای بکار بردم (فعالیت) تقصیر من نیست اینها فقرزبان است که لغت کم داریم یا اساساً نداریم .

مدتی دویدم واین وآن را دیدم تا بالاخره وسایل مسافرت فراهم شد.

هرچه مشکلات کم میگردیدند ، بشاش‌تر و خوشحالتر میشدم زیـرا یك قدم بگاز نزدیکتر میشدم .

بلی گاز ، این بخارتدریجاً وارد ریه‌هامیشودآهسته آهسته سست می کند، گیج‌ومنگ مینماید، اعصاب‌را ازکارمیاندازد، خواب میآوردوبالاخره‌خواب بخواب میبرد .

چه سفر راحت و چه وسیله خوبی .

عاقبت بهر زحمت و مرارتی بود ، خودم را بگاز رساندم .

چه محیط مناسبی، کسی مرا دراینجانمیشناسد، دوست ندارد، هرکجا بروم و هرچه بکنم ، مزاحمی وجود ندارد .

از اقوام که عادت چشم و اجبار در اشتراك زندگی انسان را خواهی نخواهی‌بآنها مأیوس میماند دورم‌گرچه دیدن‌آنها حس دلسوری تولید میکند، ولی حالا چند ماه است قیافهٔ‌آنها را ندیده‌ام واین دوری باحساساتم تسکین داده ، گاهی قیافهٔ مهربان آنها درمقابلم مجسم میشود ، ولـی فوراً خـود را منصرف میکنم .

ازطرفی بمن چه که کسی دلش برای من بسوزد یا نسورد، منکه راحت میشوم بارم‌را زمین میگذارم و بخواب ابد میروم وازآن هرگز بیدار نمیشوم بعد از من‌گور پدر دنیا و مافیها هرکس هرچه میخواهد بکند وبگوید .

من برای خودم زندگی می‌کنم نه بخاطر اقوام ودوستان مگرآنهاتحمل یك لحظه تلخی زندگی مرا میکنندکه من برای خاطر آنها اینهمه ناراحتی را تحمل نمایم .

از طرفی روزگار فراموش‌کار است تدریجاً انصراف خیال میآورد و دیر یا زود همه فراموش میکنند و بزندگی شیرین خود ادامه میدهند .

من درنتیجهٔ جنایت آنها یك عمر رنج بردم ، بگذار آنهاهم بکیفرگناه خود مدتی ازدست من ناراحت شوند .

این مهملات چیست ؟ چرا فلسفه می‌بافم ؟ سگ چیست که پشمش باشد ؟ .

دنیا چه ارزشی داردکه خیالات و تصوراتش داشته باشد !

من مختارم،می‌خواهم ازاین‌بهشت روی زمین‌بجهنم‌زیرآن بروم بکسی مربوط نیست .

بدبختانه در این دیار دورهم معدودی مزاحمند ، اغلب بسراغم میآیند وراحتم نمی‌گذارندامابرای دفع شرآنها فکری‌بکرکرده‌ام منزلم را زودبزود عوض می‌کنم تا اقلا بتوانم یك شب آنها را از خود دور نموده بی‌اطلاع بگذارم .

هنوز منزل دلخواه پیدا نکرده‌ام که هم دنج باشد و هم و سایل کامل کار را داشته باشد .

البته هرکاری مقدماتی لازم دارد منهم باید مقدمات آنرا فراهم‌کنم .

بالاخره منزل دلخواه را یافتم دیگر مصمم هستم باید زودتر دست بکار شوم تا مانند دفعات قبل بمانع برنخورم .

کتاب ، قصه ، حکایت ، روایت ، این مهملات و لاطائلات برای‌چه بگذار از من اثری و ثمری باقی نماند این چیزها را بنویسیم که چه شود ؟ کی بخواند یا نخواند؟ خوشش بیاید وتعریف کند یا بدش بیاید و تنقیدنماید. مفید باشدیانباشد، بمن‌چه مگر من مسئولم تاحالاکه‌نوشتم وگفتم چه‌نتیجه‌ای داد و چه فایده‌ای بخشید جز آنکه معدودی خواندند و مسخره‌کرده بگوشه‌ای انداختند جمعی‌هم نخوانده بفراموشی سپردند منهم خودم وآنهارا بفراموشی می‌سپارم .

یکروز در خانه مانده در را روی خود بستم و همه چیزرا محو ونابود کردم نامه‌ها و نوشته‌ها را پاره وکتاب ها را شستم بلی برودخانه انداختم تا مگر قورباغه‌ها وخزه‌ها وکرم هائی‌که شعورشان شاید ازاین‌اشرف‌مخلوقات بیشتر است بخوانند و پی بماهیت وفکرمن ببرند .

از این جنس دوپا کسی مرا نفهمید و نشناخت منهم نمی‌خواهم آنهارا بفهمم وبشناسم .

بدرك وگور سیاه چه فایده دارد که این جانوران خطرناك ، دو رو ، متّزور ، موذی ، بی‌شعور ، بلااراده ، شهوت‌پرست ، خود خواه ، دغل‌باز ، نمّام ، خائن ورذل وپست فطرت مرابشناسند وبفهمند ویا نشناسند ونفهمند ، من از همه وحتی ازخودم بیزارم .

این دنیای بی‌اراده وگیج واحمق پرورچه ارزشی دارد واین موجودات اسیر این روزگار چه ثمری دارند که من برای آنها از خودم اثری بگذارم ، از چیزهائی‌که تاکنون نوشته و منتشرکرده‌ام پشیمانم ، ای‌کاش می‌شد آنها را جمع‌کرده بسوزانم وخاکسترشان را بآب دهم شعبده بازی وخوش‌رقصی تاکی درماندگی وبیچارگی تاچند دیگر بس‌است .

این دفعه تصمیمم راگرفته‌ام ونقشه‌ام را خوب‌کشیده‌ام دیگر این‌طبیعت مفلوك پوزوائی و این دست مرموز موذی نمی‌تواند مرا بازیچهٔ خودکند .

امروز ششم آوریل است درمنزل جدید مسکن کرده‌ام اطاق واثاثیهٔ آن ساده و بقدر احتیاج است آشپزخانه‌ای هم باشیرگاز دارد که یك درب آن باطاق باز می‌شود، امّا پس ازامتحانی که ازشیرگازکردم خوب کارنمی کرد و بزحمت گاز از آن خارج میشد از صاحب خانه تقاضا کردم کـه گاز را اصلاح کند و موقعی که بخانه مراجعت کردم شیرگاز درست شده وخوب کار می کرد .

دیگر همه مقدمات کار فراهم شده بود آنچه نابود کردنی بود معدوم کرده بودم و از این کار خود سبکی و راحتی حس می کردم هرچه بمقصد نزدیکتر می‌شوم اعصابم راحت تر جسم سبکتر و بانشاط تر میشود ، هرگـز درخود چنین حالتی حس‌نکرده‌بودم مثل کسیکه میعادگاهی دارد یابشب نشینی باشکوهی دعوت شده و یابمسافرت تفریحی میرود منهم هرچه بعمل نزدیکتر میشوم قلبم از شوق می‌زند و خوشی مخصوصی حس میکنم .

سیگار طعم خوبی دارد ، مشروب کیف خوشی میدهد .

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم چرا ؟ نمیدانم .

مقداری پنبه وکاغذ چسب دار خریدم تمام بعـد از ظهـر هشتم آوریل درزها ، سوراخها ، روزنه‌های درو پنجرهٔ آشپزخانه را با دقت مسدودکردم مبادا گاز فرّار ازمن فرارکند و مرا درمقابل عمل ناتمام بگذارد .

مقدمات فراهم شد ، دیگرکاری ندارم ، حالا بایـد صورت ظاهر و نزاکت را حفظ کنم .

هیچ کاری زیر پرده نمیماند ، دیر یا زود مطلـع می‌شوند ، جمعی در بستر مرگم حاضر میگردند، لذا باید خوشحال، متبسم، پاك وتمیز ،خوش‌بو و خوش منظر باشم .

یك شیشه عطر در اطاق و آشپزخانه خالی کردم و همه چیز را به آن آلودم .

دو روز است غذا نخورده‌ام تا با شکم خالی بهتر مرگ را حس کنم و زودتر کلك را بکنم ، بعلاوه پس از مردن ترشحی نداشته باشم .

فقط یك ترس دارم که مبادا کسی سروقتم بیاید و مانع کارشود اما نه من در اطاق را از داخل قفل میکنم و کلیدش را برمیدارم برفرض هم کسی بیاید مدتی در می‌زند ، چون جواب نشنید مأیوس شده می‌رود. ساعت هشت بعد از ظهر است کارهایم تمام شده‌اند دیگر کاری ندارم .

پتو و یك ملافه سفید تمیز کف آشپزخانه پهن کردم، بالش را نزدیك شیر گاز گذاشته گازرا رها نمودم .

ازلباسها، کت وکفشهایم را درآوردم ، کراوات را بازکردم، عینك را برداشتم . سیگارتی روشن کردم ، باخیال آسوده روی ملافه درازکشیدم .

بوی عطرکم کم بلند شد گویا گاز درکالبدش دمید و بسرعت رایحهٔ گوارای او را بهمه طرف منتشر نمود .

بوی عطر و دود سیگارت زنندگی نامطبوع گازرا خنثی کرده بودند.

فش فش شیرگاز صدای خوبی داشت و اعصاب را ساکت می‌کرد مثل هیس هیس که مرا امر به سکوت و حوصله می‌نمود تا خونسرد و آرام باشم .

نفس‌های عمیق میکشم وبا لذتی گار را وارد ریه ها میکنم ، ولی در بیرون دادن آن خودداری می‌نمایم .

از شدت گرسنگی دستهایم می‌لرزند و قادر نیستم خاکستر سیگارت را در زیرسیگاری بریزم ، حواسم را جمع کردم تا اثر گاز و طریقهٔ مردن را خوب درك کنم وبفهمم مرگ چگونه بسراغم میآید .

بساعت نگاه کردم ده دقیقه گذشته است هنوز غیراز گرسنگی چیزدیگری حس نمیکنم . بیست دقیقه شد ، کم کم پلکهایم سنگین شدند .

بیست و هشت دقیقه شد ، دیگر گرسنه نیستم ، سستی ملایمی در خود

حس میکنم ، باقیماندهٔ سیگارت را خاموش کردم .

خواستم ساعت را به‌بینم ولی دستهایم از اختیارم خارج شده بودند ، بدنم لخت ، جسم سنگین و دیگر صدای فش فش گاز را نمی‌شنوم .

خیلی ترسیدم شاید سوراخ شیر گاز گرفت و کار بهمین جا ختم شد ، فردا صبح که چشمهایم را باز میکنم می‌بینم باز هستم .

چه‌مرگ خطرناك ووحشتناکی ، ممکن‌است‌فلج شده‌باشم دراین صورت باید آنقدر درهمین حال بمانم تا از گرسنگی بمیرم .

اما این ترس طولانی نشد ، حواسم از بین رفت مثل یك پـارچه سنگ شدم دیگر از این دنیا چیزی نـدارم ، میل، اراده ، آرزو ، غصه ، شادی ، ترس و . . . . . همه چیزرا از دست داده‌ام .

نفسم تنگ میشود ، ریه‌هایم از گـاز پرشده‌اند ، هـرلحظه تنگی نفس زیادتر میگردد . بزحمت چانه‌ام را بالا بردم .

دراین موقع خواستم یك مرتبهٔ دیگر برای آخرین دفعه دنیای مسخره را به‌بینم و باو بفهمانم کـه دیگر کاری از دستش سـاخته نیست ، عـاقبت از چنگالش فرار کردم ، بریشش بخندم ، ولی موفق نشدم .

بدرك چه دیدنی دارد ! اینهمه که دیدم چه نتیجه‌ای داشت ؟ همان بهتر که دیگر نه‌بینم . سرم منگ و سنگین شده و گیج میرود .

گوشهایم کیپ شده مثل اینکه در آنها سرب ریخته‌اند .

زبانم خشك گشته و بسقم چسبیده است .

سردی زننده از پاها شروع شده و بسرعت بطرف بالامیاید فعلا تاسینه سردی را حس میکنم ، بزحمت نفس میکشم و شماره‌هـای آن بسرعت کند میشود .

دست چپم که زیر سرم بود قدری حـرکت کـرد و پهلوی صورتم روی بالش ماند .

دست راستم که از آرنج روی شکمم افتاده بود ، مختصر حرکتی کرد و پائین پیراهن پشمی را از روی شکمم بالا زد .

نفسم بشماره افتاد و با سختی خارج و داخل میشود .

بالاخره خواب آمد و خیال را برد .

دیگرفکر نمی‌کنم، حس ندارم، بخواب سنگین و راحتی رفتم، خواب هم نمی‌بینم . دراین وقت ازشدت ناراحتی تبسم‌کردم .

این تبسم مرموز برای همیشه در گوشهٔ لبهایم خشك شد .

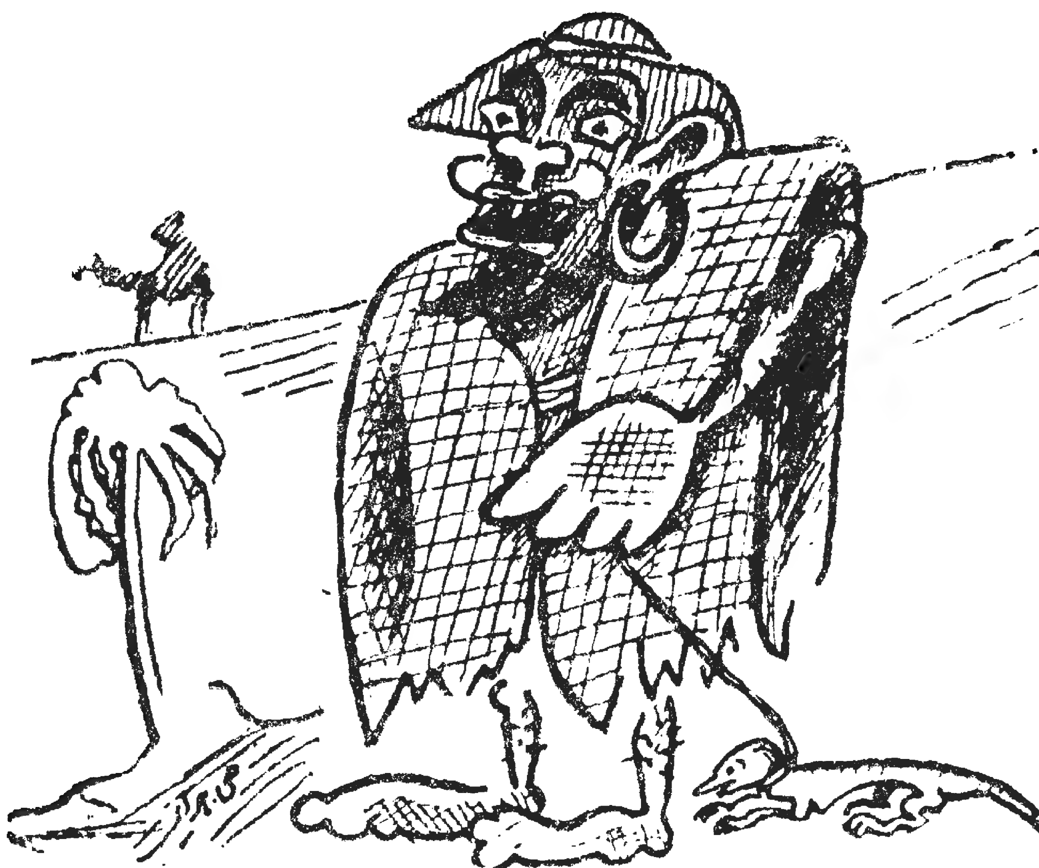
۱۷ آوریل۱۹۵۱- پرلاشز- پاریس

ع . هدایت

ملحقات

پیش‌کش‌آوردن اعرابی به‌بارگاه ایران

از مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی



پیش‌گفتار

کـودکان افسانه‌ها مـی‌آورنـد
درج در افسانه‌شان بس راز و پند
هـزل‌ها گـویند در افسانـه‌هـا
گنج میجو در همـه ویـرانه‌ها

مثنوی ویرانه ایست که اگر در آن کاوش کنیم گنجهای نهفتهٔ بی‌پایان می‌یابیم در این داستان که برگزیده‌ام آوردن اعرابی سنت‌نو خود را بایران و ارزش آن را در برابر آئین‌کهن بخوبی نشان میدهد چون در دورهٔ مولانا بی‌پروا سخن راندن‌کاری بس دشوار بوده وی ناگزیر پیغام خود را در پس پرده آورده وجوینده‌ئی باید تا گنج نهانی را بیرون آورد .

چون در معنی زنـی بازت کننـد | پر فکرت زن کـه شهبازت کنند

درنامیدن تکه‌های این داستان‌کوشش نموده‌ام تا درون آن را آشکار سازم .

بر سرگنـج از گـدائی مـرده‌اید | زانکه اندر غفلت و در پرده‌اید
خواه احمق گو و خواهی عاقلم | یافتم من آنچه میخواهد دلـم
من مراد خویش دیدم بی‌گمان | هرچه خواهی‌گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گـو ای محتشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

علی مقدم



داستان پیش‌کش‌آوردن اعرابی به بارگاه ایران

این حکایت گفته شد زیر و زبر	همچو فکر عاشقان بی پا و سر
حاش لله این حکایت نیست هین	نقد حال ماو تست این خوش ببین

بت پرستی گر بمانی در صور | صورتش بگذار و در معنی نگر
منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و در آهنگ او
قابل این کفته‌ها شو گوش دار | تا که از زر سازمت من گوشوار
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید کفر آید بوی دین | آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی | ای کژی که راست را آراستی

فرمان پیشوای تازیان به اعرابی
که دین نو را بپارگاه ایران پیش‌کشی برد

آب باران است ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گوکه مارا غیراز این اسباب‌نیست | در مغازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پرز در فاخرست | این چنین آبش نباشد نادرست
ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از لطف الله اشتری
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس | پاك دار این آب را از هر نجس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاك بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد ازآن | پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

اندیشهٔ کوتاه پیشوای تازیان
در فرمانی که به اعرابی داد

ریش او پرباد کاین هدیه کراست | لایق چونان شهی اینست راست ؟
وان نمیدانست کانجا برگذر | هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتی ها و شست ماهیان

رو بـر سلطان و کار و بار بین
حسن تجری تحت الانهار بین

پذیرفتن اعرابی فرمان پیشوای خود را
وبراه افتادن او سوی بارگاه ایران

مـرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این‌هدیه است مارا سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه بهـدیـه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اوراق نیست

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هـم کشیدش از بیابان تا بشهر

مایه و پایهٔ تازیان

مرغ کاب شور باشـد مسکنش
او چـه داند جای آب روشنش

زانکه ایشان زآب‌های تلخ وشور
دائماً پـر علتند و نیـم کـور

ای‌که اندر چشمهٔ شورست جات
تو چه دانی شط جیحون و فرات

نیاز زن اعرابی بدرگاه خداوند
دراین‌که پیش‌کشی بی‌آسیب به بارگاه برسد

زن مصلـی باز کـرده از نیـاز
رب سلم ورد کـرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان
یارب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست وپرفن است
لیك‌گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثرست
قطره‌ای زان‌آب کاصل‌گوهر است

از دعا های زن و زاری او — وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دارالخلافه بی درنگ

رسیدن اعرابی ببارگاه ایران و دیدن او شکوه دربار شاهنشاه را

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دارالخلافه چون رسید
دید درگاهی پر از انعام ها — اهل حاجت گستریده دام ها
دم بدم هرسوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطاء و خلعتی
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
اهل صورت چون جواهر یافته — اهل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده

پذیرفتن مهتران درگاه اعرابی را

پس نقیبان پیش اعرابی شدند — بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پرسش مهتران درگاه از اعرابی

پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجائی چونی از راه و تعب

پاسخ اعرابی به‌آنان وگزارش از بیچارگی و پریشانی خود و هم‌کیشانش و امید او ببخشش شاهنشاه

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید | بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست | فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ایکه یك دیدارتان دیدارها | ای ثنا و دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر | برسر مس های اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت | ذره‌های ریگ هم جان‌ها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم

دادن اعرابی پیش‌کشی را که نزد شاهنشاه برند

با نقیبان حال خود را آن عرب | چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم‌خدمت رادرآن حضرت‌بکاشت
گفت کاین هدیه برآن سلطان برید | سائل شه را ز حاجت واخرید

خندهٔ مهتران درگاه به پیش‌کشی و بردن آن پیش‌کشی را نزد شاهنشاه

آب شیرین و سبوی سبز نو | ز آب بارانی که جمع آمد زکو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیك پذرفتند آن را همجو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر

خـوی شاهان در رعیت جا کنـد | چـرخ اخضر خاك را خضرا کنـد
شه چوحوضی دان‌حشم‌چون‌لوله‌ها | آب از لوله رود در گوله ها
ور درآن حوض‌آب شورست وپلید | هریکـی لوله همان آرد پـدیـد
زانکه پیوسته است هرلوله بحوض | خوض‌کن در معنی اینحرف خوض

بخشش شاهنشاه به اعرابی

چون شهنشه دید و احوالش شنید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخشش ها و خلعت‌های خاص | آن عرب را کرد از فاقه خلاص

فرمان شاهنشاه به یکی از مهتران درگاه که آن اعرابی را بگرداند تاهرچه بایستی به بیند و آگاهی یابد وبهوش آید تا دیگر بار چنین پیش‌کشی ببارگاه نیاورد

پس نقیبی را فـرستاد آن قبـاد | آن جهـان بخشش و آن بحر داد
که به وی ده این سبوی پر ز زر | چونکه واگردد سوی دجله‌اش ببر
از ره خشك آمدست و آن سفر | از ره دجله‌اش بود نزدیك تـر
چون بکشتی در نشیند رنج راه | خود فرامـوشش شود آنجایگاه

شرمسار شدن اعرابی از ناچیزی پیش‌کشی خود و بخشش فراوان شاهنشاه

همچنان کردند و دادندش سبو | پر ز زر بـردند تا دجلـه دوتو
چون بکشتی درنشست ودجله دید | سجده می‌کرد از حیـا و میخمید

کایعجب لطف آن شه وهاب را / وین عجب تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن‌آن‌دریای جود؟ / آنچنـان جنس دغل را زود زود

آگاهی دادن مولانا بایرانیان

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمتـرك انداز سگ را استخوان
زانکه سگ‌چون سیرشد سرکش‌شود / کی سوی صید شکاری خوش رود
آن عرب را بی‌نوائی می‌کشید / تا بـدان درگاه و آن دولت رسید
درحکایت گفته ایـم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه

[برای جشن سدهٔ ۱۳۱۳
درتهران بچاپ رسیده‌است]

در راه جاه

در دهی از محال بشرویهٔ خراسان که «رزك» نام دارد و درویش محمد آنرا ام‌القری وخیرالقری لقب داده، بعد ازنه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه پسری کریم الطرفین بدنیا آمد. چون پدرش آخوند بود بشیخ ابوالپشم موسومش کردند . این مولود دربیت ایمان و تقوی نشو ونما کرد تاپشت‌لبش خزه بست و در نزد پدر سواد فارسی و مقدمات صرف عربی و پس از آن بعضی مسائل شرعیه چون شکیات وسهویات بیاموخت و آموخته‌های خودرا بمناسبت بعضی مجالس اظهار و تکـرار میکرد . اهل معرفت و ایمان اورا تحسین مینمودند و برهوش او آفرین میگفتند و پدرش را تشویق میکردند که اورابرای تکمیل مسائل شرع مبین‌بطهران‌نزد مرحوم شیخ ابوالقاسم مسئله‌گو که آنروز شهرتش اکناف و اطراف را فراگرفته بود بفرستند .

شیخ ابوالقاسم مسئله‌گو درزمان خود درین فن یکه و تنها بود. هرروز در مسجد شاه بساط افاضه پهـن میکرد و مشکلات دین مبین که دانستن آن

برهرمسلمانی فرض است طرح میشوند وبه نیروی قوهٔ فکر و علم حلال مشکلات میشد .

قرار برین شدکه شیخ ابوالپشم را نزد اوبفرستند و البته قبل از فرستادن لازم بودکه با آداب وتشریفات مخصوص برسر او عمامه بگذارند لذابتقویم برای ساعت سعد مراجعه کردند. درتقویم‌نوشته‌بودنهم‌ربیع‌الاول‌نیکست عمامه نهادن ومسهل خوردن وکره خر از شیربازگرفتن و امثالها . مراسم عمامه ـ گذاری در روز مذکور بعمل آمد وشیخ ابوالپشم که تاآنروز بتقدیر شیخ بود بحقیقت نام شیخی برخود گرفت اما در زیر این عمامه از معلومات چه بود عرض کنم یك جفت چشم نیم‌لوچ ریز باصورتی کوچك وآبله گون وموئی چند برزنخدان، که آنروز سرجمع ریش حساب‌نمیشد ولی‌بعدهادرمشهد وبالاخص در طهران ریش حسابی شد و جـزو محاسن محسوب گشت وگفتهٔ قاآنی دربارهٔاش راست می‌آید :

« توئی که تعبیه گشته است درمحاسن‌تو

قضای حاجت یك خلق ازصغیر وکبیر »

باندامی کوتاه وجثهٔ ریز وبدنی لطیف و دستهائی نرم وظریف .

شیخ ابوالپشم از بشرویه بقصد طهران حرکت کرد ولی چون بمشهد رسید بجهاتی که اکنون موقع ذکرآن نیست درآنجا ماندنی‌شد ودرك خدمت پیرمردی از اهل فضل وادب نمودکه بسیار خوش ذوق و حساس بود چنانکه در وصف خودگفته است : « یك نگاه تیز سیرم میکند الخ »

شیخ ابوالپشم باآن پیر ادب رفیق باغ وبستان و انیس حجره وشبستان گشت وچون پیر دریافت که ابوالپشم برای تکمیل مراتب دین عازم طهرانست منعش نمود وگفت متنبی می‌گوید : « الناس اما عاقل او متدین »

جهدکن تا از دستهٔ عقلا باشی . ترك این قصدگوی و در همین جا نزد داعی ادب بیاموزکه بهترین فن‌هاست. بی‌هیچ زحمتی با یاد گرفتن چند شعر

اول دانشمند قلمداد میشوی . شیخ ابوالپشم اینسخن را بدل وجان پذیرفت و شب و روز بحفظ کردن اشعار و خواندن دیوان شعر پرداخت و برای تقویت قوهٔ حافظه به دستور پیرادیب هرروز مقداری کندر وشکرمیخورد. درین‌ضمن ناگهان قریحهٔ شاعریش مثل دنبلی که سرباز کند ترکید و بشعرگفتن پرداخت بطوریکه درآن روزهای اول بهرجائیکه میرفت آنجا را مملو ازشعرمیکرد و آثاری از خود میگذاشت که گفته‌اند :

« ان آثار ناتدل علینـا »

« فانظرو بعدنا الی‌الاثار »

در این ضمن استاد او را بخواندن کتاب کلیله و دمنه ترغیب نمود تا بفنون و اقسام حکمت عملی نیز آشنا شود . شیخ ابوالپشم درین ضمن مفتون اطوار و اقوال دمنه و حس جاه طلبی او شد و رویه آن شغال محتال را در جاه طلبی‌سرمشق زندگی خودقرار داد وهمان حین عزم‌را جزم کردکه بطهران بیاید و در طلب جاه ودستگاه بهروسیله‌که شده بکوشد . پس قصد خودرا با استادکه در جمیع شئون سمت محرمیت داشت و واقف براسرار درون او بود درمیان‌نهاد. استادگفت نیتی‌خیروعزمی مبارکست اما باین اسم ورسم‌که تراست درطهران نمودی نداری بهترآنست‌که نام اصلی خودرا بکنارگذاری واسم و لقبی ملقلق و سنگین انتخاب‌کنی .

پس پیر ادیب اسماء والقابی چند از قبیل ضوء المکان ، وحیدالدوران وخرالزمان، فروغ افروز شیدان شید، برای اوشمرد تا از بین آنها دوتا را که آبدارتر از همه است برای نام ونام خانوادگی انتخاب‌کند . ودیگر گفت که یك‌کتاب‌کشف الظنون ناجی که خلیفه شرح اسم بسیاری از مؤلفین و مؤلفانشان درآن است بدست‌آر و مقداری ازآنهارا درحفظ کن و در هرجا بمناسبت بگو شنوندگان رفته رفته‌گمان‌کنندکه تو از متون و بطون بسیاری

کتب باخبری و از اول تاآخر آنها را خوانده بی‌شك مرغوب و مستسبع تو میشوند .

شیخ ابوالپشم با این زاد و راحله از مشهد بطهران آمد و آنقدر کوشید تا یك طلبهٔ بیچاره را ازمدرسهٔ سپهسالار بیرون کردند وحجره‌اش را باوودادند و بنام نامی جدید خود را معرفی کرد. بزرگی اسم چنان بود که بی‌اختیار هرکس می‌شنید سیمائی درخورآن پیش خود تصویر میکرد .

آن روزگار ، منزل ادیب قاجار، محفل علم و ادب وفحول رجال این فن ، زینت بخش صدر انجمن ومیاندارکار بودند .

شیخ ابوالپشم خود را بدانجا رسانید و البته در روزهای نخست نسبت بهمه فروتنی وکوچکی میکرد و بندگی و چاپلوسی اظهار میداشت و اینها همه را در طلب جاه و مقام بی‌اهمیت میدانست .

رنج راحت‌دان چومطلب شدبزرگ

گرد گله توتیای چشم گرگ

رفته رفته در دلها جاکرد ودریکی دومدرسه معلم ادبیات شد وبالطایف ادبی وبیان مضاحك دل بسیاری ازجوانان خوش‌برورو را صیدکرد چندان که هروقت‌که بدیدار او میرفتی درحجره واگرنه درپستو یکی دوتن ازندیمان خاص ملتزم صحبت بودند. براین قاعده دوسالی گذشت و برصیت و صوت شیخ ابوالپشم افزوده می‌شد تاآنکه‌یکی ازپیرمردان ادب فوت شد. ادبا چنین مصلحت دیدندکه مردهٔ اورا تجلیل کنند ومجالس تذکری باسم اوبگیرند. برای اولین دفعه در یکی از این مجالس شیخ ابوالپشم ایراد خطابه در فضائل و مناقب آن مرحوم نمود و چنان مقام اورا در معلومات و معنویات بالا برد که دست فهم من وشما بآن نمیرسید و ضمناً خود را از شاگردان او قلمداد کرد و اظهار نمودکه من در خدمت آن بزرگوار شرح چنینی میخواندم ، مطلب که باینجا رسید دیگر دهن همهٔ ادبا چائید و مراتب علمی وفضلی شیخ

ابوالپشم، کالشمس فی‌وسط‌النهار برهمه آشکار گشت .

از این تاریخ ببعد شیخ ابوالپشم در طریق کسب جاه قدم‌های تند تری برداشت . دیگر در انجمن ادب، خضوع وفروتنی سابق را نداشت وگاهی سربسر بچه شعرا میگذاشت وهرکس که شعری میخواند از طرفی بصدای بلند میگفت : « بخ ، بخ ، احسنت ، مکرر ، مکرر » و از طرف دیگر آهسته باطرافیان خود میگفت : « واقعاً چرند میگوید مزخرف می‌بافد » . و چون باو ایراد میکردند که چراتعریف بی‌جا میکند درجواب میگفت : « دلی را صید کردیم ! » و درمدح وزیر علوم قصیدهٔ غرا انشاکرد ودرمحضرش خواند و استدعاکرد که وزیر دانش پرور، اهل فضل وهنررا ازحضیض چاه باوج ماه رسانند. البته این تملقها بی‌اثر نماند وشیخ ابوالپشم درچندجا و چند مدرسه مشغول کارشد. وهم برای‌خاطراووسایر استادان متملق، قانون‌مضحکی گذرانده شد که هرکس در سنه ۱۳۱۲ در مدارس عالیه تدریس میکرده اگر رساله در فن خودبنویسد استاد است ومجموع حقوقی راکه از هرجا دریافت میداشته میزان رتبهٔ او قرار میدهند .

دردسرتان ندهم صورتی از عایدات ماهیانهٔ شیخ ابوالپشم فراهم‌کرده دیدند از روی‌آن حد اعلای رتبهٔ استادی که رتبهٔ ۹ باشد باو تعلق میگیرد .

شیخ ابوالپشم بعد از وصول باین مقام دیگر سرپا نبود و کسی را از متقدمین ومتأخرین باخودبرابر نمیدانست، گنُد دماغ اوبجائی رسیدکه حکیم ابوالقاسم‌فردوسی‌را شاعرك طوسی وشیخ مصلح‌الدین سعدی‌را رندك‌شیرازی و حافظ شیرازی را گدای خرابات می‌نامید ولی باز اینها را مقدمهٔ وصول خود برتبه‌های بلند می‌پنداشت وخیالهای بالاتر درسر داشت .

ازجهت دیگر درکسب مال‌کوتاهی نمیکرد وپیوسته میگفت جاه ومال عضد وبرادر یکدیگرند و روی همین اصل بود که هیچوقت از روی کتاب تدریس نمی‌نمود . بلکه بانسخه برداری ازروی‌کتاب متقدمین کتابهای چاپی

را خطی میکرد و با دزدیدن مطالب از روی نسخه‌های خطـی ، کتاب‌های خطی را چاپی مینمود و تحویل معارف میداد و هردفعه چند هزار تومان حق التألیف میگرفت .

اما چون اندکی دور اندیش بود آنچه گیـر می‌آورد بآب و ملك و خانه نمیداد، مقداری ازآن رابرای روز مبادا اندوخته میکرد ومابقی را در طهران و امامزاده قاسم شمیران با شاهـدان گلرخسار صرف عیش و طرب می‌نمود .

در طول این ملت چند وزیر عوض شد و لازم بود کـه بپای بوس همه بشتابد و مراتب بندگی خود را نسبت بوزیر جدید و بیزاری از وزیر پیش را بعرض برساند لذا از سرنو بخود زحمت نمیداد همان قصیده را که درآستان وزیر سابق باآب وتاب و قر و غربیله خوانده بود اندك تغییری میداد و اسم وزیرلاحق را بجای پیشین میگذاشت، میبرد ومیخواند وچنین وانمود میکرد: « که از شدت تملق وبندگی طبع برسر شوق‌آمد و مرتجلا این قصیده سروده شد. و الا، حضرت اشرف‌که خودگوهری بازارسخن وسرحلقهٔ اهل‌فنندبهتر میدانندکه هرچند طبع حاضر و احاطه داشته باشد در چنـد ساعت نمیتواند چیزی بسراید که لایق عرض در محضر مبارك باشد » . شنیدم که یکدفعه یکی از محارمش باو درین کار اعتراض‌کرد درجواب این شعررا خواند :

دخترانی که فکر بکر منند | هریکی را بشوهری دادم
آنکه کابین نداد غبنی بود | زوگرفتـم بدیگری دادم

این امور عطش او را در طلب جاه ننشانده بود همیشه میخواست خود را با مقامات عالیتری مربوط سازد و قصائد و مدایح و لوایح تملق خود را بپایگاه اعلی رساندوممدوحی چون عنصری وفرخی جوید. همیشه میگفت: در جهان‌شاهدی‌ومافارغ- درقدح‌باده‌ای‌وماهشیار. امابچه‌وسیله‌نمیدانست‌باآنکه

درهمان روزهاباسم آموزش وپرورش مردمان وتقویت فکر آنان سازمانی درست کردند که علت غائی تملق و چاپلوسی وستایش و پرستش پایه سریر اعلی بود ازمردمان بزرگ وسخنوران وخطبا دعوت کردند که از سرصدق و اخلاص در مجامع عمومی سخنرانی کنند ووظیفه و فریضهٔ خود را ادا کرده ملت را نیز مانند خود طریق عبودیت بیاموزند .

دراین دکان سرودست‌ها شکسته شد اول وزرا و بعد رجال و آنگهی اهل علم و معرفت هجوم آوردند، کار تملق وچاپلوسی را بجائی رساندند که حدی برای آن متصور نیست .

یکی گفت ترقیاتی که اروپائیها در ظرف چهار صد سال کردند ما در مدت ۱۸ سال کردیم .

دیگری که شب خطابه‌اش مصادف با عید میلاد مسعود شده بود این تصادف را حسن اقبال خود دانسته داد تملق بداد وگفت آنچه گفت .

یکی دیگر کلام سعدی راکه در فاتحهٔ طیبات خود در ستایش حق بدین مضمون آورده: اول دفتر بنام ایزد دانا ، تحریف کرده گفت :

اول دفتر بنام ... توانا و ... تانوبت به شیخ ابوالپشم رسید گذشته از آنچه در اثناء صحبت از رموز و نکات چاپلوسی بکار بست در آخر کار نیرنگ دیگر آشکار نمود ، ناگهان مانند مهتر نسیم عیار چرخی خورده و روی خود را از جمعیت بطرف تمثال مقدس نمود و مانند کسی که بجای استخوان فقرات در کمرش فنرکار گذاشته باشند چندین مرتبه باچستی وچابکی خم شد و برخاست ، سربسجده نهاد و درمقابل تمثال زمین رابوسه دادآنگاه اجازت خواست که از زبان حاضرین وغائبین وگذشتگان و آیندگان وآنانکه هنوز درپشت پدر و شکم مادرند و آنهائیکه قبلا مرده وبدنیا آمده‌اندیا بعداً سقط خواهند شد مدیحه بخواند. چنان‌ازعهدهٔ این‌بازی خوب برآمدکه: « فلک گفت احسن ملک گفت‌زه» دیگراز کف زدن‌فوق‌العاده ممتدوشدید وطولانی وایستاده

حضارچه‌عرض کنم. شیخ ابوالپشم‌چون‌ازاین کار فارغ شد باکمال مباهات و و سربلندی چنانکه گوئی گردن غول راشکسته است برجای نشست ومنتظر بود که باد این ابتکار در تملق را بگوش صاحب‌کار خواهد رسانید و نتیجه این خوش خدمتی و خوش رقص قریبا عاید او خواهد شد ولی آنان دیگر بروز این احساسات را وظیفهٔ همه دانسته تقدیرخشك وخالی را هم‌لازم نمیدیدند .

آقای شیخ ابوالپشم ازپای‌نه‌نشست مشغول ابداع واختراع فکری‌تازه درطلب جاه بود که ورق برگشت و آب از آسیاب افتاد. فعلا درگوشهٔ منزل خود منزوی وشب و روز همدم باده و ساده است و با ماهی هفتهزار ریال حقوق‌حقهٔ خود بقناعت، نان وپنیری میخورد وشکر خدا بجا می‌آورد ومنتظر فرصت است که کی روزگار میدانی بدست اوخواهد دادکه باز قدم درطلب جاه نهد و بمقام و مرتبهٔ شایسته خود برسد .

سلمه‌الله تعالی عن جمیع الافات و وقفه‌بما یحب ویرضی .

در جستجوی نان

آقای خرچنگ ابتدا از مال دنیا یك حنجرهٔ نخراشیده و یك معدهٔ قوی و دو آروارهٔ محکم داشت .

صورتش گوشتالود وقرمزدرست مثل لبوی تنوری‌است. قدرعنا وشکم بزرگ دارد . درازی نفسش ازپك‌های طولانی‌که بقلیان میزند معلوم میشود . از حیث روگوی سبقت را از همگنان ربوده بطوریکه در مقام مقایسه سنگ پای قزوین بیچاره ازخجالت سرخ میشود .

با این مزایا ازدنیای دون توقعی ندارد جز آنکه یك لقمه نان حلال‌در بیاورد و با اهل و عیالش تناول کند .

پدر آقای خرچنگ آخوند بود اما چـون در دورهٔ صباوت او هنوز مد نشده بودکه شبهای جمعه دررادیو آخوند بازی دربیاورند خودش ازهمان صغر سن بفراست دریافت که از ملائی نان درنمیاید و طبع ابناء زمان بیش از همه چیز به‌دلقکی مایل است .

چون آقای خرچنگ میخواست نان بخورد در همان کسوت اهل علم منادمت محضر بعضی از اعیان و اشراف را اختیار کرد و آنجا اغلب شبها

برای انبساط خاطر حاضران ناچار نمایشهای محیرالعقولی بوسیلهٔ شمع روشن میداد ودرآن حال چهاردست وپا دور اطاق راه میرفت. اماچون هیچ هنری بی‌خریدار نمیماند مشقات آقای خرچنگ هم بیهوده نماند . کم‌کم کوس شهرتش بگوش خان‌های اطراف رسید و پس از چندی محضر مرحوم شیخ خزعل را درك‌کرد. آنجا چند هنر دیگرهم ازهمین‌قبیل بروز داد و روز بروز تقربش بیشتر شد .

پس ازآنکه بساط شیخ برچیده شد آقای خرچنگ بتهران آمد و چون شهرت هنرهای او پیش از خودش به تهران رسیده بود زود موفق شد که در حاشیهٔ مجلس یکی از اعیان شهر هنرنمائی‌کند . هرچه درچنته داشت روی دایره ریخت ومقبول طبع مردم صاحب نظر واقع شد .

درمحضری که راه یافته بود شاعر پیری حضور داشت که تبحرش در علوم عربیه و ادبیه مورد تصدیق همهٔ طلاب وجوجه شعرا بود و بعلاوه بسبك خاقانی درمعارف وحکم شعرمیگفت. جوجه شعراکه میخواستند نان بخورند دور آن پیرمرد را گرفته بودند و در بخ بخ و احسنت گفتن بریکدیگر سبقت میگرفتند .

آقای خرچنگ‌که صدایش ازهمه‌کلفت‌تربود وازهمه بیشتربنان‌خوردن علاقه داشت از دیگران وانماند . چون سابقهٔ پامنبری خواندن داشت اشعار پیرمرد را ازبرکرد، چنان محکم وباطنطنه میخواند و قافیه‌ها را از ته حلق ادا میکرد که چلچراغ بلرزه درمیآمد و کماجدان از سر اجاق برمی‌گشت . درفواصل هرمصرع‌هم بانهایت شکسته‌نفسی‌احسنت‌غلیظی میگذاشت تازحمت شنوندگان راکم‌کند .

البته راوی شدن‌کارآسانی نیست ، اگر این قبیل مردان درشت‌آهنگ نباشند اشعار شاعران بزرگ را که صدای نحیف دارند که بخواند و ترویج کند ؟ آقای خرچنگ این‌کار را برای نان خوردن مناسب تر از دلقکی دید

دوره افتاد وباصدای جگر خراشش هی شعر خواند وخدا میداندکه چند پرده صماخ راناسور کرد. خوب چه‌خاکی بسرش‌بکند. آقای‌خرچنگ‌هم میخواست نان بخورد .

دراین میان زد و ولینعمت او وزیر شد وکارش رونقی‌گرفت. کسوت اهل علم راکه دیگر خریداری نداشت‌کنار گذاشت . لباده و عبارا به‌کت و شلوار ، نعلین را به پوتین و عمامه را به‌کلاه پهلوی تبدیل‌کرد .

زلفهایش را تاب‌داد وفکلی شد زیرا ازکلمات قصاراوست‌که: «نان رابابد بنرخ روز خورد» ودیگراینکه: « هرکه خر است ماپالانیم وهرکه در است ما دالانیم » .

اما آقای خرچنگ به پیشرفت علم و ادب و ترویج آن میان جوانان خوش قیافه هم علاقه داشت باین سبب باپیرمردی‌که اشعار اخلاقی راجع به رومیزی و پارچهٔ وطنی میگفت و جویده و تو دماغی حرف میزد و از منافع ملت در پارلمان دفاع میکرد روی هم ریخت و درخانهٔ او انجمن ادبی علم کردند، از لحاظ تشویق جوانان خوش قیافه را جمع‌کردند و برای هرکدام شعری ساختند که بنام خودشان بخوانند . طرفداران ترویج ادبیات میان جوانان‌خوش قیافه ازگوشه وکنار جمع شدند وبهرشعری‌که جوانی میخواند اگرچه غلط خوانده میشد هزاران بخ بخ و احسنت از ته امعاء گفتند و علم وادب رواج یافت. اما احسنت‌های‌آقای‌خرچنگ ازهمه غلیظتربود . درپایان هرشعری برمیخاست دست میزد (فراموش شد که بگوئیم آقای خرچنگ در دست زدن هم ید طولا دارد) وهمه را باحرکت سر وگردن وچشم به احسنت گفتن وادار میکرد وبرای تکمیل تشویق روی جوان شاعررا میبوسید.

کم‌کم شهرت صدای نکره و اطوار دلنشین آقای خرچنگ در همه جا پیچید و زمامداران وقت دریغ داشتندکه فضای مجلس از آن محروم باشد وانگهی برای آنکه آرزوهای ملت به‌گوش دولت برسد صدای‌کلفت تر از

صدای او از کجا پیدا میشد ؟ اوهم کـه بیچاره مقصودی جز نان خوردن نداشت .

بنا براین آقای خرچنگ به نمایندگی ملت نجیب تعیین شد . . . البته آقای خرچنگ کسر مقامش بود که اشعار دیگران را روایت کند . خود او که استعداد ذاتی داشت بسرودن اشعارآبدار پرداخت وشعرهای خودرا درمدح حکومت وقت همه‌جا خواند وگوی سبقت را ازهمگنان ربود .

در این میان مجلس باشکوهی از نمایندگان هفت اقلیم در تهران برپا شدکه از دربار محمود غزنوی پائی‌کم نداشت و فقط جای عنصری درآن مجلس خالی بود .

آقای خرچنگ برای آنکه نان بخورد مجبور شد که ادای عنصری را دربیاورد وقصیده غرائی بسازد و درآن مجلس عالی بخواند .

شاعر دیگری‌که خود را باسم ورسم جانشین حقیقی عنصری میدانست از این امر بسیار دمق شد ودیگ حسدش بجوش‌آمد . اما رونق و اعتبار کار آقای خرچنگ بجائی رسیده‌بودکه جانشین عنصری اگرچه بهربیت او هزار ایراد لفظی و معنوی داشت برای آنکه از نان خوردن نیفتد مجبور شد در مجلس دیگری آقای خرچنگ را مثل دختران ترگل ورگل درآغـوش بگیرد و از صورت چغندری‌گوشتالودش بوسه‌های آبدار برباید .

هنرنمائیها وفداکاریهای آقای خرچنگ درکسب مقام وتهیهٔ نفقهٔ عیال کم‌کم مورد توجه مقامات عالی‌کشور قرار گرفت وآرزو کـردند کـه همهٔ جوانان میهن از این مرد بزرگ سرمشق بگیرند و شیوهٔ مرضیه اورا پیـروی کنند، برای این منظور فرمان عالی صادر شدکه سازمان پرورش مطابق راه وروش آقای خرچنگ درست‌کنند و اورا نمونه قـرار داده همـهٔ نوباوگان میهن را از روی او بسازند . زیرا واقعاً اگر همهٔ ایرانیان از آقای خرچنگ پیروی میکردند میهن عزیزماگلستان میشد مگر نه مقصود اصلی از زندگی‌نان

درآوردن و اتومبیل واملاك وخانه خریدن وشهرت ومقام ودرضمن اطاعت از اوامر اولیای وقت است ؟

فرمان جهان مطاع فوراً اطاعت شد. همه دلقك‌های کشور باستانی که هریك ازجهتی باآقای خرچنگ شباهت داشتند وبعضی ازاین‌نوابغ‌باسابقه‌های درخشانتر دست اورا هم ازپشت می‌بستند به جنب وجوش افتادند وسازمانی برای تعلیم این شیوهٔ مرضیه به نوباوگان میهن درست‌کردند وآقای خرچنگ راکه دراین فن بحدکمال رسیده بود الگو قرار دادند .

سخنرانیها درست‌کردند ، نمایشها دادند ، قصاید غرا سرودند ، کتابها راجع به « دروغ زندگی » نوشتند . و برای اینکار پولها گرفتند ، شمایلها چاپ کردند ، سینه‌ها زدند ، گدائی‌هاکردند ، چشم زهره‌ها از مردم‌گرفتند و زمین و زمان و دیوار ازنام نامی « سازمان پرورش ادبار » پرشد .

در این سازمان وظیفهٔ دشوار ومهمی بعهدهٔ آقای خرچنگ‌گذاشتند و اورا مأمورکردندکه دو میلیون‌ازهم میهنان ملت شش‌هزارساله‌رامثل‌خودش درست‌کند وچون برای این امرمهم لایتغیر از اوکسی بهتر پیدا نمیشد مأمور شدکه باطراف واکناف‌کشور باستانی سفرکند وباصدای غرای‌خود (پرورش ادبار) را همه جا شایع‌کند و طرز نان خوردن را بهمه یاد بدهد .

صدای‌کلفت ونکرهٔ آقای خرچنگ از قلهٔ آرارات تا بندر چاه بهار طنین انداز شد و هزاران پردهٔ صماخ را ناسورکرد .

بیچاره‌آقای خرچنگ برای نان‌خوردن چنان نعره میکشید وکف‌بلب میآورد وعرق میریخت‌که پس ازپایان سخنرانی مجبوربودند چند پتوی‌کلفت دورش بپیچند و چند چائی داغ با کنیاك بحلقش بریزند تا قالبش تهی نشود .

باوجود تحمل این شداید آقای خرچنگ بعد از سخنرانیها در حالیکه

دور خود پتو پیچیده و عرق میریخت باکسانی که محرم میدانست باین کارها متلك میگفت ودر مطالبی که خودش باآن نعره‌های جگرخراش بیان کرده بود تردید میکرد چون از اومیپرسیدندکه پس چرا اینقدر زور میزند وجان‌فشانی میکنند با قیافهٔ حق بجانبی : « چه‌کنم ؟ ماهم باید نان بخوریم »

همت مردانه وهنر آقای خرچنگ از اینجا معلوم میشودکه بعدازبرگشتن ورق هم خود را نباخت و از تك و دو نینداخت و در یك جلسهٔ رسمی وقتیکه دلقك وازدهٔ دیگری با او جنگ زرگری کرد و او را از متملقین دورهٔ سابق شمرد آقای خرچنگ باکمال رشادت گفت که فقط صد و چند بیت شعر در تملق ساخته وحال آنکه معترض خودش چند سطر به نثر در تملق انشاء کرده است (شخص اخیرالذکر هم با گرفتن اتومبیل و مقداری وجه نقد دم در کشید) .

اینها مختصری از فداکاری ها و جانفشانی های آقای خرچنگ در جستجوی نان بود .

حالا از کد یمین و عرق جبین صاحب چند دستگاه عمارت چهار طبقه و چند ملك و باغ و خانهٔ ییلاقی وقشلاقی ویك اتومبیل شیك و مبالغی پول نقد درداخله وخارخه میباشد. مرد محترمی است. دیگرحنجرهٔ خودراکم آزار می‌دهد وجراحت بعضی ازپرده‌های صماخ رو به بهبودی است . ایشان برسم دیرین خود قلیان میکشند وسینه صاف میکنند .

مردمان زیرك و دلیر در تقرب بمحضر ایشان بریکدیگر سبقت میجویند و آرزو میکشندکه به مقامات عالی ایشان نائل شوند. آقای خرچنگ بسبب اهمیت مقامی که دارد کار این وآن را راه می‌اندازد وتوقع زیادی هم ندارد چون خدمت بمیهن از ابتدا شعار ایشان بوده، خانه‌های خود را بهم میهنان عزیز اجاره میدهد وپول اجارهٔ‌آنها را جمع میکند وباز عمارتهای تازه‌برای

استفاده هم میهنان عزیز میسازد . خودش‌هم بعد از اینهمه رندی و مرارت با دوعیال وابناء وطن (ببخشید «پسران میهن») چونکه آقای خرچنگ باستعمال لغات ساخت فرهنگستان علاقمند است . نان میخورد و گردنش را هم تبر نمیزنند . تاکور شود هرآنکه نتواند دید.

سعدی آخرالزمان

در سرنوشت مردمان پیش آمد حوادث بیش ازارادهٔ خودشان دخالت دارد . آقای وهابی هیچوقت بخواب هم نمی‌دیدکه یکروز « رقعهٔ منشآتش‌را چون کاغذ زر ببرند » و عبارات شیرینش را « همچو نیشکر بخورند » چه چه میدانست که یکروز روزنامه‌ها خواهند نوشت که : « در نثر سعدی و وهابی جای سخن نیست » در مدرسه بهمین شیوه که امروز عالی‌ترین نمونهٔ نثر محسوب میشود برای معلم فارسی انشاء می‌نوشت همینطور استعاره‌های کج و کولهٔ بازاری و روده درازی‌های خارج از موضوع را بهم می‌بافت و هردفعه از معلم نمره‌های بد میگرفت . اما در عوض از همان روزها روزنامه های عکس دار فرنگـی را با یکدنیا حسرت نگاه میکـرد و عاشق دلخسته کارت پستال و باسمه بود .

شوق به‌عکس وکارت پستال نگذاشت که‌آقای وهابی درسش راتمام کند. مدرسه را رهاکرد وبه مقتضای همان شوق‌فطری‌دراداره‌ٔ دولتی‌استخدام شد : ادارهٔ پست معدن کارت پستال و تمبر بود . روز اول‌که به انبار تمبر رفت دیوانه‌وارفریادکرد : یك میلیون عکس . وچنان ذوق زده شدکه زبانش

تا چند دقیقه بند آمد .

اما روزگار ذوق کش است . آقای وهابی بزودی فهمید که تماشای عکس بدرد زندگی نمیخورد و باید در اداره ترقی کرد .

اتفاقاً ریخت او برای ترقیات اداری خیلی مناسب بود. صورت زردنبوی بی‌حالت ، اندام متوسط ، دماغ متوسط ، پیشانی متوسط ، چشم متوسط وهمه‌چیز متوسط داشت. ازهمه بهتر اینکه روی صدایش « سوردین» گذاشته بود و آرام و متوسط حرف میزد . این لحن ملایم از همان روز اول دررئیس اداره‌اش تأثیر خوبی کرد وچون وهابی بعد ازتعظیم بزرگی ازاطاق بیرون رفت آقای رئیس برفیقش گفت : « جوان مطیعی‌است ! »

این‌حرف بگوش وهابی‌رسید وتصمیم گرفت که ازین‌صفت طبیعی‌استفاده کند . اینقدراطاعت وبندگی بخرج‌داد تامورد توجه‌مقامات عالی اداری‌قرار گرفت. کم‌کم رئیس اداره شد. اما آقای وهابی عقیده داشت‌که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمیگیرد و هیچ آدم عاقلی هم نباید بی‌لفت و لیس نوکری دولت را بکند . اصلا پول دولت مال کسی نیست . دیگران میخورند چرا او نخورد ؟

این مقدمات منطقی را با هوش سرشار خود مرتب کرد و در نتیجه محرمانه مبلغی بجیب زد . اتفاقا زد و سروصدای کار درآمد وپته روی آب افتاد . کی بود ، کی بود ، من نبودم . یکی از دوستانش که مرد شجاع رفیق بازی بود و از صدای آهسته و اندام متوسط او خوشش میآمد وزیر عدلیه شده بود .

آقای وهابی سراسیمه به پابوسی او رفت و آن دوست کریم فوری پروندهٔ اختلاس را خواست و با بزرگ منشی جلو چشم خود آقای وهابی آن را در بخاری انداخت .

آقای وهابی دست و پای آن دوست جوانمرد را بوسید وبیرون آمد.

اما در دل خود احساس کینه‌ای نسبت به اداره میکرد با خود می‌گفت :

گرحکم شود کـه مست گیرند
درشهر هرآنچه هست گیرند !

همه میدزدند وهیچکس چیزی نمیگوید ! چطور شد حالاکه من بیچاره آمدم صد دینار سه شاهی بجیب بزنم اینقدر نانجیبی کردند ؟ تصمیم گرفت انتقام خود را بگیرد .

شنیده بود که ژید (A , Gide) نوشته است : « با احساسات خوب رومان خوب نمیتوان نوشت » پس الان موقع رومان نویسی او بود . پیشترهم یك رومان لـوس در « خفض جناح » و « ننـه من غـریبم » نوشته بود کـه دختر بچه‌ها و شاگرد مدرسه‌ها از خواندنش کیف کرده بودند .

آقای وهـابی قلـم بدست گـرفت و شرح حال خـود را در اداره از ابتدا تا انتها بصورت رومان در آورد . اما البته هیچ نمیدانست که با انتشار این کتاب در شمار نـوابغ عالم خواهد آمـد . اتفاقاً پیش از چـاپ کتاب یکروز معلم پیرخود را که همیشه به انشای اونمرهٔ بد میداد در خیابان دید، یکه خوردو از فرط غضب رویش را برگردانید . این پیش آمـد را بفال بـد گرفت . اما هرچه پاباد گفت وکتاب را منتشرکرد. اشخاص اداری که شرح حال خود را درکمال زیبائی آنجا دیدندهی آنراخواندند وبه‌به گفتند و برای آنکه کسی دربارهٔ خودآنهابدگمان نشود قصهٔ آنرا با آب وتاب مثل قصه‌های کشور پریان برای یکدیگر نقل کردند .

آقای وهابی دل وجرئت گرفت . هزارتا فحش به معلم انشای قدیمش که قدر این نابغهٔ عظیم‌الشأن را نمیدانست داد و از لج او هی مقاله و کتاب نوشت وبازیرکی تمام بترویج وتبلیغ شاهکارهای خود پرداخت. یك کتابفروش سینه چاك شکم گنده و بخو بریده‌هم که در سینه زدن تخصص داشت و چون

اینکار در محرم قدغن شده بود دنبال آقای وهابی افتاد وبرای او سینه زنی کرد .

اماآنچه بیشتر مایهٔ توفیق‌آقای وهابی شد همان اطوار دلنشین وصدای آرام او بود که سبب دوستی و آشنائیش با مقامات عالی میشد . با رئیس شهربانی دوست جان دریك قالب و حریف مجالس عیش ییلاقی بود . البته پیدا شدن وسایل تنها کافی نیست . برای موفقیت زیرکی و کاردانی لازم است تا بتوان از آن وسایل استفاده کرد . شما اگر با رئیس شهربانی رفیق میشدید شاید همه جوراستفاده‌از اومیکردید اماهرگزبعقلتان نمیرسیدکه‌بتوسط او ممکن است شهرت ادبی بدست آورد .

آقای وهابی خود را بمجالس ادبا انداخت . شهرت دوستی اوبارئیس شهربابی بیش ازشهرت نوشته‌هایش‌ادبارا جلب‌کرد . همه پروانه وارد دورش جمع شدند و از ترس شهربانی تحملش کردند ـ به آنها چه دخلی داشت که در هرصفحه از کتابهای آقای وهابی چندین غلط املائی و انشائی بود . غلط‌های اشخاص محترم راکه نباید به‌رخشان کشید وانگهی مگرخود آقایان ادبا از این حیث معصوم بودند ؟

آقای وهابی بادی درآستین انداخت و یقین‌کرد که از نوابغ دوران است . انگلهای بسیار دورش جمع شدند و او با زیرکی وکاردانی همه را مامور کردکه در ذکر بزرگواری او با قلم و زبان بکوشند .

درین میان شالودهٔ خرچنگستان ریخته شد و اتفاقا اسم او از قلم‌افتاد. آقای وهابی ازین قضیه بسیار متأثر شد. مگر او از دیگران چه‌کم داشت که درین راه عقب بماند ؟ لغت ساختن‌که هنری نیست تا ازعهدهٔ اوبرنیاید .

مگر خود او در کتاب روانشناسی کلمهٔ « چند بیدستر » را رویهمرفته به معنی «سگ آبی» وضع نکرده بود ؟ مگردرآثارادبیش هزاران جاکفش را

بجای کلاه وکلاه را بجان کفش بکار نمی‌برد ؟ دیگرچه میخواستند ؟ آقای وهابی ازاین قضیه خیلی‌دلشکسته بوداما ازحسن اتفاق درین‌میان خزچنگستان منحل و قـرار تجدید سازمان آن داده شد . آقای وهابی فهمید که این بـار نباید فرصت را از دست بدهد و کلاه بسرش برود .

تلفن روی میز وزیر فرهنگ زنگ زد ، آلـو ! کـی میخواهد صحبت کند ؟ آقای رئیس شهربانی ؟ زودباش بده ، زود ، زود ! ـ رنگ از روی وزیر فرهنگ پریده بود و گوشی تلفن در دستش میلرزید :

«سلام‌قربان ـ ارادتمندم. حال‌مبارك‌انشاءالله‌خوب‌است... آقای وهابی؟ . . . بله بله ارادت دارم . . . چطور ممکن است ؟ . . . خرچنگستان ؟ . . . اتفاقاً بنده خودم اسم ایشان را یادداشت کرده بودم . . . خیر . . . البته . . . آندفعه هم واقعاً موجب شرمندگـی بنده شد . . . ایشان راستی از همه کس سزاوارتراند . خیر . . . مطمئن باشید . . . خواهش میکنم عـرض ارادت بنده را خدمتشان‌برسانید ».

وزیر فرهنگ گوشی تلفن راگذاشت ونفس بلندی کشید، زنگ زد و دستور چایی داد . بعد یادداشتی راکه روی میزش بود برداشت و اسم آقـای وهابی را به اعضای خرچنگستان افزود .

وقتیکه قرارتأسیس « پرورش اطوار »گذاشته شد، اولین‌اسمی که‌بخاطر بانی این بساط آمد اسم آقای وهابی بود .

اطـوار ملایم و صدای دلنشین آقای وهـابی کـاملا سزاوار بود کـه سرمشق نونهالان میهن قرار بگیرد . اما ازاین مهمتر اینکه‌آقای وهابی مورد اعتماد شهربانی‌بود و ازآن اداره به عنوان « مستشارادبی » حقوق‌میگرفت . به آقای وهابی پیشنهادکردندکه مجله‌ای برای تبلیغ ترقیات عصر مشعشع راه بیندازد .

این پیشنهاد آن شوق دیرین را بیاد او آوردکه ازجفای روزگار غدار

بکلی فراموش کرده بود. به‌به ! چه بهتر ازاین ؟ یك مجله پراز عکس !

پس دامن همت بکمر زد و چاپ مجلهٔ مصور « زنگبار دیروز » را با اختیارات تام بعهده گرفت .

مقالات عکس آلود بسیار عالی دربارهٔافتخارات زنگیان برشتهٔتحریر و بقالب عکاسی درآورد ـ البته وظیفهٔ هرمیهن پرستی بود که یك شماره ازاین مجله بخرد و از تماشای عکسهای زیبای‌آن دل و جان خود راصفا ببخشد . اما چون مردم به وظایف خودشان آشنا نیستند . بخشنامه‌های غلاظ و شداد ازمقامات عالی صادر شدکه هرکس مجلهٔآقای وهابی مستشارادبی شهربانی و متخصص پرورش اطوار وکارمند ورجستهٔ خرچنگستان وسعدی آخرالزمان را رد کند سرو کارش با نظمیه چی‌ها و خونش مباح و زن بخانه‌اش حرام است .

لاشخورهای ادبی که ازاین مجله بوئی شنیده بودند هجوم کردند و مقالات عکس دار نوشتند و قلم مزدش را بجیب زدند. روزبروز لوله هنگ آقای وهابی بیشتر آب میگرفت و علاوه برحقوقی که بعنوان مستشار ادبی شهربانی دریافت میکرد از بودجهٔ پرورش اطوار و بودجهٔ تالیف و ترجمهٔ شاهکار و محلهای دیگر ناخونکها زد و آخر هر ماهی دو هزار ریال هم برای دسر بعنوان معلمی در یکی از دانشکده‌ها که هنوز به نور جمال او منور نشده بود دریافت فرمود . کم‌کم هم شانی با سعدی را هم دون مقام خود دانست زیرا معتقد بود که او مقالهٔ عکس‌دار مینویسد و کتابهای سعدی هیچ عکس ندارد .

در شهریورگذشته یکشب رئیس شهربانی سابق بمصداق مثل معروف : « چوب که میکشند گربه دزده خبردار میشود » . به آقای وهابی تلفن کرد که : « رفیق چه نشسته‌ای ، برخیز و ازین شهر تا پای داری بگریز » .

بیچاره آقای وهابی هولکی هرچه سبك وزن و سنگین قیمت داشت برداشت ودراتومبیل زره پوش‌جلوس فرمود وچنان بسرعت روبگریز گذاشت که ممکن بود بزودی از قطب جنوب سر در بیاورد .

دراصفهان که از اتومبیل فرود آمد تا نفسی تازه کند ،شنیدکه وقایع برخلاف تصورات او و رفقایش انجام‌گرفته و هنوز میتوان گوشها برید و ملت‌راچابید ومعلق وارو زد، بعلاوه خبرشدکه‌حامی اوهم بتهران برمیگردد. بنابراین دوباره جانی‌گرفت و دم علم کرد ، بخود سرزنش میکرد که چرا باین زودی ماستهارا کیسه‌کرده و از میدان در رفته است اصلا او و رفقایش چه باکی داشتند ؟ شامشان را خورده و مال سی شبشان را هم کنارگذاشته بودند .

اگر باز خطری پیش میآمد ملت نجیب شش هزار ساله بلاگردان آنها میشدند وبنابراین‌خطری‌برای وجودمحترم‌ایشان وجودنداشت، اتومبیل‌بادپیما زیرپا داشتند ودنیاهم فراخ بود .

آقای وهابی برای اینکه خود را از تك و دو نیندازد و این گریز نابهنگام را بروی خود نیاورد فوری به‌تلگراف‌خانه رفت وتلگراف زیررا برای وزیر فرهنگ که مدیر پرورش اطوارهم بود مخابره‌کرد :

تلگراف فوری محرمانه

شهریور ۱۳۲۰

آقای مدیر پرورش اطوار حسب الامر اصفهان وارد . مشغول بازرسی اصلاح جراید . فقر و فاقه دست بگریبان . استدعای عاجزانهٔ خرج سفر دوسره، فوق‌العادهٔ‌آب وهوای‌بد، جزیهٔ‌هول وتکان، خراج‌تپش‌قلب، خسارت عدم توجه دولت درحفظ نوابغ فوراً فرستید « وهابی » .

دوروز بعد از دریافت این مبالغ آقای وهابی بهمراهی رفقای خود بالبخند دروغی وگردن‌کشیده و قیافهٔ باریك و صدای ملایم منت بزرگی بسر هم میهنان عزیز خودگذارده به تهران وارد شد و پس از استراحت دوباره بچاپ مجلهٔ شریفهٔ زنگبار دیروز، باسلوب جدیدترهمت‌گماشت وازمقامات صلاحیتدار بخشنامهٔ ذیل را صادرکرد :

« اشتراك مجلهٔ شریفهٔ زنگباردیروز برای همهٔ نان خورهای ما اجباری است. هرکس بهای اشتراك‌آنرا نپردازد ازحقوقش‌کسر میشود وچون نخریدن این مجلهٔ شریفه بی‌اعتنائی به‌آثارآقای وهابی است‌که ازمفاخر ملی وسعدی آخرالزمانند متخلفین به صد ضربه تازیانه نیز محکوم خواهند شد . »

مشاور مخصوص

اوایل ماه آوریل ۱۸۷۰ مادرم «کلاوردیاآرخیپوونا»بیوهٔ یکنفر ستوان ازبرادرش ایوان‌که مشاورمخصوص دولتی درپترزبورگ بودکاغذی دریافت داشت که ضمن مطالب دیگر اظهار کرده بود :

« بعلت مرض کبد هرسال ناگزیر بـه خارجه میروم امـا از آنجائیکه عجالتا برای رفتن به مارین باد وجه کافی ندارم لذا احتمال کلی دارد کـه این تابستان را پیش خواهر عزیزم به کچویوکابیایم . . . »

همینکه مادرم کاغذ را خواند رنگ برنگ شد و لرزه به اندامش افتاد بعد حالتی که درعین حال خندان وگریان بود درقیافه‌اش نمودارگردید.... شروع به خنده کرد و بعد گریست . . . کشمکش بین خنده و گریه همیشه مرا بیاد لغزش شعله و جزو جز شمعی می‌اندازد که به آن آب شتك بزنند .

بعد ازآنکه مادرم کاغذ رادوباره خواند همهٔ دوست و آشنایانش را جمع کرد و با صدایی که از شدت اضطراب بریده میشد برای‌آنها شرح‌داد که «گونداسوها» چهار تا برادر بودند که یکی ازآنها دربچگی مرد . دومی نظامی بود و اوهم مرد ، سومی گلاب بروی‌شما بازیگراست و چهارمی...

مادرم درحالیکه بغض بیخ گلویش راگرفته بود گفت : ـ اما کمتر کسی است که بمقام چهارمی برسد . . . برادرم است ما باهم بزرگ شده‌ایم اما من سرتا پابلرزه میافتم . جلو او بلرزه میافتم . . . . او مشاور مخصوص کل است ، آیا چطوراز برادرجانم پذیرایی خواهم کرد ؟ من‌احمق بیسواد چطور میتوانم با او حرف بزنم ، پانزده سال است‌که همدیگر را ندیده‌ایم . . . .

رویش را بمن کرد وگفت: « اندربیوشکا » بچه‌احمق من ذوق بکن‌خدا او را برای خوشبختی تو میفرستد !

بعد ازآنکه سرگذشت مفصل خانواده گونداسورا گوش‌کردیم درملك ماشورش و اختلالی رخ داد که عموماً عادت بدیدن چنین اختلالی نداشتیم مگر مقارن عید نوئل . فقط گنبد آسمان و آب رودخانه از این پیش‌آمد مصون ماندند ، هرچه بود و نبود محکوم به پاك شدن وشستشوی و رنگرزی گردید . اگرآسمان‌کوتاهتر وکوچکتر بود ، اگر رودخانه‌کندتر سیر میکرد آنها را هم باخاکه آجر وقاب دستمال میسابیدند وبراق میکردند . دیوارها مثل برف سفید بود؛ باوجود این‌آنها را دوباره سفید کردند .

تخته فرش اطاق میدرخشید و برق میزد ولی هرروز آن را می‌شستند . گربه ما،کوتسی ـ چون در بچگی من یکربع ازدمش را باقندشکن‌بریده بودم باین اسم ملقب شده بود . ـ کوتسی را هم از اطاق به آشپزخانه تبعید کردند ودست «آنیسیا» سپردند . به « فدکا » هم‌گفتندکه اگرسگها خیلی‌نزدیك بدر باغ بشوند اجرش باخدا باشد...

اما شکنجه‌ای که نیمکت ها و صندلیها و قالیها متحمل شدند از همه بیشتر بود . . . تاکنون هرگز آنها را مثل این بار به خشونت‌گردگیری نکرده بودند. کبوترهای من بهرضربت دگنك‌که به‌اثاثیه میزدند ازجامیجستند وهر دقیقه بهوا پرواز میکردند..

«اسپیریدون» یگانه خیاط ناحیه‌که مسئولیت دوخت و دوز لباس اعیان رابعهده گرفته بود از «نوواسترکا» احضار شد . اوآدم پرهیزکار قابل و کاری بود و فاقد از بوالهوسی و حس زیبائی شناسی نیز نبود معهذا بطرز شنیعی بدکار میکرد .

بیشتر بدگمانی باعث خرابی‌کارش میشد. از ترس این‌که مبادا کارش بامدروز وفق ندهد پنج بار برش لباس راعوض میکرد وبخصوص پای پیاده بشهر میرفت تا لباس شیك پوشها را مطالعه کند وبالاخره لباسهائی برایمان میدوخت‌که بنظریکنفر نقاش‌کاری‌کاتور سازهم مبالغه‌آمیز وعجیب می‌آمد. ما با شلوارهای تنگ چسب تن وکت‌های بالا جسته‌ای که در مقابل زن ها همیشه خجالت میکشیدیم به ریخت شیك پوش‌های تازه بدوران رسیده در میآمدیم .

اسپیریدون اندازه‌های دقیقی از طول و عرض من‌گرفت مثل چلیکی‌که دورش را حلقه‌های‌آهن بگیرند مدت طویلی بایك مدادکلفت چیزهائی روی کاغذنوشت وجلو اندازه‌های من مثلثهائی‌گذاشت بعد ازمن نوبت به‌سرپرست فراموش نشدنیم ایگور «الکسیویچ پوبیدیمسکی» رسید .

سرپرست من به سنی رسیده بود که همهٔ حواس آدم متوجه سبز شدن سبیلهاست و دائماً به‌لباسشان نگاه میکنند. تصوربکنیداسپیریدون باچه‌دلهره‌ای باو نزدیك شد ایگور الکسیویچ سرش را عقب‌گرفت و پاهایش را مثل قیچی ازهم بازکرد وبازوهایش را پائین وبالابرد.

اسپیریدون چندین بار اندازه‌اش را گرفت، مثل‌کبوتر عاشقی‌که دور معشوقه‌اش میگردد دور اوگشت . روی یك پا تکیه میکرد و مثل قلاب خم میشد ...

مادرم‌که خسته و نگران و از بوی اتو مسموم شده بود این تدارکات مفصل را نگاه میکرد وبه خیاط میگفت :

- اسپریدون ملتفت باش اگرپارچه را خراب‌کنی به غضب خداگرفتار میشوی ! اگر از عهدهٔ کارت برنیائی هرگز روی خوشی را نخواهی دید !

حرف مادرم اسپیریدون را حالی بحالی میکرد چون مطمئن بودکه‌کار حسابی از زیر دستش در نخواهد آمد برای برش لباس من‌یك روبل و بیست کپك وبرای پوبیدیمسکی دوروبل مزدگرفت (پارچه وآستر ودگمه را هم ما دادیم) این اجرت چندان‌گران‌نبودچون اسپیریدون چهار مرتبه‌آمد وامتحان کرد وفاصلهٔ « نوواستروکا » تا ملك ما ۹ ورست راه بود .

در این امتحانها مادر شلوارهای تنگ و ترش وکت‌هائی که مثل میناکاری چپ‌اندر راست بهش بخیه زده بودند فرو میرفتیم مادرم نرم شده و تعجب میکرد :

- خدا میداندامروزه‌چه مدکوتاهی‌باب شده! دیدنش خجالت‌آوراست اگر برادرم از اهل پایتخت نبود نمیگذاشتم برای شما بمدجدید لباس بدوزند !

اسپیریدون خوشوقت بود که ایراد متوجه مد میشد و نه شخص او شانه‌هایش را بالا میانداخت وآه میکشید مثل اینکه میخواست بگوید :

« چه میشودکرد ! سلیقهٔ این دوره است » .

اضطراب مارا ازورود مهمان‌فقط میشد بااضطراب ارواحیون مقایسه کردکه منتظرآمدن روح میباشند .

مادرم دائماً سردرد داشت وهرآن بگریه می‌افتاد . من اشتهایم برید و بدخوابی بسرم افتاد وتکالیف درسهایم را انجام نمیدادم . حتی درخواب ، فکر اینکه بزودی سرتیپ یعنی مردی را خواهم دیدکه سردوشی دارد ویقه زر دوزی بلند تا زیرگوشش رفته و یك شمشیر لخت در دست دارد از سرم درنمیرفت . - کاملا شبیه سرتیبی بود که عکسش در اطاق مهمانخانه بالای نیمکت آویخته بود و هرکس نگاهش میکرد با چشمهای خشمناك سیاهش

باو خیره میشد . فقط سرپرست من عین خیالش نبود ، نه ترسی داشت و نه ذوق میکرد گاهی شرح حال گوندا سورها را که میشنید میگفت : آره بدنیست که با مخاطب جدیدی هم‌صحبت بشویم .

درخانه سرپرست مرا شخص فوق‌العاده‌ای تصور میکردند . او جوانی بودکه در حدود بیست سال داشت با صورت جوش زده بحالت متعجب ویك دماغ بی‌اندازه دراز و یك پیشانی کوتاه . دماغ سرپرست من آنقدر درازبود که وقتی میخواست بچیزی نگاه کند مثل مرغها سرش راکج میگرفت .

بعقیده ما،در تمام حول وحوش آدمی باهوش تر و تحصیل کرده تر و ومبادی آداب‌تر از او یافت نمیشد .

شش سال او به دبیرستان رفته بود و بعد وارد مدرسهٔ دام‌پزشکی شده بود،اما قبل ازششماه اورا ازآنجا بیرون کرده بودند علت اخراجش‌رابدقت میپوشانید وهرکس پیش خود تصور میکردکه این‌آدم مرموزی است وتحمل ناملایماتی راکرده است اوکم حرف بود وفقط راجع به مطالب جدی داخل بحث میشد. روزهٔ مسیحیان را مراعات نمیکرد وبانگاه تحقیرآمیزی بزندگی اطراف خود مینگریست ولی این مطالب مانع نمیشد لباسهائی که مادرم باو می‌بخشید قبول بکند و روی بادبادکهای من تصویرهائی با کله‌های احمق و دندانهای سرخ بکشد .

مادرم از « نخوت » او دلچرکین بود اما در مقابل قریحه‌اش سرفرود میآورد .

انتظار ورود مهمان چندان طولی نکشید در اوایل ماه مه از ایستگاه دو ارابه مملو چمدان‌های بزرگ رسید . این چمدانها بقدری باشکوه بود که گاریچی‌ها در موقع پائین‌آوردن کلاهشان را برداشتند .

باخود گفتم : لابدتوی آنها لباس‌های نظامی و باروت است . . . باروت دیگر چرا ؟

فکر راجع بیك سرتیپ ظاهرا ًتوپ وباروت را بیادم میآورد .

درتاریخ ده‌مه صبح وقتیکه‌بیدار شدم، پرستار پیرم آهسته گفت که عمویم وارد شده.من نفهمیدم چطور بلندشدم لباسم رادستپاچه‌پوشیدم، بی‌آنکه دعایم را بخوانم وازاطاق بیرون رفتم. دردالان بمرد کلانی برخوردم که ریشش را به مد روزگذاشته بود و پالتو قشنگی ببر داشت . با وحشت و انقلاب غریبی باو نزدیك شدم ویاد طرز تواضعی افتادم که مادرم بمن یاد داده بود. جلو او با سر وصدا پاهایم را جفت کردم وخیلی آهسته سلام دادم و خواستم دستش را ببوسم . ولی آن آقا نگذاشت وگفت که دائیم نیست و پیشخدمت اوست ونامش « پییوتر » است.

از مشاهدهٔ این پیوتر که لباسش بمراتب از لباس من و پوبیدیمسکی بهتر بود چنان بتعجب افتادم که راستش این تعجب تاکنون ادامه دارد .

آیااشخاص آنقدر باوقارمحترم، باقیافهٔ آنقدرفکور وجدی، ممکن‌بود که نوکر باشند ؟

پییوتر بمن گفت که دائیم درباغ بامادرم است. من خودم را در باغ انداختم طبیعی‌است که ازشرح حال خانواده‌گونداسوروهمچنین ازمقام دائیم اطلاعی نداشت. از من وارسته‌تروآزادتر بود یکنوع، آشفتگی مانند شلوغی روزهای جمعه بازار درباغ فرمانروائی داشت .

سارهای بیشماری درهوامی‌پریدند، درخیابان‌ها خست میزدند ودنبال زنبور طلاییها میدویدند و فریاد میکردند ، در بته‌های یاس که گلهای لطیف وخوشبوی آنها بصورت آدم مالیده می‌شد، گنجشگها جار وجنجال برپاکرده بودند . بهرطرف که میگشتند از هرسو آواز مرغ انجیرك نوای هدهد و نالهٔ

شاهین بگوش میرسید . درمواقع عادی من دنبال شپره‌ها میدویدم و یا سنگ به کلاغ پرتـاب‌میکردم که بالای درخت تبریزی که روی تپه درآمده بودنشسته وتك کند شده‌اش را از هرسو بشاخه میمالد . اما امروز موقع شیطنت نبود . قلبم میزد و احساس سرما در شکمم میکردم . خودم را حاضر میکردم مردی را با سردوشی وشمشیر لخت وچشمهای ترسناك ملاقات بکنم . . .

تصوربکنید که چطوردمق شدم ! پهلوی مادرم مردکوچك‌ولاغری‌بالباس کتان‌بمد جدید قدم میزد که یك کاسکت سفید سرش بـود . دستها درجیبش ، سرش را بعقب گرفته بود و هی جلو مادرم را میگرفت. بنظرجوانکی میآمد. در تمام وجود اوبقدری حرکت وزندگی وجود داشت که نتوانستم ازدورپیری جنایتکار را تشخیص بدهم . تا اینکه نزدیکترشدم و اززیرلبهٔ کاسکت موهای سفیدش را که ازته زده بود دیدم ، ولی بجای حشمت وحرکات سنگین یکنفر سرتیب ، فرزی و چـالاکی جوانی را داشت . عوض یخهٔ بلند که تا زیـر گوشش برود کراوات آبی معمولی بگردنش دیدم . ما درودائیم گرم صحبت بودند وخیابان قدم میزدند. من آهسته نزدیك شدم وصبرکردم تا یکی از آنها رویش را برگرداند .

دائیم میگفت : ـ کلادیا اینجا چقدر دلربا وخوب وقشنگ است ؟ اگر میدانستم کـه تو خانه‌ای باین قشنگی داری هرگز این سالهای اخیر بخارجه نمیرفتم .

دائیم‌بچالاکی‌خم شدویك گل لاله‌رابو کرد.ازهرچه که می‌دید کنجکاوی وشادی‌سرشاری‌باودست میداد. مثل‌اینکه درتمام‌عمرش‌نه‌باغ دیده بودونه‌روز آفتابی. این مرد عجیب بطوری راه میرفت مثل اینکه زیرش را فنرگذاشته‌اند و پی در پی وراجی میکرد و بمادرم فرصت نمیداد که یك کلمه حرف بزند .

ناگهان سرپیچ خیابان پوبیدیمسکی از پشت یك دوخت بیلسان درآمد .

حضور او بقدری نـاگهانی بود که دائیم از جا جست و یك قدم بـه عقب رفت .

سرپرست من شنل مخصوص مهمانی‌شب راپوشیده‌بود وباآن بخصوص ازپشت شبیه آسیاب بادی شده بود وحالت باشکوه و جلالی بخودگرفته بود. بطرزاسپانیولی کلاهش را روی سینه فشارداد، یك قدم بطرف دائیم جلو رفت و همانطوری که مارکیزها در تأتر ملودرام کرنش میکنند ، سرش را بطرفی خم کرد و سلام داد و باصدای روشنی گفت :

ـ افتخارمعرفی‌بحضورحضرت اجل عالی‌رادارم.اینجانب پوبیدیمسکی نجیب‌زاده، استاد و سرپرست خوهرزادهٔ شما !

این طرز تعارف و تکلف سرپرستم بمذاق مادرم خوش آمد ، لبخند زد و ایستاد و منتظر بود تا یك چیز فوق العاده تر هـم دنبالش بشنود . اما سرپرست من که متوقع بود با آداب و تشریفات چنانکه درخور چنین ملاقات رسمی بود باوجواب بدهند یعنی شایستهٔ یکنفرسرتیپ که باوبگوید : (هوم !) و دو انگشتش را بطرف او بگیرد کاملا حالش بهم خورد وخودش را باخت زیرا دائیم با خوشرویی خندید ودست او را گرفت و فشار داد او هم کلمات جویده جویدهٔ نامفهومی بزبان آورد و خودش را کنار کشید .

دائیم میخندید و میگفت : ـ چقدر عالی است ! نگاهش کنیدیك شنل دوش کـرده و برای خودش شخصیتی قائل شده، باور کنید که ایـن را خیلی می‌پسندم ... چه وقارجوانی ،چه زندگی‌سرشاری، زیراین شنل مضحك‌است! یك مرتبه دائیم بطرف من برگشت وگفت : این پسرك کیست ؟

مـادرم سرخ شد و گفت : ـ تسلی دهنده من . . . این (اندربیوشنکا) پسرم است .

منهم بچالاکی روی شن‌ها پـاهایم را جفت کـردم و آهسته سلام دادم دائیم زیر لبی گفت : چه بچهٔ شجاعی . . . چه بچهٔ شجاعی . . . دستش را از

روی لبهای من کشید و برد سرم را نوازش کـرد : خوب اسمت انـدربیوشا است ؟ خوب ، خوب . . . آره . . . راستی هم که . . . تو مدرسه‌هم میروی؟

مادرم مثل همهٔ مادرها بطرز اغراق آمیزی از پیشرفت‌های درسی و از خوش اخلاقی من مبالغه کرد .

دائیم درحالیکه نگاه نوازش کننده‌اش دنبال او بود از لای دندانهایش گفت یکی‌از یکی دیگربهتر . . . خواهرجان در خانه‌ات هرقدم آدم بـه چیز تازه‌ای برمیخورد ، باور بکنید !

مادرم‌گفت :ـاین‌خوشگل‌ترین زن‌اینجاست‌ازدهی که‌تااینجا صدورست فاصله دارد او را آوردند و با فیودور زناشوئی کرده .

همه‌کس صفت « خوشگل» را به «تاتیانا ایوانونا» نمیداد. این زنی بود گرد وخوش‌تن وتوشه، بسن بیست سال‌ابروهایش سیاه وهمیشه سرخ وخوش‌ـ رو بود ولی نه در سیما و نه در انـدامش یك نقش جسور یا یـك خط محکم وجود نداشت که چشم بتواند رویش بند بشود ، مثل این بود که طبیعت هنگام هنگام آفرینش او فاقد از اطمینان یا الهام بوده است .

تاتیانا ایوانا گرچه خجالتی و بی تصمیم بود اما بـه رفتارش ایـرادی نمیشد گرفت . خیلی آهسته با قدمهای مساوی راه میرفت و کم حرف بود و به ندرت میخندید و زندگی او همانقدر سطحی و یکنواخت بـود که قیافه و گیسوان نرمش .

دائیم در حـالیکه او دور میشد چشمهایش را بهم میزد و تبسم میکرد . مادرم بدقت او را برانداز کرد و بفکر فرو رفت و پرسید :

ـ برادرجان شما هنوز همسر اختیار نکرده‌اید ؟

ـ نه . . .

مادرم از روی دلجوئی پرسید :

ـچطور ؟

- چه بگویم ؟ اینطور پیشامد کرده . . . من وقتیکه جوان بودم زیاد کار کردم و بفکر زندگی نبودم . . . بعد وقتی که بفکر زندگی افتادم یك مرتبه ملتفت شدم که پنجاه سال ازعمرم گذشته . . . من وقت مناسب بدست نیاورده‌ام ! . . . بالاخره حرف زدن راجع باینموضوع کسل‌کننده است ....

مادر و دائیم باهم آه‌کشیدند و دورتر شدند . من عقب مانده بودم ، دویدم سرپرستم راپیداکنم وازتأثیری‌که دیدار دائیم درمن‌کرده بود باوبگویم پوبیدیمسکی میان حیاط ایستاده بود وبحالت باعظمتی بآسمان نگاه میکرد . مراکه دید سرشرا تکانداد وگفت :

- پیداست آدمی است که رشد اخلاقیش قابل توجه است امیدوارم که بین ما جوششی حاصل بشود .

یکساعت بعد مادرم نفس‌زنان بما پیوست و گفت :

بچه‌ها من یك نگرانی دارم . برادرم بایك پیشخدمت آمده‌آن هم ازآن پیشخدمتهایی که خدا بداد برسد ! . . . . . . نه میشود او را در آشپزخانه ونه در « پیش اطاقی » جا داد . باید حتما یك اطاق علیحده باو بدهم . من عقلم بجایی نمیرسد . بچه‌ها بمن‌گوش بدهیدآیا ممکن است‌که برای مدتی شماها درهمان عمارتی بروید که فیودور منزل دارد ؟ اطاقتان را باین پیشخدمت میدهیم هان ؟

ما هردو اظهار رضایت کردیم چون درآن عمارت ازچشم مادرم دور بودیم و آزادی بیشتری داشتیم .

مادرم‌گفت :- چه‌اتفاق‌بدی! برادرم‌گفت‌که ظهرغذا نمیخوردولی‌مطابق عادت پایتخت ساعت هفت ناهارمیخورد. ازشدت‌گرفتاری سرم‌گیج میرودتا ساعت‌هفت همه چیزتوی‌تنورخشك میشود. راستی‌که مردهاگرچه‌خیلی‌باهوش هم باشند ازخانه‌داری چیزی سرشان نمیشود! چه دردسری، باید دومرتبه غذا درست‌کرد! بچه‌هاشمامثل معمول سرظهر ناهارمیخورید ومن پیرزن تاساعت هفت منتظر می‌شوم که با برادرم غذا بخورم . . .

در ضمن مادرم آه عمیقی کشید و بمن سفارش کرد کـه دل عمویم را بدست بیاورم، چون خدا برای سعادت من او را فرستاده وبطرف آشپزخانه شتافت .

همان روز من و پوبیدیمسکی اسباب کشی کردیم وبعمارت دیگررفتیم مارا دراطاقی جا دادند که بین دالان و اطاق خواب ناظر بود .

با وجود ورود دائیـم و جا بجا شدن بر خلاف انتظار زندگی برسبیل عادت کند و یکنواخت میگذشت (به افتخار مهمان) درسها را تعطیل کردند پوبیدیمسکی که هرگز چیزی نمیخواند ومشغولیاتی نداشت عموماً روی تختش نشسته بود و دماغ درازش را در هوا جولان میداد و معلوم نبود به چـه فکر میکند، گاهی بلند میشد لباس نوش را امتحان میکرد بعد درسکوت می‌نشست و بفکر فرو میرفت. یك چیز باعث نگرانی او بود وآن مگسهایی بوذند که بیرحمانه درکف دستش له میکرد .

عموماً بعد ازظهر یك چرت میخوابید وبوسیلهٔخرخرش تمام ملك‌را در حالت غم‌انگیزی غوطه ور میساخت. از صبح تاشام من در باغ میدویدم ویا درعمارتمان مشغول چسبانیدن بادبادکها بودم .

سه هفتهٔ اول بندرت دائیمان‌را میدیدیم. تمام روز را اوباوجود مگس وگرما دراطاقش میماند وکار میکرد . استعداد عجیب اوکه میتوانست تمام روز را بمیز بچسبد و بنشیند بنظرم خارق‌العاده میآمـد . برای ما تنبل‌ها کـه آشنایی باکار مرتب ودقیق را نداشتیم پشتکار اوفقط بمنزلهٔ معجزبود. ساعت نه بیدار میشد ، جلو دفترش مینشست و تا موقع ناهار همینطور بود . بعد از ناهار بازهم تا مدت زیادی‌که از شب میگذشت سرکارش نشسته بود . وقتیکه من از روزنهٔ جای کلید نگاه میکردم همیشه یك چیز را میدیدم : داییم نشسته بود وکار میکرد . کارش عبارت از این بود که بایکدست مینوشت و با دست دیگرکتابی را ورق میزد . چیزیکه غریب بود در موقع کار تمام‌تنش

تکان میخورد. یك پایش را مثل‌تاب‌تکان میداد، سوت میزد وسرش را بهمان آهنگ حرکت میداد . بعلاوه حالت بسیارگیج وسرسرکی داشت مثل اینکه کار نمیکند ومشغول بازی اکردوکر است .

همیشه اورا باکت کوتاه خوش برش و یك‌کراوات‌که جسورانه گره زده بود میدیدم و دائماً از او حتی از لای درزکلید بوی عطر زنانه متصاعد میشد. از اطاق بیرون نمیرفت مگربرای صرف ناهار وخیلی‌کم‌خوراك بود.

مادرم بالحن شکایت‌آمیز میگفت: از برادرم درحیرتم . هرروزبرایش یك بوقلمون وچندکفتر میکشند خودم برایش کمپوت درست میکنم اما چیز دیگری بجز یك بشقاب‌آبگوشت وبقدر یك باریکه گوشت نمیخورد و از سر جایش بلند میشود اگر از او خواهش‌کنم‌که بازهم بخورد دوباره می‌نشیند و فقط شیر میخورد آیا توی شیر چیست ؟ مثل پس آبی است که بعد از شستن ظرفها میماند، بااین غذاآدم میمیرد !

اگر اصرار بکنم برادرم میخندد و مسخره میکند . . . معلوم میشود که غذاهای ما بدهن برادرجانم مزه نمیکند !

شبهایمان از روزها خوشتر می‌گذشت. معمولا وقتیکه خورشید غروب میکرد و سایه‌های بلند در حیاط می‌انداخت ماها یعنی تاتیانا ایوانونا و پوبیدیمسکی و من روی پلکان عمارت می‌نشستیم تا اینکه هوا خوب تاریك بشود . ساکت بودیم وحرفی‌نداشتیم چون راجع بهرمطلبی تبادل افکارکرده بودیم. موضوع تازه ورودداثیم‌بودولی‌این موضوع‌هم‌زودکهنه شد. سرپرست من دقیقه‌ای نگاهش را از صورت تاتیانا ایوانونا برنمیداشت وآه‌های عمیق میکشید . . .

آنوقت من معنی این‌آه‌ها رانمیفهمیدم واصراری هم بفهمیدنش نداشتم اما حالا خیلی از مطالب را برایم روشن میکند .

وقتی که سایه‌ها روی زمین بهم می‌پیوست ویکی میشد ناظر ما ازشکار ویا مزرعه برمیگشت .این فیودور بنظرآدم وحشی و خطرناکی میآمد او پسر یك کولی ازناحیه ایزییوم‌ودکه روسی شده‌بود. رنگ سبزه، چشم‌های درشت سیاه، موی مجعد وریش درهم پیچیده داشت . موجیکهای کوچولو، واسمش را « شیطونت » گذاشته بودند . علاوه برشباهت ظاهری بسیاری از اخلاق و روش کولیها را داشت . او نمی‌توانست درخانه بماند وروزها را بشکار و یا درکشتزارمیگذرانید عموماً اندوهناك، صفراوی و خاموش بود. ازکسی‌باك نداشت وبهیچوجه زیربار تحکم نمیرفت .

بامادرم بخشونت رفتار میکرد، بمن‌تو خطاب میکرد واعتنائی بفضل ودانش پوبیدیمسکی نداشت . پیش ما عذرش خواسته بود وبنظرما آدم قلدر وناخوش میآمد .

مادرم اورا دوست داشت چون با وجود طبیعت کولی بمنتها درجه دست و دل پاك و دقیق بود . همانطوریکه یکنفرکولی عاشق میشود اوهم تاتیانا ایوانونای خودش رامیپرستید، اما این عشق‌تیره‌ای بود ومثل این‌بودکه بادردآمیخته است. هرگزجلوما زنش را نوازش نمیکرد فقط بحالت خشمناك درچشمهایش نگاه میکرد ولبهایش را میجوید .

از مزرعه‌که برمیگشت بحالت خشمناك تفنگش را باسروصدا دراطاق می‌گذاشت‌پیش ما میآمد، پهلوی زنش مینشست، خستگیش‌که درمیرفت چند سؤال از او میکرد ودوباره خاموش می‌شد .

من پیشنهاد میکردم : حالاً میخوانیم ؟

سرپرست من‌گیتارش را کوك میکرد و باصدای عمیق خـواننده کلیسا میسرود :« در میان دره‌ها . . . »

آواز شروع میشد پوبیدیمسکی هم میخواند، فیودوربصدای خفۀتنور،

من و تاتیانا ایوانوناهم باصدای زیل میخواندیم .

زمانیکه سطح آسمان از ستاره‌ها پوشیده شده بود و قورباغه‌ها خاموش میشدند شام ما را میآوردند ، ما داخل اطاقمان میشدیم و شام میخوردیم . سرپرست وکولی با حرص و ولع میخوردند و صدائی ازجویدن آنها احداث میشد که معلوم نبود از عضلات آنهاست و یا از استخوانهائی که میجویدند . تاتیانا ایوانونا ومن به‌زحمت موفق میشدیم که قسمت‌خودمان را بخوریم. بعد از شام عمارت ما درخواب عمیقی فرو میرفت .

یکروزآخرماه مه‌بود: روی پلکان نشسته ومنتظرشاممان بودیم. ناگهان سایه‌ای ازجلومان‌گذشت ومثل این بودکه دائیم جلوما از زمین سبزشد. مدتی بمانگاه کرد و با آغوش باز شادمانه خندید وگفت :

ـ یك منظرهٔ عشق ساده ! اینها میخوانند و جلو مهتاب بفکر عاشقانه فرومیروند . بخدا قسم‌که چقدردلرباست ! آیامیتوانم پهلوی شما بنشینم وفکر بکنم ؟

ما ساکت شدیم ونگاه کردیم: دائیم بالای پله نشست خمیازه‌کشید و به آسمان نگاه کرد . سکوت شد . پوبیدیمسکی که از دیر زمانی خودش را حاضر میکرد که با شخص جدیدی داخل صحبت بشود ازین پیش آمد در پوستش نمی‌گنجید وسکوت را شکست. او فقط یك موضوع برای‌گفتگوهای دانشمندانه داشت و آنهم راجع به آفت چهار پایان بود .

اغلب اتفاق میافتد درمیان جماعتی‌که تشکیل هزاران نفوس را میدهد یك قیافه‌نظر انسان را میگیرد. همانطوری‌که پوبیدیمسکی بین‌تمام مطالبی‌که در دانشگاه دام پرشکی مدت ششماه شنیده بود فقط یك چیز را بخاطر سپرده بود : « آفت چارپایان ضربه مهلکی برپیکر اقتصاد ملی وارد میآورد جامعه در قلع و قمع آن باید دست بدست دولت داده تشریك مساعی بنماید . »

ـ اینهم یکجور آدم خاصی است . . . نمیتوان گفت که مقام ارجمندی را در طبقه مراتب عهده دار است، حتی حرف زدن‌خودش را هم بلد نیست سر هر کلمه میگوید : « خدا بسرشاهد است ! »

نه ـ من از او خوشم نمیآید .

از وقتیکه دائیم عادت کرده بود بعمارت ما بیاید تغییر قابل توجهی در فیودور و سرپرست من حاصل شد باین معنی که فیودور از رفتن به شکار چشم پوشید. خیلی زود بخانه میآمد ، تودارتر شده بود و نگاه‌هـای خشمناك‌تری بزنش میانداخت . سرپرست من دیگر راجع به آفت جانوران بادائیم صحبت نمیکرد ، اخم آلود بود وخنده‌های تمسخر آمیز مینمود .

یکدفعه که دائیم بطرف عمارت ما میآمد اوقرقر کرد : ـ خروس تخمی ما آمد !

من پیش خودم اینطور تصور می کردم که این دو مرد از او رنجیده‌اند دائیم که گیج بنظر میآمد اسم آنها را باهـم اشتباه میکرد و تاموقـع رفتنش بالاخره ندانست سرپرست من کیست و شوهر تاتیانا ایوانونا کدامست و خود تاتیانا ایوانونا راهم گاهی ناستازیا ، گاهی پلاگیبا وزمانی ایودوکیا خطاب میکرد .

از دیدن ما در عین حال متأثر میشد و سر وجد میآمد . او میخندید و مثل بچه‌ها باما رفتارمیکرد... همهٔ اینها بی‌شك احساسات جوانان‌راجریحه‌دار میکند ، ولی بطوریکه حالا میفهمم موضوع سر رنجشهای کوچك نبود بلکه مربوط به احساسات عمیق‌تری میشد .

یادم است یکشب روی پلکان نشسته بودم و سعی میکردم که خوابم نبرد اما مثل این بود که چسب غلیظی چشمهای مرا بهم دوخته بود و بدنم که از همه دوندگیهای روزانه خسته و کوفته بود خم میشد . . . با وجود این من با خواب مبارزه میکردم و سعی داشتم که نگاه کنم . نـزدیك نیمه شب بـود

تاتیانا ایوانونا مثل همیشه سرخ و محجوب کنار میز کوچکی نشسته بود و زیرشلواری برای شوهرش میدوخت . فیودور گرفته واندوهناك کناری نشسته وچشمهایش را باو دوخته بود . پوبیدیمسکی گوشهٔ دیگری توی یخه پیراهنش گم‌شده بود، بحالت غضبناك دماغش را بالا میکشید، دائیم‌قدم میزد ومعلوم نبود به چه چیز فکر میکند . سکوت کامل فرمانروائی داشت بطوریکه صدای خش و خش چلوار دردست تاتیانا ایوانونا شنیده میشد. دائیم ناگهان جلو او ایستاد و گفت :

ـ شماها چقدر جوان و ترو تازه و ملوس هستید و بافراغت خاطر در چنین سکوت بزرگی زندگی میکنید، بطوریکه حسرت شما را میخورم . من بقدری در زندگی بشما علاقه‌مند شده‌ام که وقتی فکر میکنم باید از اینجا بروم قلبم فشرده می‌شود . بحقیقت آنچه که بشما میگویم باور بکنید!

خواب چشمهایم رابست وخوابیدم. زمانیکه‌صدائی مرا بیدار کرد دائیم جلو تاتیانا ایوانونا ایستاده بود و با شفقت باو مینگریست . گونه‌هایش داغ شده بود ومیگفت :

ـ سرتاسر زندگی من گم شده است. من زندگی‌نکرده‌ام. صورت جوان شما دوره جوانیم که برباد رفته بیادم میآورد و من اینجا میمانم و تا موقع مرگم بشما نگاه خواهم کرد . با کمال میل شما را با خودم به پترزبورگ خواهم برد .

فیودور باصدای دورگه پرسید : ـ چرا ؟

ـ شما را زیر یك مردنگی روی میز کارم میگذارم و ستایش میکنم و بدیگران نشان میدهم ! پلاگیا ایوانونا مطمئن باشید که ما زنی مثل شما نداریم . آنجا ثروت هست ، اشراف هستند، گاهی هم وجاهت پیدا میشود

اما این زندگی حقیقی وجود ندارد . . . این دائیم تعجب کرد و گفت چی ؟ چه چیز را ؟

فیودور روی میز زد و تکرار کرد من اجازه نمیدهم !

دائیم بحالت منگ از سر جایش بلند شد و چشمهایش را بهم میزد و خواست چیزی بگوید اما از بهت و وحشت کلمه‌ای نتوانست اداکند . به زحمت لبخندی زد ومثل اشخاص پیرباقدمهای تند وکوتاه ازعمارت ماخارج شد و کلاهش را جاگذاشت . کمی بعد که مادرم دستپاچه وارد شد فیودور و پوبیدیمسکی مثل آهنگران که روی‌پتك میکوبند مشتشان را روی میزمیزدند و میگفتند :ـ من اجازه نمیدهم !

مادرم پرسید : ـ چه شده ؟ چرا برادرم را رنجانیده‌اید چه خبر است سلامتی بی‌دغدغه نیست . . .

دائیم جلو تاتیانا ایوانونا نشست و دستش را گرفت و در حال خنده گفت :

ـ حالاهم نمیخواهید با من به‌بترزبورگ‌برویم ؟ پس دست‌کوچك تان رابدهیدکه باخودم ببرم ... این دست دلربا راهم بمن‌نمی‌دهید؟ ای‌شیطان... بمن اجازه بدهیدکه آنرا ببوسم ...

درین لحظه یك صندلی صداکرد وفیودور جست زد وباگامهای سنگین شمرده بزنش نزدیك شد . چهره‌اش برنگ خاکستری پریده درآمده بود و میلرزید. مشتش را روی میز کوبید و باصدای خفه‌ای گفت:

ـ من اجازه نمیدهم

درهمان وقت پوبیدیمسکی‌هم ازروی صندلیش بلند شد،اوهم خشمناك و رنگ پریده بود نزدیك تاتیانا رفت و مشتش را روی میز زد و گفت :

من ... من اجازه نمیدهم !

همینکه تاتیاناایوانونا را رنگ پریده وهراسان وشوهرش را دیدکه از جا در رفته است مادرم ظاهراً فهمید که چه نـوع اتفاقی ممکن است افتاده باشد، آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

ـ خوب بس است. روی میز زدن بس است! فیودوربس‌کن ! ایگور . الکسیویچ بشماچه که روی میز منزنید ؟ آیا بشما هم مربوطاست ؟

پوبیدیمسکی حـواسش سرجا آمد و خجل شدم فیودورزل‌زل باو نگاه کرد بعد بزنش خیره شد و دراطاق شروع به راه رفتن‌کرد . وقتیکه مادرم از عمارت ما بیرون رفت چیزی دیدم که مدتها بعد بنظرم مثل‌خواب میآمد . . . دیدم فیودور سرپرست مرا گرفت و درهوا بلند کرد و بیرون انداخت . . . .

صبح که بیدارشدم تختخواب سرپرستم خالی بود. همینکه‌جویای حالش شدم، پرستار پیرم‌آهسته گفت‌که صبح زودبرای معالجه دست شکسته‌اش‌اورا به بیمارستان برده‌اند .

ازاین خبر متأثر شدم و رسوائـی دیشب را بیاد آوردم و خارج شدم . هوا گرفته بود، روی آسمان ازابر پوشیده بود، بادروی زمین راجارو میکرد و خاك و کاغذ پاره و پرهـا را از اینجا بآنجامیکشانید . . . مـوسم باران محسوس بود . . . آدمها وجانوران غمگین بودند . . . وقتیکه‌وارد خانه شدم گفتند که مادرم سردرد دارد و خوابیده است . . . .

نمیـدانستم چـه بکنم از حیـاط بیرون رفتـم و روی نیمکتی نشستم و میخواستم بمعنی آنچه‌که دیشب‌دیده وشنیده بودم پی‌ببرم . جاده‌ای از درخانهٔ ما شروع میشدکه یك دکان‌آهنگری ویك برکهٔ‌آب که هیچوقت خشك نمی‌شد دور میزد وبجاده متصل می‌شد . . . به تیرهای تلگراف که دورآنها توده‌های گرد و غبار موج میزد وپرندگانی‌که روی سیمها چرت می‌زدند نگاه میکردم و بقدری افسرده شدم که گریه گلویم را گرفت . مردمان شهردیده میشدند که بی‌شك بزیارت میرفتند . یك کالسکهٔ نظامی گرد آلود از روی جاده گذشت

هتوز از نظرم ناپدید نشده بود که یك درشگه دو اسبه هم پیدا شد.

کلانتر ده«آکیم‌نیکی‌تیچ» بغل‌دست درشگه‌چی ایستاده بود. تعجب من بیشتر شد وقتیکه دیدم کالسکه‌ها بطرف جادهٔ ماپیچ خورد، ازجلو من گذشت واز در بزرگ باغمان تو رفت. درحالیکه ازخودم میپرسیدم چرا کلانتر پیش ما میآید صدای دیگری شنیده شد و کالسکهٔ سه اسبهٔ دیگری روی جادهٔ ما ظاهر گردید و سرکلانتر ناحیه درکالسکه ایستاده بود و درباغ ما را به کالسکه‌چی نشان میداد.

سرکلانتر خاك آلود را که دیدم با خود گفتم : ـ اینهم آمد ! . . . . . برای چه اینجا میآیند ؟ شاید پوبیدیمسکی از فیودور شکایت کرده و آنها آمده‌اند او را جلب کنند و به زندان بیاندازند.

ولی حل معما چندان آسان نبود. کلانتر و سر کلانتر فقط پیش‌آهنگ بودند زیرا پنج دقیقه نگذشت که یك کالسکهٔ سرپوشیده درحیاط ما وارد شد بقدری تند از جلوم گذشت که از پنجرهٔ کالسکه فقط ریش قرمزی را دیدم.

من حدسهای گوناگونی میزدم وپیش آمد ناگواری راقلبم گواهی میداد بطرف خانه دویدم در پیش اطاقی ابتدا مادرم را دیدم که رنگش را باخته بود وبا وحشت به دراطاقی نگاه میکرد که صدای مردها ازآن شنیده میشد. اودر حال سردرد بود که مهمانان ناگهان واردشده بودند.

پرسیدم ـ مادرجان چه خبر است ؟ از دم در صدای دائیم شنیده شد که گفت خواهرجان برای من و حاکم یك چیز خوراکی تهیه کنید.

مادرم‌لندلند کرد: ـ گفتنش که خوراکی برایمان تهیه‌کنیدآسان است، اما وقت‌کافی ندارم‌که بتوانم حالا چیزی تهیه بکنم ! سرپیری‌آبرویم ریخت!

مادرم که دستش را بسرش گرفته بود بطرف آشپزخانه شتافت وآمدن بی‌موقع حاکم همهٔ اهالی ملك را به جنب و جوش انداخت و متزلزل کرد. کشتارشقاوت‌آمیزی شروع شد. گردن ده‌مرغ، پنج بوقلمون وهشت‌مرغابی

را بریدند و در میان دستپاچگی سرغاز پیری که پدر بزرگ یکدسته غاز بود و عزیز دردانهٔ مادرم بود بریده شد. آشپز و درشگه‌چی‌ها دیوانه وارمرغها را بدون‌ملاحظهٔ سن ونژادشان قتل عام‌میکردند. نمیدانم برای‌تهیهٔ‌چه سوسی‌دوتا از کبوترهای کمیاب معلق زن هم‌کشته شدند، آنها درنظر من همان‌قدر عزیز بودند که غاز پیربرای مادرم بود. مدتها بعد من مرگ آنها رااز‌چشم حاکم می‌دیدم.

طرف شب بعدازآنکه حاکم وهمراهانش خوراك مفصلی‌خوردند سوار کالسکه شدند و رفتند. من برای سرکشی به باقیماندهٔ مهمانی بخانه رفتم واز پیش‌اطاق بسالن‌نگاه کردم: دائی ومادرم را دیدم. دائیم دستها رابه‌پشتش‌زده بود وبه حالت عصبانی به‌طول اطاق راه‌میرفت وشانه‌هاش را بالامی‌انداخت. مادرم لاغر وضعیف روی نیمکت نشسته بودوبا چشمهای خسته حرکات دائیم را نگاه میکرد.

دائیم با صورت چین خورده قر وقر میکرد: ـ خواهرجان ببخشید این رسمش نیست! من حاکم رابشما معرفی می‌کنم شما باو دست نمیدهید!... تو او را خجل وشرمنده کردی! نه این طرزخوبی نیست!... سادگی خوب چیزیست، اما هرچیز حدی دارد خدا بسرشاهد است!... بعد هم این ناهار! آیا چنین پذیرائی شایسته است؟... مثلا این خوراکی که دور چهارم دادند چه معنی داشت؟

مادرم به آرامی جواب داد: ـ این مرغابی با سوس شیرین بود.

ـ مرغابی!... خواهرجان ببخشید من معده‌ام ترش کرده!... ناخوش شدم!

داییم نرم‌شد وگفت: ـ شیطان توی جلدحاکم رفته بودکه بیاید اینجا! اتفاقاً من بدیدار او احتیاج داشتم! به... معده‌ام ترش کرده!... من نمی‌توانم بخوابم و نه کار بکنم. کاملا از دست در رفته‌ام...

نمیتوانم بفهمم چطور شماها میتوانید اینجا زندگی بکنید و هیچ کاری هم نکنید . . . آنهم با این زندگی کسل کننده ! من دلدرد شده‌ام . . .

سیمای داییم کدر شد و با گامهای بزرگ قدم میزد .

مادرم بنرمی‌پرسید : ـ برادرجان مخارج‌مسافرت بخارج چقدرمیشود؟

داییم با صدای نالانی‌جواب داد : ـ دست کم سه هزار روبل . . . من میخواهم بروم اما از کجا پول گیر بیاورم ؟ یك‌کپك هم ندارم ! . . . پوه! معده‌ام ترش کرد !

دائیم ایستاد و پنجرهٔ تاریك را با حال پریشانی نگاه کرد و دوباره راه افتاد . . . کمی سکوت شد . . . مادرم مدت درازی بتصویر مذهبی خیره شد و فکر کرد بعد بگریه افتاد و گفت :

ـ برادرجان من سه هزار روبل را بشما خواهم داد . . .

* * *

سه روزبعد چمدانهای باشکوه بایستگاه فرستاده شد ومشاور مخصوص دنبالش رفت. موقع خدا نگهداری از مادرم ،گریه کرد وتا مدتی نمیتوانست لبهایش را ازدست اوبردارد. اما همینکه درکالسکه نشست، شادی بچگانه‌ای در چهره‌اش درخشید .

شگفته وخوشحال براحتی نشست، دستش‌را بعلامت خداحافطی بطرف مادرم تکان داد. یکمرتبه‌نگاهش‌بمن‌افتاد ،درقیافه‌اش شگفت‌بی‌پایانی نمودار شد و پرسید :

ـ این پسرك کیست ؟

ازاین پرسش مادرم بی‌اندازه دلخور شد،چون اطمینان‌میدادکه خدا او را برای خوشبختی من فرستاده . اما من عین خیالم نبود. صورت شاددائیم را نگاه میکردم و نمیدانم چرا برایش ترحم زیادی حس میکردم . من دیگرمعطل نشدم توی کالسکه جستم واین آدم سبك وسست عنصر راکه مثل همهٔ آدمهای

دیگر بود بطرز گرمی در آغوش کشیدم . در چشمهایش نگاه کردم خواستم چیز خوش آیندی باو گفته باشم ازش پرسیدم :

ـ دائی‌جان آیا شما هیچ درجنگ هم بوده‌اید ؟

دائیم درحالیکه میخندید گفت : ـ آه ! چه بچهٔ ملوسی ! خدا بسرشاهد است ،چه بچهٔ بامزه‌ای ! . . . همه چیزاینجاچقدر طبیعی وحقیقی است !. . . خدا بسر شاهد است ! . . .

کالسکه حرکت کرد . . . چشم من بدنبالش بود و تا مدت طویلی این خدا نگهداری « خدا بسر شاهد است ! » در گوشم زنگ میزد .

سخنان بزرگان

ـ موسیقی نه تنها هنری است که باید بگوش مطبوع باشد بلکه یکی از بزرگترین وسایلی است که قادر میباشد قلب را برای درك احساسات آماده سازد . گلوك

ـ جائیکه قلب نیست موسیقی نیست . هوپتمان

ـ من زیست نمی‌کنم مگر برای موسیقی‌که از زمـان شباب روح مرا تسخیر کرده است . برونو والتر

ـ کیست که بتواند هنررا درك کند ؟ باکه می‌توان راجع باین خداوند بزرگ گفتگو کرد ؟ . بتهوون

ـ هنر ودانش یگانه وسیلهٔ درك زندگی عالی‌تری می‌باشندوتنها دلداری دهنده بشمار میآیند . بتهوون

ـ موسیقی ابتدا و انتهای زبان است همانطور که احساسات ابتـدا و انتهای عقل است ، افسانه ابتدا وانتهای تاریخ است و مغازله شروع و ختم شعر می‌باشد . واگنر

- هنر ودانش برگزیده‌ترین وبزرگوارترین مردم رابهم مربوط میسازد.
بتهوون

- درین‌دنیای پست درمانده که کوچکترین شور واشتیاق مواجه باحرمان میشود ، یگانه روزنهٔ گریز هنراست و بس . برونو والتر

- دنیا درخور زیستن نیست ، مگراینکه طبق قانون موسیقی اداره شود.
ف . نیچه

- گمان نکنیدکه من موسیقی را فقط برای تفریح و لذت میخواهم ، من موسیقی را میپرستم که تب سوزانی درمن تولیدکند و تار و پود وجودم را بلرزه بیندازد . برلییوز

- تکامل باید منظور اولیهٔ همهٔ هنرمندان حقیقی باشد . بتهوون

- هنر یك رشته مطالعه وتدقیق بی‌پایان است . شومان

- من موسیقی را می‌پرستم ، اولین قطرات اشك که بی‌دلیل وبی‌غرض از چشمهای من جاری شد ، از شنیدن یك سنات بتهوون بود که خواهرم می‌نواخت . درآنوقت هفده سال داشتم . برودین

- گمان میکنم تأثیر موسیقی اینست که در هرکسی یك وجود ثانوی را بیدارمیکندکه خیلی عالی‌تر وزورمندترازموجود پست معمولی همه‌روزه‌است.
موسرسکی

- هرنابغه خیلی بیشتر بدنیا می‌بخشدکه نمی‌ستاند . هیلر

- ازگفتگوی راجع به اپرا ، از حضور در تآتر و ازشنیدن‌آوازاختیار از دستم میرود . موزار

- من بهمهٔ نویسندگان اپرا حسادت میورزم ، از حضور در اپرا بگریه میافتم و نوشتن اپرا پیوسته فکر مرا مشغول می‌دارد . موزار

- هنر آرزوی دیربن بشر است ، آرزوی روشنائی ، آزادی و نیروی

آرامش و صفا . این آرزو خاموش نمی‌شود و از آیندهٔ آن بیمی نیست . از آغاز دنیا درهرزمانی چنین تصورکرده‌اندکه هنررا بمنتها درجهٔ اوج ترقی و تعالی رسانیده‌اند و زمزمه می‌نمایند : « ما دیرآمده‌ایم، زیراآنچه گفتنی‌بوده گفته شده است . » شاید همه‌چیزگفته شده ، ولی همه چیز باید از سر نوگفته شود. هنر مانند زندگی بیکران است . این موسیقی زوال ناپذیر ، این‌دریای بی‌پایان موسیقی‌که قرون وسرزمین‌ها را انباشته است این مطلب را بخوبی تأیید میکند . رومن رولان

- موسیقی شاعرانه‌ترین ، نیرومندترین وزنده‌ترین هنرها است . باید نیز آزادترازهنرهای دیگرباشد، ولی هنوزآزادی خود رابدست‌نیاورده. موسیقی کنونی مانند «آندرومه» باستان‌است که بطرزافسونگری برهنه وزیباکناردریا به‌صخره‌ای بسته‌شده، چشم‌براه « پرسه» پیروزمند می‌باشد تازنجیرهای او را بگسلاند . یعنی‌از قید قواعد سخت آن را آزاد بنماید . برلییوز

کیست که میگوید زندگانی تابناك و دلکش است اگر فاقد آثار هنری بوده باشد . واگنر

- یك روزبدون درك زیبائی‌های هنری زیستن مانند چندین روزباغم بسر بردن است برلییوز

- زیباتر از هنر هیچ چیز نیست ! گلوك

- هنرپیشگان بزرگ نمایندهٔ بزرگیهای هوش و فهم انسانی هستند باین جهت برای شناسائی کامل آنان هوش وفهم عالی لازم است . شومان

- اگر آثار هنری عوض نمیشدند دلیل براین بود که احساسات وشعور انسانی هم عوض نمیشود . کلود دبوسی

- هنر تلخیهای زندگی را افزوده میساد و با وجود این تلخیها زندگی را شیرین می کند . شوپن

من موسیقی را تنها وسیلهٔ لذت گوش ندانسته بلکه آنرا بزرگترین وسیلهٔ تحریك قلب وتهییج احساسات میدانم .

- سادگی ، حقیقت و طبیعت بزرگترین اصول زیبایی در هنرند .

- هنر واقعی غیر فانی و هنرمند حقیقی کسی است که از تراوشات قلبیش خشنودی حاصل نماید .

- معرفی شهوات منظور هنر نبوده بلکه مقصود ایجاد ماوراء احساسات است نه خود حسیات .

- آنچه را که عشق به مردم می‌دهد موسیقی آنرا برای جهان هنر ومردم حفظ می‌نماید . موسیقی واضحترین بیان آسمانی احساسات است که شامل تنوع وتغییرات انواع احساس بوده وبطور قطع محل ادراك تمام مردمانیست که دارای حسی میباشند .

- موسیقی یا بهتر توصیف کرده باشیم دوشیزه‌ای که در دامان طبیعت پرورده شده است در حالیکه با زبان قلبی و اسرارآمیز ازشادی درونی سخن رانده آنرا در ما ایجاد مینماید قادر است بدون هیچگونه مقاومتی در ضمیر انسان نفوذ کرده و عمیقتر از آن براحساسات لطیف بشر حکمرانی نماید .

- مقصود موسیقی احساس ویا تهییج حسیات نبود بلکه باید آنرا ثمرهٔ قدرت ابداع امانه خیالی واهی معرفی نمود .

- موسیقی درآن واحد ثمرهٔ احساسات و علم است. زیرا موسیقی خواه از روی تمرین ویا ایجاد ، ازکسانیکه آنرا فرا می‌گیرند سوای استعداد و شوق طبیعی اطلاعات وآشنائی کامل تقاضا مینمایدکه بدست آمدن آنها فقط با پشتکار در تحصیل وتمرین میسر است .

- پایهٔ اجتماع آنطور بیان‌شده است که هنرمندان حقیقی بتوانند چنانکه باید و شاید درآن نشو و نما کنند .

- چگونه است که تمام هنرمندان از زندگی جز رنج فراوان بهرهٔ

دیگری ندارند ؟ .

ـ هر ملتی که از هنرها دوری کند و آنها را پرورش ندهد محکوم به نیستی است .

چرا هنرمندان را در زندگی کوچك و ناچیز میشمرید و پس از مرگ میپرستیدید ! اگر مردم درزندگی قدرآنها را بدانند وآنها را از خود نرنجانند و پس از مرگ یادگار آنها را گرامی دارند بهتر نیست ؟ .

ـ کسانی که ازهنرجزتحریك شهوات انتظاردیگری ندارندمانند حشراتی هستند که بوی گنداب به مشامشان از عطر گل بهتر است .

ـ فرهنگ و هنرهای ظریف امتیاز بشر برحیوانات است .

ـ برتری تمدن ملتی برملت دیگر همانا فرهنگ وهنرهای ظریف است .

ـ روان کودکان را با موسیقی و هنرهای دیگر پرورش دهید تا مردان پاك سرشتی بار آیند .

داستانی را که صادق هدایت برای آقای « جمالزاده »
تعریف کرده و ایشان در مقاله‌ای روایت کرده و در مجلهٔ سخن
به‌چاپ رسیده است در اینجا نقل‌می‌کنم :
درآغاز سخن نوشته‌اند :

« بخاطرم آمد که شاید بی‌مناسبت نباشد قصه‌ای که روزی دوست ناکامم شادروان صادق هدایت در موقعی که دو نفری تنها روی تخته ـ سنگهای رودخانهٔ خشك درکنار دهکدهٔ قلهك نشسته و گپ می‌زدیم برایم حکایت نمود و گفت خیال دارد بصورت داستانی بنویسد (و گمان می‌کنم عاقبت هم ننوشت و یا اگر بعدها نوشته بر من مجهول مانده است) بطوراجمال دراینجا نقل‌نمایم ومعلوم است که ازعهدهٔ صد یك لطف وملاحت بیان معروف او برنخواهم آمد .

گفت خیال دارم قصه‌ای بدین مضمون بنویسم : دو نفر جوان ایرانی دانشجو در فرنگستان باهم عهد وپیمان می‌بندندکه پس ازپایان تحصیلاتشان بایران برگردند و با تمام قوای خود در راه خدمت بهموطنانشان بکوشند و جوانی و آینده و جان خود را در کف گرفته بهیچ وجه از فقر و سختی و بیچارگی و حتی از زندان و شکنجه و مرگ نترسند . برای اینکه این

عهد و پیمان مقدس کاملا مسجل باشد با نوك قلمتراش هریك از آنها دست خود را مجروح می‌کند و با خون خود قرار داد مبارك را که نوشته‌اند امضاء می‌کند. عاقبت تحصیلاتشان هم بطور دلخواه بپایان می‌رسد و بایران برمی‌گردند. آتش عشق وامیدچنان سرتاپایشان رامشتعل‌داشته که چشمشان هیچ بدی و زشتی را نمی‌بیند و شوق بخدمتگزاری و فداکاری باندازه‌ای بر روح پاك و تابناکشان مسلط و چیره است که سراز پا نمی‌شناسند و واقعاً در راه مقصد ومقصود سرو دستار ندانند که کدام اندازند ولی افسوس که آن فرشتهٔ بدخواهی که ازسایر جاهای دنیا دامن فراچیده و برسقف لاجورد اندود محیط ما چون عنکبوت گرسنه درکمین نشسته است ودرمقابل آرزوی مقبلان دیوار می‌کشد چنانکه افتد و داتی کار خود را بطور شاید و باید انجام می‌دهد و وقتی‌دونفر رفیق‌جوان مااز‌خواب لذت‌بخش فداکاری‌وجان‌فشانی‌بیدار‌وهشیار می‌گردند که خود را گوشهٔ زندان کذائی قصر در یکی از آن سولدانیهای نامبارکی می‌بینند که بنده‌ترین بندگان خدا را از هرتصمیم و تلاشی که سهل است از عمر و زندگی هم یکسره بیزار می‌سازد .

در ابتدا ازچند هفته محکومیت صحبت درمیان است ولی درآن جائی که‌ایمان فلك رفته بباد بیاد ، کیست و کدام خدا بیامرزی است که غم دوستان بی‌نام و نشان و مخصوصاً تهیدست و جیب وکیسه خالی ما را داشته باشد . هفته‌ها بماهها و ماهها بسالها می‌کشد و عاقبت روزی از روزها بدون‌آنکه ابداً معلوم شود برای چه و بکدام علت و سبب یکی از آن دو نفر را آزاد می‌کنند و دیگری همانجا ماندگار می‌شود. اما سرانجام روزی برات آزادی او نیز صادر می‌گردد و بیرونش می‌اندازند .

قوایش تحلیل رفته و علیل و خسته و بیچاره است . هیچ میل و رغبت بمعاشرت با مردم ندارد . ازنشست و برخاست بادوست وآشنا لذتی نمی‌برد. روماتیسمی که درزندان قوزبالاقوزش گردیده عذابش می‌دهد. شبها خوابهای

پریشان نمی‌گذارد درست بخوابد . وسیلهٔ طبیب و دوای حسابی نـدارد . در گوشهٔ خانهٔ محقر پدر و مادری افتاده است و مـادر پیرش که از غم و غصه بکلی درهم شکسته است تنها پرستار وغمخوار اوست . دستش دیگر بکتاب و قلم هم نمی‌رود . از دنیا ومافیها و حتی ازرؤیت مادرش هم سیر و بیزار است . چند بار بوسیلهٔ مـادرش در صدد جستجوی رفیقش بـرمی‌آید و تیرش بسنگ می‌خورد و بدون آنکه از این راه انـدوهی بخود راه دهد نه علاقـه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوت و بنیه‌ای باقی مانده که پایانی بچنین زیستی بدهد .

ماهها می‌گذرد و کم کم بهاری می‌رسد . روزی باصرار مادرش لباس می‌پوشد و بقصد گردش و تفرج از خیابانها وکوچه‌ها گذشته ناگاه خودرا در نزدیکیهای مسگرآباد و آن طرفها می‌بیند . سرگردان است و مانند سگ ولگرد بدون هیچ مقصد ومقصودی این ور وآن رو می‌رود .

ناگاه جمعیت زیادی از زن و مرد وکوچك و بزرگ جلب توجهش را می‌کند که بطرف امامزاده‌ای که درهمان اطراف واقع است روان است، اوهم با جمعیت براه می‌افتد و معلوم می‌شود چند ماه پیش امامزاده معجزکرده است و پیرزنی را که سه چهار سال از تمام تن فلج بـوده شفا داده است و از آن تاریخ ببعد هفته‌ای نمی‌گذرد که یکی دو معجزه نکنند .

درصحن امامزاده جمعیت چنان زیاد است که جای‌سوزن انداختن باقی نمانده است. قشقره وهمهمهٔ عجیبی است وهرکس سعی دارد خود را به‌ضریح برساند . زن ومرد مانند دیوانگان و مصروعین دورضریح را گرفته‌اند وبوی پیه صدها شمع باریك و کلفتی که روی مقبره روشن کرده‌اند انسان را گیج می‌کند، زیارت نامه خوانها هم همه با عمامه‌های سیاه وسبز صداها را درهم انداخته‌اند و غلغلهٔ السلام‌علیك ، السلام‌علیك چنان بلند است که اگرتوپ در کنند کسی نمی‌شنود . ازفرط گرما و دود بوی پیه وعرق پا وبدن، نفسش به

تنگی می‌افتد و بهر زحمتی هست خود را از میان ازدحام بیرون می‌اندازد. در بیرون درگوشهٔ ایوان رواق چشمش بسید جلیل‌القدر سیاه چردهٔ پرریش و پشمی می‌افتد که تسبیح بیک دست وعصای آبنوس در دست دیگر، درمیان جمعی از خدام امامزاده ایستاده است و مردم خود را روی دست و پای او می‌اندازند، می‌بوسند ومی‌بویندونذرونیازازنقد وجنس مانندباران دراطرافش می‌بارد. معلوم میشود متولی باشی امامزاده است و دعایش مستجاب و آب دهانش شفابخش هرمرضی است وهمینقدرکه دستش را بر روی عضومریضی بگذارد درد هرقدرهم شدید باشد فوراً تسکین می‌یابد.

متولی باشی در نظر رفیق ما آشنا می‌آید. درست که نگاه می‌کند می‌بیند رفیق هم عهد وهم‌پیمان خودش است که بدین هیئت و شکل و قواره درآمده است. خودتان می‌توانید حس بزنید که چقدر تعجب می‌کند. مات ومتحیر همانجا خشکش میزند وآنقدر این پا وآن پا می‌کند تا ازدحام کمتر می‌شود وآقای متولی‌باشی بادست بکسانی که‌دست بسینه اطرافش راگرفته‌اند اشاره می‌کندکه متفرق بشوند وچای و شربت می‌خواهد.

رفیقمان با ترس ودودلی هرچه تمام‌تر آهسته آهسته نزدیکتر می‌رود و سلام می‌دهد. از جواب سلام می‌فهمد که یارو هم اورا شناخته است. ده دقیقه بعد دو نفری وارد باغچهٔ خنك و مصفائی می‌شوند که در همان جوار امامزاده واقع ودارای عمارت تازه ساز وبسیار شکیلی است وتعلق‌بحضرت آقا دارد. نوکر وپیشخدمت تعظیم‌کنان نزدیك می‌شوند و آقا سفارش شربت وشیرینی و میوه می‌دهد.

همینکه‌حضرت تولیت پناهی عمامه وشال وعباوردارا بکنارمی‌گذارند و «رب دوشامبر» شیك خود را می‌پوشند و مجالی برای صحبت و درد دل پیدا میشود رفیق ما می‌پرسد: این دیگرچه رنگ وچه بساطی‌است. اگر بمن می‌گفتند دربان تآتر «فولی برژه» پاریس‌شده‌ای زودتر باور می‌کردم تااینکه

متولی امامزاده شده‌ای ومعجز وکرامت می‌کنی .

آقای متولی‌باشی قاه قاه بنای خنده را می‌گذارد وپس‌ازآنکه پی‌درپی دوسه گیلاس کنیاك درچالهٔ گلو که ریش و پشم مانندگردن بندکلفت و قطوری از پشم بز آنرا پوشانیده می‌اندازد ، بدینقرار لب بسخن می‌گشاید : پس از رهائی از زندان کم‌کم فهمیدم که خربزه آب است وباید درفکرنان بود وپس از آنکه مدتی بابن در وآن در زدم و دستم بجائی بند نشد فهمیدم که مردم این آب و خاك دو دسته اند یك دسته خر و ساده لوح و نادان و دستهٔ دیگر رند وحقه باز و نادرست ، دیدم خداوند تمام نعمت خودرا در حق این دستهٔ دوم تمام‌کرده است وروبهمرفته هم حقه‌بازی بخریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است وبنا به مقدمات وتصادفاتی که حالا موقعش‌نیست که تفصیلش را برایت نقل‌کنم هشت ماه‌پیش باچیدن دوز وکلکهای استادانه یکنفر زن‌گدائی را درکوچه پیداکردم که درمقابل حق‌الزحمه و وعد و وعید حاضر شد خودش را بافلیجی بزند و همین امام زاده‌که ویران و فرسوده در کنار شهر افتاده بود و احدی بسراغش نمی‌آمد معجزکرد و اورا شفا داد و من‌هم بکمك خوابهائی که می‌دیدم و امام زاده بسم (بمن) ظاهر می‌شد و دستورهائی میداد دارای شهرت‌گردیدم . اول متولی باشی امام زاده شدم و حالا دیگر نانم کاملا تو روغن است وهمه جا محترم ومعززم و از صدقهٔ سر این حضرت، دین ودنیایم نجات یافته‌است وتوهم اگرمایل‌باشی واستعدادی درخود سراغ داشته‌باشی برایت درهمین امام‌زاده کارمناسبی پیداخواهم‌کرد که نان مفت ور شالت بگذارند ودستت را ببوسند وآب وضویت را برسم تبرك و در ازاء ریال و اسکناس علیه السلام به اطـراف و اکناف این خاك ببـرنـد .

رفیق دوم می‌گوید: خانه‌ات‌آبادان حرفی‌ندارم‌که درزمرهٔ نمکخواران این درگاه باشم ولی‌آخر مگر فراموش‌کرده‌ای که ما باهم چه عهد وپیمانها

داشتیم مگر یادت نیست که باخون خود امضا کردیم که خدمت‌گزار خالص و خاص این آب وخاك و اینمردم باشیم .

متولی باشی بالبخند ملیح و معنی داری پشت چشم را نازك می‌کند و می‌گوید: نه‌عزیزم هیچ فراموش نکرده‌ام وهمین الان درست مثل این‌است‌که دارم با نوك قلمتراشی‌که یادگار وطن بود دست خودم را می‌برم‌که با خون خودم قرارداد مان را امضا کنم ولی چیزی که هست یك قطره از آن خون، امروز دیگر در بدن من نیست و اقامت در این محیط و محشور بودن با این مخلوق خون مرا بکلی عوض کرده است و این آدمی‌که با این ریش و پشم وبا این سر تراشیده و با این تسبیح وعصا می‌بینی ابداً آن جوانی نیست که آن روز آن عهد و پیمان را با یکدنیا صداقت و خلوص و یك عالم ایمان و ایقان باخون خود امضا کرد . آن آدم، امروز دیگر برای من آدم مجهول و ناشناسی است که گاهی که بیادش می‌افتم دلـم برایش می‌سوزد و از ساده لوحی وصاف وصادقی او خنده‌ام می‌گیرد » .

A . DJANNATI - ATAI



از آثار چاپ شدهٔ نویسندهٔ این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

یادگار اشک .

چراغ (درام رادیوئی ـ فارسی و فرانسه) .

نمایشنامه‌های مدارس .

نکات اساسی نامه نگاری.

مجموعهٔ نمایشنامه‌های سال ۱۳۵۰ (دومجلد).

مجموعهٔ نمایشنامه‌ها . از انتشارات مدرسهٔ عالی بازرگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی):

زندگانی و آثار : رضا ـ کمال « شهرزاد » .

نیما ـ یوشیج (کیست ـ چیست ؟) .

میرسیف‌الدین کرمانشاهی .

حسن ـ مقدم (علی ـ نوروز)

زندگانی و آثار « نیما ـ یوشیج » .

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران .

سربازان جاویدان (برندهٔ جایزهٔ اول نمایشنامه ـ
نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی ـ ۲۵۱۶ ش) .

کمانداری و تیراندازی در ادبیات فارسی .

شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

ترجمه :

سخنان بزرگان .

تاریخ تئآتر در جهان .

نمایشنامهٔ زن لال . اثر : آناتول فرانس .

علم اشاره (میمیك) .

تحشیه :

ارزش احساسات (اثر نیما ـ یوشیج) .

شب هزارو یکم (اثر رضا ـ کمال « شهرزاد »).

مانلی (اثر نیما ـ یوشیج) .

Dr. A. DJANNATI-ATAI

SADEQ HIDAYET

(Écrivain Iranien , auteur de La Chouette Aveugle).

SA VIE ET SON OEUVRE



EQBĀL

TEHRAN

1978 (۲۵۳۷ ش) ۱۳۵۷

از آثار چاپ شدهٔ نویسندهٔ این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

یادگار اشك .
چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه) .
نمایشنامه‌های مدارس .
نکات اساسی نامه نگاری.
مجموعهٔ نمایشنامه‌های سال ۱۳۵۰ (دومجلد).
مجموعهٔ نمایشنامه‌ها . از انتشارات مدرسهٔ عالی بازرگانی رشت .

زندگینامه (بیوگرافی):

زندگانی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد » .
نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟) .
میرسیف‌الدین کرمانشاهی .
حسن - مقدم (علی - نوروز)
زندگانی وآثار: « نیما - یوشیج ».

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران .
سربازان جاویدان (برندهٔ جایزهٔ اول نمایشنامه - نویسی سال ۱۳۳۶ خورشیدی) .
کمانداری و تیراندازی در ادبیات فارسی .
شیر مردی از خراسان (هشت داستان کوتاه) .

ترجمه :

سخنان بزرگان .
تاریخ تئآتر در جهان .
نمایشنامهٔ زن لال . اثر : آناتول فرانس .
علم اشاره (میمیك) .

تحشیه :

ارزش احساسات (اثر: نیما - یوشیج) .
شب هزارو یکم (اثر: رضا - کمال « شهرزاد »).
مانلی (اثر: نیما - یوشیج).

۷۵۰ ریال